

چاپ دوم

# همه ما شریک جرم هستیم

حمید حامد

(کیومرث پورا احمد)



نشر مہری

داستانِ فارسی. رمان \* ۶۰

ہمہ ما شریک جرم ہستیم

حمید حامد

(کیومرث پورا حمد)

| چاپ اول: بہار ۱۴۰۰، نشر مہری | چاپ دوم: بہار ۱۴۰۲، نشر مہری |  
| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۴۱۶۵-۴۴-۳ |

| صفحہ آرائی و طرح جلد: استودیو مہری |

مشخصات نشر: نشر مہری: لندن

۲۰۲۱ میلادی/۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۴۱۰ ص: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیہ حقوق محفوظ است.

© حمید حامد.

© ۲۰۲۱ نشر مہری.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)



مردم زیر سلطهٔ سیاستمداران فاسد، چپاولگر  
و جنایتکار، قربانی نیستند. شریک جرم‌اند.  
جُرج اورول

دهانت را می‌بویند، مبدا که گفته باشی دوستت می‌دارم.  
دلت را می‌بویند. روزگار غریبی ست نازنین!  
و عشق را کنار تیرک راهبند تازیانه می‌زنند،  
عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد!  
در این بن بستِ کج و پیچِ سرما،  
آتش را به سوخت‌وارِ سرود و شعر فروزان می‌دارند.  
به اندیشیدن خطر مکن. روزگار غریبی ست نازنین!  
آن که بردر می‌کوبد شباهنگام، به کشتن چراغ آمده است.  
نور را در پستوی خانه نهان باید کرد.  
آنک قصابان‌اند برگذرهاها مستقر، با کُنده و ساطوری خون‌آلود.  
روزگار غریبی ست نازنین!  
و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند و ترانه را بردهان.  
شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد.  
کباب قناری، بر آتشِ سوسن و یاس، روزگار غریبی ست نازنین!  
ابلیس پیروز مست، سورِ غذای ما را بر سفره نشسته است.  
خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد!  
احمدشاملو



تا چشم کار می‌کرد، زمین‌های تشنهٔ ترک‌خوردهٔ قاش‌قاش بود، مثل قاش‌قاشِ پاشنهٔ پای کشت‌کارانِ بی‌کشت‌وکارِ آن نواحی. در عمق برهوت اما خطی صاف و اندکی برجسته بود. جاده‌ای شوسه در انتهای جهان انگار. اتوبوسی با دماغِ بزرگ می‌آمد - یا می‌رفت - و از پس پُشتش توده‌ای خاک برمی‌خاست. و اتوبوس می‌آمد و می‌آمد - و شاید می‌رفت و می‌رفت - تا در دور دست‌ها از چشم نهان شود.

زیر سقفِ هلالیِ گل‌وگُشادِ گاراژ، دو لنگه درِ بزرگِ چوبی بود با گُل‌میخ‌های زنگ‌زده، اتوبوس خسته و خاک‌آلود، واردِ محوطهٔ گاراژ شد و ایستاد. شاگرد راننده با صدای کوفته و کم‌توان گفت: «قلعه سَمَن!»

مسافران، بی‌رمق از راه‌درازی که آمده بودند، یکان‌یکان پیاده شدند. موتور اتوبوس هنوز تَر تَر می‌کرد. راننده که برآمده‌گیِ شکمش تناسبی با اندام لاغر مردنی‌اش نداشت، از درِ سمت راننده پیاده شد و به دالانی باریک در کُنجِ گاراژ خزید، دری باز کرد و پشت‌سرش بست. صدای دورِ خوش‌وبش،

پشت در بسته، همان کنج، نهان ماند. اما بوی تریاک از اتاقک بیرون زد، پراکند و در شامه همه‌گان نشست. شاگرد راننده بسته‌ها و چمدان‌ها را از باربند واگرفت و پایین فرستاد دست صاحبانش. باروبنه آرش را هم.

آرش بالای بلند و کشیده داشت، شلوار جین و کفش نبوک به پا، پیراهن آبی آستین کوتاه به تن، موهای نه‌چندان بلند خوش حالت، اسباب چهره همه به قاعده و مقبول با چشم‌های میخی. موجی از نگاهش می‌تراوید که آمیزه‌ای بود از سخت‌کوشی و پاک‌منشی. اگر خیره نگاهت می‌کرد، یا واهمه می‌کردی از او یا شیفته‌اش می‌شدی.

باروبنه آرش یک تخت فزنی طناب‌پیچ شده بود، رخت‌خواب‌پیچ، چندتا کارت و یک چمدان... آرش گرم‌زده و نابردبار سراغ حُبان‌های رفت که بر سه پایه فلزی، زیر سایه‌بان نهاده شده بود. شیر حُبان را چرخاند و آب از گودی دست‌ها به صورت زد و دست خیس به گل‌وگردن کشید و از خنکی‌اش کیف کرد. باز گودی دست‌ها پُر آب کرد که صدای خَش‌دارِ گاراژدار کیف‌اش را ناکوک کرد.

- «آهای، اخوی! اون آب برای خوردنه!»

آب در دست‌هاش فرو ماند آرش. به صورت نزد - به ناچار - نوشید.

- «آب دست و صورت اون جا.»

و حوضچه‌ای سیمانی را که شیر آب بر سرش بود، گوشه محوطه نشان داد.

در تشنه‌آبادی که در دل برهوت هیچ‌زار جا خوش کرده بود، پُر واضح بود که آب چه قدر و قیمتی دارد. گاراژدار کوتاه‌قامت، با صورتی گوشت‌آلود و چشمانی درشت و پُف‌آلود پرسید: «مأمور دولتی؟»

- «سپاه دانش ام، سپاهی هجرک.»

- «پیک پُست دوشنبه به دوشنبه می‌ره اون‌وری. سه روز مهمونی این جا.»

- «کجا برای موندن هست؟»

گاراژدار با آب‌وتاب گفت: «هتل‌رستوران سیفی! همین خیابون بغلی!»  
برای این که با حقوق ماهیانه سیدو هفتادوپنج تومان خودش را اداره کند،  
می‌بایست حساب در رفت هر یک تومن، دستش می‌بود.

- «جای ارزون تر هم هست؟»

گاراژدار زد به خنده و راه افتاد بیرون گاراژ و با اشاره دست آرش را همراهش  
برد. گاراژ یک‌ور میدانی کوچک بود.

- «این میدون، از این خیابون... خیابون پهلوی، می‌ره تا میدون بعدی که  
بزرگ‌تره. میدون ولیعهد! کل شهر همین دوتا میدونه با چهارتا خیابون دور  
و ورش. غیر مسافر خونه سیفی هم هیچ‌جا نیست کسی یه شب اُتراق کنه.»  
گاراژدار دست دراز کرد. آرش با او دست داد.

- «چاکر شما رویگر، از تبار یعقوب لیث صفار!»

و غش غش خندید.

- «این نواحی همه از تبار اون بزرگوارن... آقا مدیر، کلبه درویشی هست.  
در خدمت باشیم!»

آرش دست از دست‌های یغور رویگر رها کرد: «ممنون! می‌رم همون‌جا.»  
- «اهل هر چی هم باشی، بساطش جوهره! باروبنه‌ات هم می‌ذارم انبار.  
انبارداری‌ش هم ناقابل!»

آرش ساک بردوش به خیابان بغلی پیچید. از عطاری، مسگری، تعمیرگاه  
سماور و دو سه دهنه در بسته و یک در نیمه‌باز رد شد. بعدش چینه‌ای دراز و  
کاه‌گلی بود. نشانی که رویگر داده بود می‌بایست همین‌جاها می‌بود. برگشت  
و از تعمیرکار، که قتیلۀ سمآوری را عوض می‌کرد، نشانی مسافر‌خانه را پرسید.

- «همین در بغل!»

در بغل همان در نیمه‌باز بود، بی‌هیچ تابلو یا نشانی. لای در را بیشتر باز کرد. توی پاگرد یک تخت بود و تخته‌پوشی شندره‌پندره اما کسی آنجا نبود.

- «آقا سیفی!»

صدایی، انگار از ته چاه برمی‌آمد: «الان می‌آم بیم! بیا تو بشین!»

آرش شانۀ از سنگینی بار ساک رها کرد و بر تخته‌پوش نشست. یک پارچ مسی آب یخ و لیوانی بلورین بر تخت بود. اندکی آب توی لیوان ریخت. آب را گرداند توی لیوان و یواشکی خالی کرد زیر تخت، جایی که دیده نشود. یک‌نفس لیوان آب یخ را سرکشید. یک نخ سیگار به لب گذاشت، کبریت کشیده، نکشیده باز صدای ته چاه برآمد: «الان چای تازه‌دم مهیا می‌شه.» سیگار را نگیراند. بعد چای بیشتر می‌چسبید. حالا درودیوار را ورنده می‌کرد. چرک‌مرده‌گی دیوارها، رنگی شده بود برای خودش. کنار تخت، پیشخانی بود و دفتری بر پیشخان، لابد برای پذیرش مسافر. بالای پیشخان جواز کسب بود و عکس دونفره زن‌ومردی جوان. هر دو قاب گرفته، لابد عکس جوانی صاحب مسافرخانه بود با همسرش درحافظیه شیراز و بالای بالا هم عکس شاه بود. فانوسی رنگ‌ورورفته آویخته بر دیوار بود، لابد برای وقتی برق نباشد. سیفی سرفه‌کنان وارد شد. گیوه‌به‌پا، با شلوار و پیراهن گل‌وگشاد و رنگ‌ورورفته اما تمیز، با ته‌ریش دو، سه‌روزه، چشم‌ها و گونه‌های گودافتاده و پیشانی کوتاه پُرچین‌وچروک. آرش برخاست و سلام داد.

- «سلام از ماست، آقا مهندس!»

- «من مهندس نیستم، سپاه دانشم، آرش خسرو پناه.»

سیفی با آرش دست داد.

- «د نشد! هر کی می‌آد این‌جا آقا مهندس.»



آرش اندیشید که این پیرمرد ورچروکیده برای او کیسه دوخته است.

- «ولی پولم، پول معلمی‌یه!»

سیفی ته ریشِ جوگندمی را خاراند و گفت: «من چیکارِ پولت دارم، بیم؟! شازده باشی یا گدا، برای من توفیر نداره... صفا آوردی!»

از نگاه سیفی آمیزه‌ای از بی‌ریایی و ریاکاری فرآشت می‌کرد و تو آونگان می‌ماندی که چگونه ارزیابی‌اش کنی. آرش دست کشید از داوری.

- «مخلص آقا سیفی! شما سمت سیف‌الاس یا فامیلت سیفی؟»

- «دِ نشدِ د! این دیگه جزو اسراره! نمی‌تونم بگم.»

و ریز خندید. آرش هم خندید.

زنی وارد شد، باریک‌اندام و میان‌سال، گیسوان بلند بافته بر پیش‌سینه آویخته بود. پیراهن و شلیته‌ای گل‌دار به تن داشت و شوخ‌وشنگی و بازیگوشی از چشمان روشنش می‌بارید. خوش‌خلق و گشاده‌رو سلام داد و خوش‌آمد گفت.

- «بهت نمی‌آد سپاه دیوان یا توران باشی.»

- «سپاه دانش هستم.»

- «شنفتم. پس باید بگمت آقا مدیر.»

سیفی گفت: «دِ نشد، دِ بانو! قوانین من رو بر هم مزن! هر کی می‌آد این‌جا آقا مهندس.»

- «پس می‌گمش آقا مهندس سپاه دانش!»

استکان‌های کمرباریک پاکیزه با چای خوش‌رنگ و قنددان برنجی توی سینی در دست زن بود. وقتی خمید تا سینی بر تخت نهد، از چاک باز پیراهن، خط پستان‌های نه‌چندان قرص‌وقایمش پیدا شد. آرش پیش از این دیده بود که در روستا و شهرهای کوچک زن‌ها زیاده پابندند اما انگار این

ولایت سوای ولایات دیگر بود. شاید رویگرِ گاراژدار درست می‌گفت که مردمان این نواحی از تبار یعقوب لیث‌اند.

سیفی زن را گفت: «دستت خوش بانو. شام چی تیار می‌کنی؟»

– «هر چی آقا مهندس دلش بکشه!»

آرش خواست به گشاده‌گی زن پاسخ داده باشد.

– «فرقی نمی‌کنه. از دست بانو هر چی باشه خوش طعم و خوش گواره.»

بانو پرسید: «بلغور آش می‌خوری؟»

– «بعله، عالی!»

در حالی که اصلاً نمی‌دانست بلغور آش چی هست. بانو رفت.

– «مهتو بانو، همسر م.»

– «مهتو!؟»

– «مهتاب، مهتاب بانو!»

– «بانو، جزو اسم‌شه؟»

– «اگه منظورت سجله، نه... ولی بانوی منه دیگه.»

آرش را خوش آمد از حرمت نهادن سیفی به زن. نگفت «عیالم» یا «زنم»،

گفت همسر م. پس به‌راستی جور دیگری است این ولایت. در روستاها

و شهرهای کوچک و شهرهای بزرگ حتا، بیشتر مردها – نزد غریبه –

اسم همسرشان را بر زبان نمی‌آرند و نام پسر بزرگ را صدا می‌زنند. پس

به‌راستی جور دیگری است این ولایت... آرش بسیار دیده بود این رسم یاوه

جفنگ را که بر سنگ گورها نه تصویر مادرِ درگذشته، که حتا اسم او را

هم نمی‌نویسند، فقط نام پدر را؛ انگار درگذشته، زیر بُته بالیده بوده است.

چای را که سرکشیدند سیفی آرش را گفت به خلوتگاهش بروند. رفتند. یک

سوی اتاق پتوهای تاشده، کنار دیوار بود و مخده‌ها بر پتو. آرش نشست. سیفی بیرون رفت. از درودیوار بوی وسوسه‌انگیز تریاک شامه را می‌انباشت.



توی تالارِ خانه - باغی فراخ در لواسان، آرش بود و آبتین، برادرِ بزرگش و بهرام که میزبان بود و رفیقِ قدیم‌ندیمِ برادر و دو مهمانِ دیگر. سه برِ اتاق پتوهای تاشده بود، چسبیده‌به دیوار و مخده‌ها بیخ دیوار. میانهٔ اتاق سینیِ بزرگ مسی بود و منقل و وافور. آرش اندکی دور از جمع نشسته بود و تریاک کشیدن‌شان را تماشا می‌کرد. وقتی نشئه شدند، بهرام به آرش اشاره داد که «می‌کشی؟» برادرِ بزرگ به منع و غیظی ملایم به بهرام چشم‌غره رفت. بهرام رها کرد... سینی را کنار نهادند، ورق‌ها را بُر زدند که رامی بازی کنند. بهرام به آبتین گفت: «رامی که می‌تونه بازی کنه! ها آرش؟»

آرش گفت: «نه، ممنون!»

- «حوصله‌ت سر می‌ره خب.»

آبتین گفت: «آرش آن قدر سرش تو کتابه که هیچ‌وقت حوصله‌اش سر نمی‌ره.» آرش با کیفی که بر شانه داشت برخاست، از تالار به در شد و رفت به حیاطِ سرسبزِ باغ. (این برادرِ بزرگ حالا آمریکا بود و می‌گفت درس می‌خواند.)

کنار استخر، بر نیمکت نشست. از پاکت سیگار وینستون چهارخط، یک نخ درآورد و گیراند. از توی کیفش گزیدهٔ اشعار شاعران کهن را درکشید و خواند. آرش هر جور کتابی می‌خواند، اما شعر را خوش‌تر می‌داشت و اگر شعری را دوست می‌داشت، دو سه بار که می‌خواند، بی‌هیچ کوششی از بر می‌شد.



حالا آرش جایی بود ته دنیا و برادرش آن سوی جهان به ینگه دنیا و هر بار که به مادرشان کاغذ می‌نوشت چند خط هم برای آرش می‌نوشت که «فقط خودت را برسان آمریکا، بقیه‌اش با من.» آرش بعد از دیپلم گذاشته بود پشتش که انگلیسی بخواند. دو سال رفت «انجمن ایران و آمریکا» اما می‌دانست انگلیسی‌اش آن قدر خوب نیست که وقتی می‌رود آمریکا مثل روستاییان تازه به شهر آمده حرف نزند و حالا همراه صفحه‌های چهل و پنج دور موسیقی، صفحه‌های لینگافن هم آورده بود که انگلیسی بیاموزد.

سیفی آمد و مجمعه‌ای مسی را که دورتادورش کنگره کنگره بود میان اتاق نهاد. توی مجمعه منقل بود، وافور، سوزن و یک جعبه گرد فلزی کوچک شکلات خارجی که حالا شده بود جعبه تریاک‌های حب شده. وسط منقل کپه‌ای خاکستر بود.

روی طاقچه یک گرامافون تپاز بود با چندین صفحه. سیفی صفحه‌ها را زیر و رو می‌کرد: «آقا مهندس، چی دوست داری برات بذارم؟»

- «خودت چی دوست داری، آقا سیفی؟»

- «باید دید مهمون چی دوست داره! سوسن خوبه؟»

- «بعله، عالی!»

سیفی صفحه را بر گرامافون نهاد، روشنش کرد و پیکاپ را بر صفحه گذاشت. صدای زخمی سوسن زیر سقف دودگرفته اتاق بال بال می‌زد.

- «تا بستی تو بار سفر از خونه ما / خاموش و سرده بی تو این کاشونه ما.

رفتی سفر ای بی خبر از ماتم دل / جای تو غم شد همدم و هم‌خونه ما.

هر جا می‌رم یادت همیشه / هرگز ازم جدا نمی‌شه.

هر چند که این سفر کوتاهه / اما دلم رضا نمی‌شه.»

سیفی با دو انگشتِ سرِ انبر، خاکسترها را واغلتاند. زیر خاکستر چند ذغال بود، گلِ آتش، سرخِ سرخ، به کلام اهل بخیه سینه گفتی. وافور را بر ذغال سرخ نگاه داشت تا داغ شود.

وسوسه دیرپا و ناکام مانده، تا این جا و امروز، زیر پوستِ آرش وول می خورد و شکیبِ انباشته اش له له می زد. سیفی حبه ای درشت بر وافور چسباند و به ذغال نزدیک کرد تا بپزد، تا پُف کند. پخت و پُف کرد. با سر سوزن پُف را خواباند و حبه را پهن کرد. ذغالی سرخ شده به انبر گرفت و به تریاک نزدیک کرد. توی لوله وافور فوت کرد، تریاک که به جِلزولز افتاد، دود را مکید. یک نفس و خوش نفس. نفس را در دم نگاه داشت، بعد لحظاتی در بازدم، اندکی دود بیرون داد. حبه ای دیگر چسباند و کشید. آرش بی تاب بود.



در خانه باغ لواسان چندمین بار بود که پای بساط می نشست و بوی تریاک و سوسه اش می کرد.

خرداد دو سال پیش که دیپلم ادبی گرفت، بزرگ ترها دو جور حرف می زدند. دسته ای سربازی را اتلاف عمر می پنداشتند و دسته ای دیگر سربازی را سنگی بزرگ می دیدند که باید از پیش پا برداشت. آبتین هم نظرش «سنگ بزرگ» بود. آرش برای گرفتن گذرنامه و رفتن آمریکا می بایست معافی می داشت.

آرش مادرش را کم می دید. خانم فروغ الزمان مهرگان، آن قدر گرفتار بود که صبح می رفت تا... معلوم نبود تا کی. مادر با تمام گرفتاری ها، تقلا می کرد با عزیزدانه ته تغاری اش بیشتر وقت بگذراند. یک شب که با هم رفته بودند پاتوق همیشه گی شان، پیتزا پنتری شعبه خیابان شاه عباس و حرف سربازی

شد، مادر گفته بود: «بابات همیشه می‌گه دورهٔ سربازی تکرار نشدنی‌یه، شیرینیِ خاطراتش همهٔ عمر می‌مونه برای آدم.»

و همان شد که آرش عزمش را جرم کرد برود سربازی. ابداً هم نمی‌خواست پارتی‌بازی کند که سربازی را در منطقه‌ای خوش آب‌وهوا بگذراند، می‌خواست جوری باشد که انگار نه‌انگار پارتی‌های گردن‌کلفت دارد. بعد شش ماه دورهٔ آموزشی، سهمیهٔ استان اختران شد. بعد دو هفته مرخصی آمد به آموزش و پرورش اختران، گروه‌بان دو بود و حق انتخاب داشت اما خودش خواست به دورافتاده‌ترین روستای استان برود. بعضی همقطارها فکر می‌کردند کدام آدم عاقلی یک روستای خوش آب‌وهوای نزدیک شهر را رها می‌کند و می‌رود به پرت‌ترین روستا. لابد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد و می‌خواهد جای پرتی باشد که دم راهنما را ببیند و مدام جیم‌فنگ بزند اما آن‌ها که بیشتر با او دم‌خور بودند می‌دانستند پارتی دارد. یک چشمه ازش دیده بودند؛ اگرچه او گفته بود بلوف زده ولی فکر می‌کردند نمی‌توانی پارتی نداشته باشی و آن‌جور افسر دژبانی را سکهٔ یک پول کنی. می‌دانستند آرش آدمی است هدف‌مند و روستای دورافتاده را هم با هدفی انتخاب کرده است. می‌دانستند این در سرشت آرش است که سختی را به خودش هموار کند و راحتی را پس بزند. شاهد یک قلم روزهٔ عجیبش هم بودند توی پادگان شاه‌آباد غرب. دوستان، خلاف‌شان به‌جز سیگار - که خلاف به حساب نمی‌آمد - عرق‌خوری بود و جنده بازی که آرش پای هر دو بود. پنج‌شنبه جمعه که از پادگان مرخص می‌شدند با بنزکرایه می‌رفتند کرمانشاه. شب در تاق‌بستان باصفا عرق می‌نوشتند، در مسافر‌خانه‌ای می‌خوابیدند و فرداش می‌رفتند چپاسرخ. با آن کله‌های کم مو و پوتین‌های یغورِ سربازی که همراه لباس شخصی به پا می‌کردند خیلی توی چشم بودند. یک بار که در جنده‌خانه توی نوبت بودند، دوتا دژبان سرک کشیدند داخل و با اشاره همه‌شان را بیرون کشیدند و بردند

دژبانی. افسر دژبان از روی ایوان به سرکار استوار دستور داد سپاهی‌های خاخی را بنشانند لب باغچه حیات و روی کله‌هاشان با ماشین نمره دو، چهارراه باز کند. آرش به اعتراض گفته بود: «جناب سروان، خودت آگه سیخ کنی، می کنی تو سوراخ دیوار!؟»

و جناب سروان، برافروخته، به سرکار استوار گفته بود: «این بیچه پررو رو بنداز انفرادی که دیگه گه زیادی نخوره!»

و آرش به واخواهی پرمالات‌تری گفته بود: «جرأتش رو نداری جوجه سروان! آگه بدونی من کی ام عذرخواهی هم می کنی!»

جناب سروان از توپ‌وتشر آرش واهمه کرده بود و بعد اشاره‌ای به استوار، خزیده بود توی اتاقش. سرکار استوار دست کشیده بود و پوزش خواهانه رهاشان کرده بود. برگشتند جنده‌خانه. همقطارها پرسیده بودند: «پارتی ت کیه؟»

- «هیشکی! بلوف زدم... آگه پارتی داشتیم اصلاً سربازی می اومدم؟»

- «دمت گرم، بابا! خیلی خایه داری!»

و از آن پس آرش شده بود رهبر یوزپلنگ‌های پادگان، اسمی که خودشان بر خودشان نهاده بودند. اگرچه آرش چموش و یاغی نبود ولی تظاهر می کرد که هست و در تمام شش ماه پادگان همقطارها به چشمی دیگرنگاهش می کردند. برعکس، آرش همیشه سرش توی کتاب بود، شعر و رمان و تاریخ و روان‌شناسی و... اما پنج‌شنبه جمعه‌ها یوزپلنگ می شد. یک جمعه که رفته بودند جنده‌خانه، آرش به همقطاری که زیرک‌تر از همه می نمود گفته بود: «می تونی تریاک جور کنی؟»

می‌خواست تلافی تریاک‌های نکشیده را در بیاورد.

- «جنسش رو آره ولی کلی دم‌ودستگاه داره. توی پادگان که هیچ جور نمی‌شه. باید توی شهر سراغش رو بگیرم.»

و آرش محض «خسروپناه» بودنش، قید تریاک را زده بود: «به آبروریزی ش نمی‌ارزه، بی خیال!»  
و وسوسه بی‌پیر تریاک در دلش مانده بود تا امروز.



وقتی سیفی بستِ پخته‌شده را گرفت سمت آرش و گفت: «می‌کشی؟»  
آرش از خاطره‌های دوره آموزشی کنده شد و گفت: «نکشیدم تا حالا!»  
- «می‌خوای؟» -

- «بدم نمی‌آد.» -

- «دِ نشدِ د! بدت نمی‌آد، یا خوشت می‌آد؟» -

آقای مدیر، معلم بچه‌ها نباید جلو سیفی له‌له زدنش را می‌نمود اما با این پرسش سیفی ناچار بود صریح باشد: «خوشم می‌آد!»  
- «این رو بگو بَم! بیا ور دست من... این جا!» -

آرش سُرید سمت سیفی که لوله وافور را گذاشت توی دهانش.

- «پُف به جلو! وقتی گفتمت برو. مک به عقب! فهمیدی؟» -

آرش لب از لبه لوله رها کرد و گفت: «بعله.»

- «دِ نشد، د! حرف مزن! فقط سر تکون بده. فهمیدی؟» -

آرش سر تکان داد که یعنی فهمیده است.

- «پُف به جلو!» -

آرش توی لوله فوت کرد و فوت کرد و چشمش به تریاک سر حقه بود تا به جلزولز افتاد. پیش از آن که سیفی بگوید «حالا!» آرش مک به عقب را شروع کرد.



- «هی جانمی! همینه!»

آرش با تمام نفس تریاک را کشید.

- «برو... برو تا تهش! دود هم تا نفس داری نگه دار؛ دود نباید حروم بشه.»

آرش نفس که آزاد کرد، اندکی دود بیرون داد، درست مثل سیفی.

- «وقتی به یه نگاه این جور آمخته شدی، یعنی جنمش رو داری!»

- «نمی خوام جنمش رو داشته باشم، آقا سیفی.»

- «یعنی حسایی عاقلی، مهندس!»

آرش چند بست دیگر کشید. تَقّه به در خورد و مهتاب بانو با کتری و قوری

آمد. قوری را کنار منقل، بر خاکسترِ داغ نهاد.

- «دستت خوش، بانو!»

زن اهرم چراغ پایه بلند را خواباند. بدنه را خماند، کبریت کشید و فتیله را

روشن کرد. بدنه را به جایش برگرداند و کتری را بر چراغ نهاد. بانو باز بیرون

رفت و باقی بساط را آورد. استکان نعلبکی و قنددان و یک کاسه، پر از نبات

و شکلات مینو.

- «شدی؟»

- «چی شدم؟»

- «نشئه؟» (نشئه)

- «نمی دونم!»

- «د نشد! پس دیگه نکش.»

آرش دومین چای نبات را که هورت کشید، حال تهوع گرفت. با شتاب

برخواست، از خَرَنَد کنار باغچه سرسبز حیاط گذشت، خودش را به مستراح

رساند و بالا آورد. سبک که شد کنار حوضچه سیمانی نشست، دست و صورت

شست و آب توی دهن چرخاند و قرقره کرد تا تلخی ته حلقش برود. به اتاق که برگشت، سیفی یک جای نبات و چندتا شکلات جلویش گذاشت. – «بخور! یا عادت نداری یا بهت نمی‌سازه که شانس آوردی؛ آلوده‌ش نمی‌شی.»

شب در بستر، آرش خارش می‌داد در تنش بود و بی‌خواب یا خواب خرگوشی. می‌فهمید که این‌ها نشانهٔ تریاک است. ساعتی در رخت‌خواب غلتید، از این بی‌خوابی هم سرخوش بود هم کج خلق. یادش افتاد که «دود نباید حروم بشه.» نمی‌خواست سرخوشی را بر خودش حرام کند. برخاست، چراغ را روشن کرد و ادامهٔ رمان مادر ماکسیم گورکی را خواند.



روبه‌روی دانشگاه تهران، رفت طبقهٔ پایینِ پاساژی که نشانی‌اش را گرفته بود. گوشهٔ سمت راست کهنه‌کتاب‌فروشی کوچک بود و پیرمردی پشت پیشخان با زلف جوگندمی آشفته، موهای انبوه ابرو و کتی بلند و گشاد که به تنش زار می‌زد. نشانی‌ها همان بود که رفیقش داده بود. کتاب‌هایی را که بر پیشخان بود ورنه‌انداز کرد. کتاب‌های ر – اعتمادی بود، ارونقی کرمانی و کتاب‌های پلیسی مایک هامر و این‌جور چیزها. زیر لب گفت: «مادرِ ماکسیم گورکی! از بزرگ علوی و آل‌احمد هم هر چی داری.»

پیرمرد رفت سمت قفسهٔ ته مغازه، از کنار قفسه رد شد و غیبش زد. دقایقی بعد با کیسهٔ نایلون سیاه پیداش شد و آن را بر پیشخان نهاد. آرش سرک کشید توی کیسه. روی همه کتابی بود که بر جلدش نوشته بود «درازانای شب عاشقان».

– «این چیه؟!»

پیرمرد به نجوا گفت: «می‌خواستی رو جلدش همون باشه که توش هست، شاپسر، که هم کار دست من بدی، هم خودت؟! سی‌وپنج تومن!»



خوابش نمی‌برد. همیشه همین‌جور بود. اگر صبح می‌بایست به موقع بیدار شود و سر قرار می‌برد خوابش نمی‌برد. برای ذهن و سواسی او قرار قرار بود، مهم و غیرمهم هم نداشت. فردا صبح باید شش و نیم بیدار می‌شد، صبحانه می‌خورد، مسواک می‌زد، لباس می‌پوشید و هشت صبح جلو گاراژ می‌بود. برخاست و بیرون آمد. چراغ اتاق سیفی روشن بود. بوی وسوسه‌انگیز تریاک همراه صدای ویگن در حیاط پراکنده بود.

– «آن گل سرخی که دادی / در سکوت خانه پژمرد.

آتش عشق و محبت / در خزان سینه افسرد.

اکنون نشسته در نگاهم / تصویر پرغرور چشمت.

یک دم نمی‌رود از یادم / چشمه‌های پرنور چشمت...»

باخودش کلنجار رفت. سرانجام وسوسه پیروز شد. به در تَقّه زد.

– «بیا تو، آقا مهندس.»

این سه روز حسابی با آقا سیفی اُخت شده بود ولی هم‌چنان آقا مهندس بود و نه حتی آقا مدیر که روستایی‌ها به معلم می‌گفتند. سیفی به مخده لم داده بود و مجله‌ای ورق می‌زد.

– «چی می‌خونی، آقا سیفی؟»

سیفی روی جلد مجله را نشان داد. فیلم و هنر بود و بر جلدش عکس ناصر

ملک مطیعی با کلاه مخملی.

- «ناصر ملک مطیعی خوبه، نه آقا آرش؟»

- «بعله! بعضی فیلم هاش خوبه... اینجا سینما ندارین؟»

- «ای بابا! گورمون کجا بود که کفن مون باشه! این خراب شده یه درمونگاهِ فزرتی داره که اگه جاییت زخم وزیلی بشه، فقط دواگلی دارن بمالن روش. اگه زخم کاری باشه باید بری اختران... من هرماه دو بار می‌رم اختران برای خرید. هر چی فیلم باشه می‌بینم.»

در این فاصله سیفی یک بست حق، بر وافور چسبانده و آماده کرده بود.

- «بیا ور دل خودم!»

- «بکشم؟»

- «نصف شبی اومدی احوال من رو پرسی؟! شب آخرت هم هست. بسُر جلو!»

همین جور که آرش فوت می‌کرد، سیفی هم چانه‌اش گرم شده بود.

- «تو از اون آدم‌هایی هستی که صبح وعده داشته باشه خوابش نمی‌بره.

حالا که تا صبح باید بیداری بکشی، دست کم کیفور باش و بیدار!»

به‌اندازه کافی نفسش را با دود فرو برده بود که رها کرد.

- «گمونم اندازه‌ش دستت اومده، دیگه دل آشوب نمی‌شی، قی نمی‌کنی؟ ها؟»

- «امشب هم دارم می‌کشم.»

- «دِ نشد، دِ پای خودت زیادی حساب مکن! شب اول که همه‌ش رو بالا

آوردی. شب دوم هم یه پنج سیری زدی و چپه کردی. امشب دومین بارته.

هجر کی‌هام همه هشت‌شون گرو نه‌شونه، از منقل پنقل خبری نیست! خبری

هم باشه، تو آدمی هستی که کارت رو به همه‌چی ارجح می‌دونی، ها؟»

هفت صبح، آرش حاضر و آماده توی اتاق پذیرش بود. آقا سیفی اهرم تلفن هندلی را چرخاند: «الو مرکز؟... خونه آقا صفاری بی زحمت!»

سیفی گوشی را گذاشت و رو کرد به آرش: «هنوز وقت داری، مهندس. صفاری هم سر ساعت راه نمی‌افته که.»

- «زودتر برم خیالم راحت‌تره.»

- «آدم دل شوره‌ای جنمش همینه. می‌فهمم!»

تلفن زنگ خورد. سیفی باز هندل را چرخاند و گوشی را برداشت.

- «آقا صفاری صبحت به خیر!... آها! پس رویگر گفته... آها... آره!...د، نشد

د! اونجا تحویل نورالدینش بده...»

سیفی غش غش خندید و گوشی را بر تلفن نهاد.

- «می‌خواستم به صفاری سفارشات کنم، گفت رویگر پیش‌تر بهش گفته.»

سیفی حساب و کتاب کرد. هفتاد و پنج تومان. حالا دوبه‌شک بود که از خودش

شرمنده باشد که روز اول خیال کرده بود، سیفی برایش کیسه دوخته یا شرمنده

نباشد. آرش چه می‌دانست قیمت تریاک را. توی همین فکرها بود که سیفی

گفت: «چون سپاهی هستی ملاحظه‌ات رو کردم. به سلامت!»

آرش سنگینی بار منت را احساس کرد.

- «آقا سیفی، هر جور هست همون جور حساب کن.»

- «درست حساب کردم. به سلامت!»

ماشینی که مینی‌بوس نبود ولی به اندازه یک مینی‌بوس جا داشت جلو گاراژ

ایستاده بود. مردی که ظاهراً صاحب ماشین بود سرش توی موتور بود.

رویگر هم شیشه‌های ماشین را می‌شست.

– «سلام، آقا رویگر!»

– «سلام، آقا مدیر خودمون!»

رویگر در عقبِ ماشین را باز کرد و نشان داد که همهٔ باروبنهٔ آرش را پشت ماشین نهاده. آرش یک پنج تومنی به رویگر داد.

– «برای انبارداری بسه، آقا رویگر؟»

– «دستت خوش، آقا مدیر! قراره ملاحظهٔ آقا مدیر رو بکنیم.»

باز هم سنگینی بارِ منت.

– «شما قرار نیست ملاحظهٔ من رو بکنی! من حقوق می‌گیرم که خرجم رو دوش کسی نباشه.»

– «یه پنج تومنیِ دیگه هم بدی درست می‌شه.»

آرش یک پنج تومنیِ دیگر به گاراژدار داد.

صفاری برایش سنگ تمام گذاشت. صندلی کنار خودش را به او داد و در تمام طول راه با چای و تخمه و ترانه‌هایی که خودش می‌خواند ازش پذیرایی کرد. چای و تخمه خوب بود اما ترانه‌هایی که می‌خواند...

- «آقا صفاری از ویگن، دلکش، الهه... از این‌ها بلد نیستی؟»

- «نه والا! همه‌اش تو مایه‌های جواد یساری و ایرج مهدیان و عباس قادری‌ام.»

- «تاجیک چی؟»

- «آره، هستمش! نخلستان خوبه؟»

- «از تاجیک هر چی باشه خوبه.»

صفاری خواند:

- «کنون که آزرده‌ام از جدایی تو / به یادم آید شب آشنایی تو.

در آن شب تابستان / به گوشه نخلستان / هلال مه پیدا بود.

ترانه قایق‌ران / به ساحل آبادان / زبان عشق ما بود.

موج کف‌آلود، برسینه رود، شورآفرین بود، زیبا بود.

تا با تو بودم، آوای عودم، شعر و سرودم زیبا بود.

بی تو شبانگاه ای تنها امیدم / هم صحبت ما همراز ناهیدم...»

ده و نیم صبح رسیدند آبکند. صفاری جلو حمام توقف کرد و بوق زد. نورالدین، کوتاه قد و لاغر مردنی اما تیز و بُز از کپر کنار حمام بیرون دوید و زار و زندگی آرش را از پشت ماشین برداشت و برد زیر کپر. آرش پول درآورد کرایه صفاری را بدهد.

– «آقا مدیر، شنفتم به رویگر گفتمی حقوق می گیری؛ منم حقوق می گیرم که این راه رو پیام و برگردم، چهارتا مسافر هم می رسونم. همین که همسفر بودیم صفا کردیم! یا حق!»

نورالدین گفت: «آقا صفاری چی بشه از کسی پول بگیره، آقا مدیر!»

– «مرامت رو، آقا صفاری! ممنونم!»

– «پایدار باشی، آقا مدیر!... نورالدین، دیگه سفارش نکنمها!»

– «فرمایش ها می کنی آقا صفاری! من آدمی ام که یه چیزی رو دو بار بگی؟»

– «گفتم شاید سرت به مشتری هات گرم بشه...»

– «امروز زنونه ست! هر کی می خواسته کیسه بکشه، بانو کشیده. الان هم

دیگه نزدیک ظهره، درمی آن برن به بچه مچه هاشون برسن.»

ماشین صفاری دور شد و توده ای غبار پشت سرش به جا گذاشت.

– «این کپر چیه، آقا نورالدین؟»

– «روزهایی که حموم زنونه س زیر این کپر راحت می کنم. بریم آقا مدیر!»

– «کجا؟»

– «خونه. ناهار می خوریم، شما هم یه کم راحت می کنی. خنکا می ریم هجرک.»

راه افتادند. از کوچه های تنگ و باریک و خانه های توسری خورده گلی گذشتند.



- «نمی‌خوام زحمت بدم، آقا نورالدین!»

- «فرمایش‌ها می‌کنی آقا مدیر! این که خونه ما رو با قدومت تبرک بدی، این که من شما رو برسونم هجرک سربلندیه برام! توی همه آبکند یه وانت هست، اون هم مال چاکرته!»

- «آقا نورالدین! قدوم و تبرک و... به قول آبادانی‌ها این‌ها رو کجای دلم بذارم؟!... حموم مال خودته؟»

- «مال شماست! اگه هم بخوای بیای حموم، خودم می‌آم می‌آرمت.»

- «چند کیلومتره تا هجرک؟»

- «راهی نیست: چهار، پنج تا.»

- «پس پیاده هم می‌شه اومد.»

- «فرمایش‌ها می‌کنی آقا مدیر. آفتاب گزش بده!»

- «آفتاب گزش؟»

- «آفتاب می‌سوزونه، اون هم الان که ناف تابستونه.»

دری باز بود. نورالدین بانو را صدا کرد. کفش‌ها از پا کند و داخل شد.

- «بفرما آقا مدیر!»

آرش هم کفش‌ها را درآورد، سرخم کرد و وارد شد. سقف اندکی بلندتر از در بود. به صدایی زنانه که سلام داد، چشم تنگ کرد تا میان تاریک روشن اتاق نقلی، صاحب صدا را ببیند. دید. زنی بود میان سال که بچه‌ای شیرخواره بغلش بود و سه‌تا قدونیم‌قد هم مثل جوجه‌هایی که از حضور گربه‌ای هول کرده باشند، کُپ کرده بودند زیر بال و پر مادر. زن با دست‌های پیر و سفیدک‌زده (که پیدا بود ساعت‌ها در آب و صابون حمام بوده) کنار چراغ سه‌فیتیله خوراک‌پزی بود و ناهار را آماده می‌کرد. نورالدین ظرف میوه را

پیش دست آرش نهاد: «آقا مدیر، مشغول بشین تا نهار مهیا بشه.»  
 ذهن آرش را پرسشی انباشته بود که در این برهوتِ درندشت چرا خانه‌ها  
 نقلی و سقف‌ها این قدر کوتاه است؟ بعدها معلومش شد به خاطر سرمای  
 خشکِ کویری، اتاق‌ها را کوچک و سقف‌ها را کوتاه می‌گیرند تا با حداقل  
 هزینه گرم شود. زن سفره انداخت، نهار را توی دیس و بشقاب بر سفره  
 نهاد و برخاست و بچه‌ها را هم با خودش بُرد بیرون.

– «خانوم و بچه‌ها پس؟»

– «بعداً می‌خورن. شما بفرما!»

آرش با این رسم مهمل جفنگ بیگانه نبود. فکر کرد باید به سهم خود  
 کاری کرده باشد. از کنار سفره پس نشست: «یا همه با هم می‌خوریم، یا  
 من نمی‌خورم!»

– «فرمایش‌ها می‌کنی آقا مدیر! این جا رسمه. زن‌ها و بچه‌ها بعد می‌خورن.»

– «رسم...»

می‌خواست بگوید رسم مزخرفی ست اما کوتاه آمد: «رسم قشنگی نیست،  
 آقا نورالدین!»

ناهار را که با زن و بچه‌ها خوردند.

– «اگه می‌شه زودتر بریم که تا هوا روشنه بتونم اسباب اثاثیه‌م رو جابه‌جا  
 کنم.»

در میدان‌گاه هجرک، وانت، ایستاده‌نایستاده یک فوج بچه هر دود کشیدند  
 سمت ماشین.

آرش پیاده شد. کمر راست کرد و بچه‌ها را دید که با بُهت و شگفتی

نگاهش می‌کردند، عینهو که آدم فضایی دیده باشند. آرش از نوجوانی که همپای پدرش به روستاها می‌رفت به این جور پیشواها خو داشت و از همان دم ورود، با شیطنت و شکلک و همراهی با کودکان، خواست بگوید که از جنس خودشان است. بانگ بلند زنی از دورتر برخاست که پیش می‌آمد.

– «آب افتاده توی سولاخ مورچه‌ها. هووووی! چه خبر تونه!»

بچه‌ها، که یا به پیچ بودند یا کرکر خنده، به نهیب زن خاموش شدند. نورالدین به زن اشاره داد و زیر لب به آرش گفت: «یه پا کدخداست توی هجرک!»

و بلندتر گفت: «سلام، دده‌جان! نه خسته!»

– «سلام، نورالدین! زحمت کشیدی آقا مدیر ما رو آوردی. دستت درست! سلام آقا مدیر! قدمت ور چشم! بچه‌ها، هووووو! بجنین اسباب اثاثیه آقا مدیر رو بذارین تو مدرسه!»

بچه‌ها با جان‌ودل دست‌به‌کار شدند. آرش کارتنی را جدا کرد.

– «به این دست نزنین، خودم می‌آرم.»

دده‌جان، سربند، پیراهن و دامانی بلند به تن داشت، با قامتی به‌قاعده. برجسته‌گی پستان‌ها و کپل‌هاش چشم را می‌گرفت. خوب‌رویی و زیبایی‌اش که کم هم نبود، زیر انحنای خطوط چهره آفتاب‌سوخته و یک خروار اخم‌وتخم و خشونت‌ی انگار ذاتی گم شده بود. سر جمع، هیبت و هیمنه‌ای داشت که نه کدخدا، بلکه‌ای می‌توانست باشد برای خودش. دده‌جان چند گام آن‌سوتر، سر درون خانه‌ای کرد و داد زد.

– «جانعلی‌جان، هوووو!» و به آرش گفت: «آقا مدیر، سر بجنونی همه کارها تیار شده!» و باز رو به‌سوی خانه جار زد: «جانعلی‌جان! آب بزن در گیوه‌ات رو!»

پسرکی دوازده سیزده‌ساله، با چشمانی ورقلمبیده و زاغ، با شتاب از خانه بیرون زد و جلو دده‌جان پا جفت کرد و سلام نظامی داد.

– «جانعلی جان در خدمته!»

– «چرب‌زبونی مکن! همراه شو با آقا مدیر. اون کارتن شکستنی باید باشه، هر جور فرمایش کرد بپر مدرسه... نورالدین! توی قهوه‌خونه یه چای تعارف آقا مدیر کن تا خودمه برسونم.»

آرش، نورالدین و جانعلی جان راه افتادند. دده‌جان رو به پنجرهٔ خانه‌اش صدایش را رها کرد: «ماجان، هوووو! وایسادی سیل می‌کنی؟! می‌رم زود و می‌گردم. پابه‌راه باش!»

با صدای دده‌جان، نگاه آرش به جانب پنجره چرخید تا ببیند این ماجان کیست. آفتاب اما در سمت‌وسویی بود که بازتابش در شیشهٔ پنجره، مثل ترکشی تیز چشم را می‌زد و دیدن ماجان را ناممکن می‌کرد.

عمو یاور، که نور چشم آبادی بود، در ایوان خانه‌اش کتاب می‌خواند و یادداشت برمی‌داشت که صدای دده‌جان از توی دالان ورخاست.

– «عمو یاور، هوووو! عمو یاور!»

– «هوووو، دده‌جان!»

– «نه خسته، عمو یاور!»

– «درمونده نباشی خانوم!»

– «گج می‌خوام عمو.»

– «خوش‌خبر دده‌جان؟»

– «آقا مدیر اومده. اتاقتش باید سفید بشه.»

- «توی انباریه. گونی هم هست... بالأخره یکی رو فرستادن به این لامکان. کدخدای خوش‌غیرت کجاست که تو باید پی این چی‌ها باشی؟»

- «مگه همیشه‌اش غیر این بوده؟ بی‌راه می‌گم؟»

دده‌جان گونی گج و نردبان را در دالان نهاد و زد بیرون. آن سوی میدان گاه، جلو قهوه‌خانه، آقای مدیر و نورالدین و جانعلی جان چای هورت می‌کشیدند. دده‌جان، که پرشتاب می‌رفت، از این سو پسرک را صدا کرد.

- «جانعلی جان، هوووو!»

جانعلی جان از جا جست و سلام نظامی داد.

- «یاری بگیر، گج و نردبون از خونهٔ عمو یاور برسون مدرسه. آب هم تیار کن. جلد باش!»

دده‌جان آمد زیر پنجرهٔ اتاق. ماجان پشت پنجره بود هنوز.

- «وایسادی چه سیل می‌کنی دختر؟ باید بری اتاق آقا مدیر رو سفید کنی.»

ماجان به کرشمه‌ای کم پیدا، شاید برای رد گم کردن، مادر را گفت: «من؟!»  
دده‌جان ادای دخترش را در آورد.

- «من؟!... نه په من! بجنب دختر! روز افتاد. یه آبی ازت گرم بشه خب!»

ماجان از پشت پنجره دور شد. دده‌جان با خود واگویه کرد.

«تحفه! صد نفر آینه‌به‌دست، سکینه کچل سرش رو می‌بست!»

ماجان با استامبولی و جارو از درِ خانه بیرون شد.

کدخدا، تنباکوی خیس از توی کاسهٔ مسی برداشت و حسابی چلانند تا آبش گرفته شد. چند حبه ذغال توی آتش گردان گذاشت. حبه‌ای که بر پریموس بود، سرخ سرخ شده بود. ذغال سرخ را لابه‌لای ذغال‌های آتش گردان نهاد،

انگشت را در حلقهٔ انتهای میلهٔ آتش گردان جا داد و چرخاند و چرخاند. انبوه جرقه‌ها دورا دور کدخدا پَرپَر می‌زد. صدای دده‌جان لحظه‌ای کدخدا را از چرخاندن باز داشت.

– «کدخدا، هوووووو! کدخدا!»

اخم بر صورت کدخدا نشست اما باز چرخاند. حالا دده‌جان وسط حیاط بود. می‌دانست تا زبان باز نکند، کدخدا به زبان نمی‌آید.



همهٔ اهل آبادی می‌دانستند که دده‌جان و کدخدا کاردوپنیر اند و همه‌گان آن را به حساب حسادت می‌گذاشتند، هیچ‌کس – به جز عمو یاور – نمی‌دانست این کین‌توزی و ستیزه‌گی از کجا آب می‌خورد. هر گاه این‌دو، رودررو می‌شدند کل‌کل‌جانانه داشتند. دده‌جان هر کجا می‌نشست، پشت‌سر کدخدا لُغز می‌خواند و اگر جمع زنانه بود، بی‌چاکِ دهن هم می‌شد.

– «راست‌راستی این چه کدخداییه که نه بو داره، نه خاصیت؟ بی‌راه می‌گم؟ اصلاً کی گفته کدخدا حُکما باید مرد باشه؟ چون زمینش چند وجب بیش‌تره، یا چهارتا گوسفند و بزغاله بیش‌تر داره یا یه چیزی دلنگونه تو تنبوش؟! مال من البت دلنگون نیست اما قد یک کف دسته و تُپُل‌مُپُل که اگه مثل کباب کوئیده درازش کنی از مال کدخدا هم درازتر می‌شه؛ جَنج مال من نفیس‌تر و قیمتی‌تره، اون قدر که امثال کدخدا باید تا جابُلُسا همی جور پوزه به خاک بمالند و دُم بجنبونن، از کوه قاف برن بالا و بیان پایین و بیان و بیان تا جابُلُقا، اون وقت شاید برسند به اون که من دارم زیر شلیته‌ام!»

و همیشه این‌جای حرف زن‌ها خنده‌خنده می‌گفتند:

- «دده جان، یعنی زیر شلیته شلوار نداری؟»

- «نه، شلوار برای چی مه؟ بذار تپل میل یه کمکی هوا بخوره!»

و زن‌ها غش غش می‌خندیدند و دده جان بیانی‌اش را ادامه می‌داد.

- «به من باشه می‌گم پادشاهش هم مفت گرونه! باید یه مادینه پادشاه بشه

تا همه جا آباد بشه، مملکت هجرک هم روش. مردها خاصیت ندارن کلا!

شاید یک‌به‌صدشون به دردبخور باشن. بی‌راه می‌گم؟»

کدخدا همیشه این درشت‌گویی‌ها را از نقل این‌وآن می‌شنید و دم بر

نمی‌آورد یا دست بالا می‌لنْدید که: «دهن‌به‌دهن زن بی‌عقل بذارم؟ ابد!»

در واقع، دده جان بی‌راه نمی‌گفت. کدخدا فقط بابت مال و منالِ بیش‌تر،

کدخدا بود. در عمل، این دده جان بود که همه کار هجرک و اهل هجرک

را رتق و فتق می‌کرد.

بسیاری از این نقل‌ها، همان دم که آرش و نورالدین و چند تن از اهالی

جلو قهوه‌خانه نشسته بودند، به گوش آرش رسید و کم‌وبیش دریافت که در

هجرک کی‌به‌کی‌ست.



دده جان تا نزدیک کدخدا آمد و چند گام عقب نشست تا جرقه‌ها دامنش را

نگیرد و حرفش را بزند که زد.

- «دنیا رو آب ببره، تو رو خواب می‌بره کدخدا! آقامدیر اومده.»

- «قدمش ور چشم!»

دده جان زیر لب گفت: «ارواح بابای جاکش‌ت!»

کدخدا نشنید ولی خوب می‌دانست که زن فحشی آبدار نثارش کرده اما به

مصلحت دید دم نزند که نزد و خاموش ماند، به‌ویژه حالا که غریبه‌ای به هجرک آمده و تا جا بیفتد، زیاده زحمت دارد و خرج و برّج.

– «قدمش وَر چشم کی کدخدا؟»

کدخدا تکرار کرد: «قدمش وَر چشم!»

– «کدخدا، سربالا حرف مزن‌ها! جواب بده، رُک، درست، سراسر است! قدمش وَر چشم کی؟»

لال مونی کدخدا دده‌جان را وادار کرد از دری دیگر درآید.

– «بی‌نوا! همی که توی میدون‌گاه از وانت نورالدین پیاده شد، گفت از اداره‌جات شون گفتنش، هجرک یه کدخدایی داره که مگو و مپرس! بهش گفتن در تمام مملکت هجرک که سهله، در تمام مملکت اختران کدخدایی مثل کدخدای ما ندیده و نمی‌بینه. گفتنش اون قدر این مرد دست و دل‌باز و کارراه اندازه که بیا و ببین! به جون کدخدا، همه این حرف‌ها خودش به لسانِ مبارک فرمود!»

دده‌جان همه فن حریف با این نیش زهرآگین، که صدتای آن جرقه‌های آتش سوزنده‌تر بود، کدخدا را چزاند و واداشتش دهان باز کند.

– «می‌گی چیکار کنم من؟»

– «غریبه می‌آد آبادی آدم، آدم چی کار می‌کنه؟»

دده‌جان «آدم» دوم را با پیله و پافشاری گفت و کدخدا بیشتر سوخت. دده‌جان سوختن کدخدا را دریافت و بی‌هراس و مه‌بابا حکم کرد به کدخدای وامانده.

– «به زنت بفرما کونش هم بکشه، یه شام آبرومند تیار کنه، آقا مدیر و ریش سفیدها، شب بیان خونه‌ت. بهش خوش آمد بگو! این کار سخت رو تو بکن، الباقی با من! یا می‌خوای بگمش، آب مهمون کدخدا، اون هم لب جو.

ها؟!»



- «چشم! دیگه؟»

- «یه لامپایِ همچی نونوار می خوام. خو نباید بگه مون تو جیب هجر کی ها شپش پشتک وارو می زنه، نباید بگه هجر کی ها گده گودوزن! بی راه می گم؟»

- «اون هم به چشم!»

- «به چشم؟ همی؟ وردار بیار نه!»

- «می ذاری قلیونم بکشم؟ حالا که خیلی مونده تا شب!»

- «باید برم نفت بریزم توش. هزارتا کار داره مدرسه!»

- «زن! ذغالم خاکستر می شه. می دم بیارن بچه ها.»

و پی حرف را به طعنه آمد.

- «اصلاً خودم می برم خدمت شون!»

- «کفر نگو کدخدا! اوشون باید بیان دست بوس کدخدا! کدخدا که نمی ره

خدمت آقا مدیر!»

کدخدا نیش زن را نادیده گرفت و گفت:

- «دده جان، گفتم می دم بچه ها بیارن. برو دیگه!»

- «باشه! آبِ پاکی می ریزم رو دست آقا مدیر، می گمش کدخدای مگو

مپرس، می خواست قلیون بکشه، مجال نداشت لامپا بیاره. می گمش امشب

توی تاریکی سر کن تا شاید روزی روزگاری یکی پیدا بشه یه لامپا تیار

کنه برات!»

- «بر خر مگس معر...»

کدخدا با این که به نجوا گفت ولی باز حرفش را نیمه کاره وانهاد. از این زن

سلیطه حساب می برد. دده جان که می دید سوار است و کدخدا پیاده، بیشتر

تاخت.

– «نه، بگو! شرم مکن! البته تو اصلاً نمی‌دونی شرم خوردنیه یا بر کردنی! مرتیکه! من خرمگسِ معرکه‌م؟! اصلاً خودِ خودِ خرمگسم! ویزوِیزِ ول می‌دم فقط، روی عَن‌وگه می‌شینم فقط، تو که چشمم کف پات رو گل‌های اقاقی شقاقی می‌شینی و خیلی ت خیلی‌یه، کو بارو برت؟! کو یه چیکه عسلت؟! غیر زهر هَلاهَل چیزی در می‌آد از تو؟ شتر با پیغوم پسغوم آب نمی‌خوره، نکبت‌الدوله!»

کدخدا، که می‌دانست هرچه بگوید، زن چند برابرش را به او وامی‌سپارد، مقبول‌تر دید نُطق نکشد که نکشید. آتش‌گردان و ذغال رها کرد و رفت پی لامپا.

قباد پشتِ پیشخان دکانش فتیلهٔ لامپا را عوض کرد و سر فتیله را با قیچی صاف و صوف می‌کرد. دده‌جان، شیشهٔ لامپا را با لُنگیِ نمودر، پاکیزه می‌کرد و برق می‌انداخت. قباد از دکان بیرون آمد، پایهٔ لامپا را بر چهارپایه نهاد و آفتابهٔ نفتی را دست گرفت.

– «چقدر بریزم، دده‌جان؟»

– «این قدر و اون قدر! آب بچکه از دستت قباد. پُرش کُن! مال مدرسه‌ست.»

– «پولش رو کی می‌ده؟»

– «تو سه تا بچهٔ قدونیم‌قد نداری؟ بچه‌هات نمی‌خوان تشریف بیرن مدرسه؟»

قباد با دلخوری محفظهٔ زیر لامپا را پُر نفت کرد.

– «اخم و تخم مکن قباد! نفت مدرسه رو تو باید بدی. اگه هم فکر می‌کنی با

این یه ذره نفت ورشکست می‌شی، به کدخدا بگو ببین کی باید پولش بده.»

– «دده‌جان، این آقا مدیرها هر جا می‌رن، خرج‌شون با اهالیه؟»

- «من چه بدونم. بی‌نوا! من لچک به سر خورد و خوراکش می‌دم. اگه هم فکر می‌کنی باید خودش بده، به خودش بگو پول نفت بده.»

- «روم ورنمی‌داره بگمش.»

- «من می‌گمش؛ می‌گم قباد روش ورنمی‌داره. خوبه؟»

روستا در دو سوی جویی، با یک شاش موش آب، بنا شده بود و بیشتر خانه‌های گلی، گرداگرد مرکز پراگار جوی بود که می‌شد همان دایره میدان‌گاه. آن آب‌باریکه، دور از روستا به برکه‌ای محقر می‌ریخت و هر دو سوی برکه، مختصر زمین‌های کشت‌و‌زراع بود. مدرسه جایی بین برکه و میدان‌گاه بنا شده بود. اندکی دور از روستا.

آرش و جانعلی‌جان به مدرسه رسیدند. آن‌چه آرش اندکی دورتر دید کنج‌کاش کرد: «بریم جلوتر!»

مدرسه را رد دادند و نزدیک برکه شدند. کنار برکه، زن‌ها در رخت‌هایی که بر سنگ نهاده بودند چنگ می‌زدند. زنی کودک خردش را برهنه، کنار آب نشانده بود و کیسه صابون می‌زد. سه زن بر لحافی خیس خورده چوب می‌زدند تا چرک آب‌هاش درآید.

به مدرسه برگشتند. در آهنی مدرسه دوبرابر در یک خانه بود. حیاط درندشت مدرسه با چینه‌ای گلی دربندان شده بود. میان حیاط مشت‌گچ بود و دو سطل آب. آرش از پس پشت شیشه‌های پُر لک‌وپیس پنجره، پرهیب زنی دید که کاری می‌کند و می‌خواند. صدا، صدای دلپذیر دخترانه بود. آرش انگشت‌نشانه بر بینی نهاد و از جانعلی جان خواست ساکت بمانند و گوش بدهند.

- «سحر که از کوه بلند جامه طلا سر می‌زنه / بیا بریم صحرا که دل بهر صفاش پر می‌زنه.»

بیا بریم جونِ کیجا دنبال اون مرد جوون / تو دامن چین‌دارِ خود پر بکنیم  
لاله و ریحون.

مرغک زیبا، روی چمن‌ها می‌خونه / نغمهٔ شورش کرده دلم را دیوونه.  
دفتر گل در مکتب بستان بگشودست / بلبل از آن‌ها درس وفایی می‌خونه.  
ما همه اهل صفایی‌ام / بندهٔ خاص خدایی‌ام / چشمهٔ مهر و وفایی‌ام...»



تعطیلات نوروز بود. برادر بزرگش آبتین، (هم او که حالا آمریکاست) آرش  
چهارده‌ساله و نوشین هفده‌ساله را برد سینما. فیلم «عروس فراری». رنگی  
بود فیلم. دلکش، که صدایش را بارها از رادیو شنیده بود، نقش اول فیلم  
بود. در واقع، دو نقش بازی می‌کرد دلکش. یکی نقش خودش، دلکش،  
خوانندهٔ شهیر شهر، و یکی هم دختری روستایی که او هم صدایی خوش  
و شش‌دانگ داشت و همین ترانه را دلکش روستایی توی فیلم، بر ایوانچهٔ  
کلبه‌ای روستایی می‌خواند.



آرش ساختمان مدرسه را ورنانداز کرد که سه دهنه داشت. دو اتاق قرینه و  
میان آن‌ها یک ایوان.

- «اون کلاسه؟»

- «بله آقا مدیر. اون هم که داره رنگ می‌زنه اتاق شماست.»

آرش و جانعلی جان به‌سوی اتاق می‌رفتند که صدای دختر از درون آمد.

- «جانعلی جان دوغاب درست کن.»

- «آی به چشم!»

جانعلی جان مشغول شد. آرش پا به آستانه در نهاد، دختری دید که پشت به او، بر نردبان، چادر به کمر گره زده، سطلی در دست و با دیگر دست جارو در سطل فرو می برد و برمی آورد و دوغاب گچ را با جارو به دیوار می زد. آرش به تماشای کار او درنگ کرد. دختر از نردبان پایین آمد تا آن را جابه جا کند. رخسار که برگرداند، نگاهشان درهم گره خورد. دختر جوان جوان بود. لکه های سفید گچ بر چادر و رخت و زلف شبق گون بیرون مانده از چادر، شتک زده بود. با این حال، رخسارش همانند پریچهری پری روی، لعبتی رعنا و دلربا، مقبول و زینده و زیبا بود. از چشمانش عسل می تراوید و از لعل لبانش افشرد عسل. آرش بی اختیار زیر لب خواند.

- «همه اسباب جمال توبه جای خویش است.»

دختر سلام داد و گفت: «دنباله هم داره، آقا مدیر!»

- «چی؟»

- «همی شعر صائب که خوندین.»

آرش پرسش گرانه گفت: «صائب؟»

- «صائب تبریزی، میرزا محمدعلی صائب تبریزی، ملک الشعراى دربار صفوی.»

آرش حیرت زده گفت: «من شعر زیاد می خونم؛ یادم نیست این شعر از کی و کجا توی ذهنم مونده، صائب هم فقط اسمش رو شنیدیم... دنباله ش چیه؟»  
- «همه اسباب جمال تو به جای خویش است / بوسه در کنج لب ت گوشه نشین می بایست.»

- «دارم شاخ درمی آرم! اسمت چیه؟»

- «ماهجهان فرخنده کیش. می چلونن، فشردهش می کنن، می گن ام ماجان.»
- «پس ماجان تویی! ماهجهان! چه اسم قشنگی، به قشنگی خودت! چقدر بهت می آد! چند سال ته ماهجهان فرخنده کیش؟»
- «چند ماه دیگه بیست و یک سالم تموم می شه.»
- «ماهجهان فرخنده کیش! تو من رو کیش و مات کردی!»
- زیر پوست گلبهی دختر، سرخی کم پیدایی دوید. شاید از شرم، شاید.
- آرش گفت: «اسم مادر بزرگ من هم ماهسلطان بود. بهش می گفتن ماسالطان.»
- ماهجهان خندید، بلند و راحت. جانعلی جان با سطل دوغاب آمد.
- «جانعلی جان برو کمک ماهجهان خب!»
- «این کار زن هاست آقا مدیر!»
- آرش با اندکی خشم نهان و تمسخری کمتر نهان گفت: «... خب پس نرو کمک!»
- ماهجهان گفت: «آقا مدیر از یه روستای پرتِ دورافتاده چه چشم داشتی داری شما؟! این جا سنت حاکمه، سنت های نکبت که نکبت زده به زندگانی همه مون!»
- «ماهجهان! توی همین روستا بزرگ شدی و درس خوندی؟»
- ماهجهان با خنده گفت: «نخیر، دانشگاه تهران درس خوندم ولی اومدم زادبوم خودم، کمک نهم.»
- ماهجهان «ننهم» را تمسخرآمیز گفت.
- آرش با همان لحن ماهجهان گفت: «ننت همون دده جان، نه؟»
- ماهجهان به تأیید سر تکان داد و پایش را بر اولین پله نردبان نهاد.

– «خسته نباشی، ماه جهان! صداتم خیلی قشنگه، می دونستی؟»

دختر پا از پله وانهاد و گفت:

– «گهگاه برای خودم می خونم. اگه شما می گی خوبه، خوبه لابدا!»

آرش گفت: «دل نشینه خیلی، مثل خودت! فعلاً یه سر بریم کلاس، تا تو کارت تموم بشه. باز هم خسته نباشی! من شرمنده که اتاقم رو تو باید رنگ بزنی!»

– «حتا اگه کار زن ها نبود، باز هم دوست داشتتم خودم رنگ بزنم.»

– «من رو ندیده بودی که!»

– «همو دم که از وانت پیاده شدی، از پشت پنجره دیدمت؛ مدیرهای دیگه که می آن، خیال می کنن اگه این وُتْلُپ نداشته باشن، جا می مونن. شما با اون های دیگه توفیر داری... البت وقتی ننه م گفت برو اتاق آقا مدیر رو دوغاب بزن یه کمکی غر زدم بهش. می دونی چرا؟»

– «چرا؟»

ماه جهان گفت: «یه روزی می گم تون، نه حالا!»

– «تو می تونی یه گله مرد رو ببری لب چشمه و تشنه برگردونی!»

– «خوش به حالم! این قدر زیر کم یعنی؟»

– «یه کم بیشتر از این قدر! آدم باورش نمی شه توی همچین جای پرتی،

جواهری مثل تو پیدا بشه. تو به من کیش دادی، بعد هم مات!»

ماه جهان خنده خنده گفت: «چرا بُهتون می زنی آرش خان! من کی کیش

دادم به شما؟»

آرش کم آورد، کم آورده بود. درمانده بود چه بگوید به این لُعبت روستایی

که دهانش این همه گرم بود و هر پاسخی را در آستین داشت.

- «راست می‌گی! خودبه‌خود مات شدم، بدون کیش! اسم من رو از کجا می‌دونی؟»

- «پرسیدم خب، آرش خان.»

- «من خان نیستم! دیگه هم چیزی نگو که سرم رو می‌کوبم به دیوار!»

- «ای وای! چرا آرش آقا؟»

- «چون دیگه از پست بر نمی‌آم. در ضمن، آرش آقا خیلی مسخره‌ست!»

- «آقا آرش خوبه؟»

- «فعلا آره!»

آرش دلش می‌خواست باز هم با ماه‌جهان حرف بزند، دلش می‌خواست...

- «راستی، همین تصنیف که خوندی رو می‌خواهی بشنوی؟»

- «با گرامافن؟»

- «آره، می‌خوای؟»

- «چی خوش‌تر از این! از بس مادرم هولم کرد، یادم رفت رادیو بیارم.»

آرش گرامافن را از توی کارتن درآورد، میان صفحه‌ها آهنگ دلکش را پیدا

کرد. صفحه را با جلدش به سمت ماه‌جهان گرفت: «این دلکشه!»

ماه‌جهان نگاهی به صفحه انداخت. جلدی دست خیس را با چادر خشک

کرد و صفحه را از آرش ستاند و با چشمانش آن را بلعید و زیر لب گفت:

- «دلکش! آهنگ‌های فیلم عروس فراری.»

- «آره... این آهنگ و چندتای دیگه رو توی فیلم خوندم. سینما رفتی تا حالا؟»

- «بچه که بودم، بابام که زنده بود چند بار رفتیم اختران؛ سینما هم رفتیم.»

آرش گفت: «بابات چند ساله که...»



- «هفت سالی می شه.»

- «یادش زنده!»

آرش می خواست حال وهوا را واگرداند.

- «اون که خوندی این طرف صفحه ست، اون طرفش هم آهنگ عاشقم

من شنیدی؟»

ماه جهان به فکر رفت که شنیده است یا نه؟ آرش خواند:

- «عاشقم من، عاشقی بی قرارم / کس ندارد خبر از دل زارم / آرزویی جز

تو در دل ندارم...»

ماه جهان ذوق زده گفت: «بله، شنفته ام.»

- «دوست داری این رو گوش کنی یا اون که خودت خوندی؟»

- «توفیری نداره، هر دوش دلکشه.»

- «آره هر دو رو دلکش خونده.»

ماه جهان گفت: «دلکش و دلچسبه!»

- «دلکش، دلچسب، دلنشین! دیگه چی؟»

ماه جهان گفت: «دلپذیر، خوشایند، قشنگ، مقبول!»

- «چقدر درس خوندی، ماه جهان؟»

- «اینجا که تا پنجم بیشتر نداره، اما پیش عمو یاور ده ساله که می خونم.»

- «چی می خونی؟»

- «عمو یاور یه کتاب خونه بزرگ داره. شعر، رمان، تاریخ ادبیات... هر جا هم

وامی مونم از خود عمو یاور پُرس واپُرس می کنم.»

- «چه خوب! من کلی کتاب آوردم. هر وقت خواستی بیا بگیر بخون. بعد

هم مال خودت!»

- «وایای! گفتم شما با آقا مدیرهای دیگه خیلی توفیر داری!»
- «خب آدم‌ها با هم توفیر دارن. همین عمو یاور مثلاً، من ندیدمش، الان از تو شنیدمش ولی معلومه که با بقیهٔ اهالی توفیر داره، نه؟»
- ماه‌جهان گفت: «نه اندک‌کی که بسی بیش از بسیار توفیر داره!»
- «حرف زدنت هم شاعرانه‌ست ماه‌جهان!»
- «توی رگ‌وپی‌ام خون و شعر درهم آمیخته.»
- ماه‌جهان از نردبان بالا رفت. آرش و جانعلی جان به کلاس رفتند. نیمکت‌ها قراضه بود و تق‌ولق و تخته‌سیاه دیگر سیاه نبود.
- «جانعلی جان!»
- جانعلی جان پا جفت کرد و سلام نظامی داد.
- «در خدمتم، آقا مدیر.»
- «چرا همه‌ش پا جفت می‌کنی و دست می‌بری بالا؟ اینجا که ارتش نیست.»
- «خب یعنی زیاده در خدمتم، آقا مدیر!»
- «تو جوون زحمت‌کش و کاری‌ای هستی. دستت هم نبری بالا معلومه هر کاری رو زود راه می‌ندازی. دیگه دستت رو نبر بالا، خب؟ اینجا که پادگان نیست.»
- «بله، آقا مدیر؛ دیگه نمی‌برم بالا.»
- «یه وقت‌هایی برای شوخی اگه می‌خوای این کار رو بکن ولی من دوست ندارم فکر کنم من آقا بالاسرم، تو هم گماشته.»
- «گماشته؟»
- «سربازهایی که برای افسرهای گنده‌گنده نوکری می‌کنن.»

- «خب من هم نوکر شمام، آقا مدیر!»

- «ببین جانعلی جان! من نوکری هیچ کس رو نمی‌کنم، دوست هم ندارم هم کسی نوکری من رو بکنه. سر کلاس من معلمم، تو شاگرد. بیرون کلاس هم، همه با هم رفیقیم.»

- «بله آقا مدیر؛ چشم!»

- «آفرین، جانعلی جان! برای تخته‌سیاه رنگ می‌خوایم و گچ و تخته‌پاک‌کن. نیمکت‌ها هم باید تعمیر بشه. باید یکی بره شهر. نامه می‌نویسم که اداره وسایل تعمیر و رنگ بده.»

- «دده جان رو بگی‌ش، همه چی رو جلدی تیار می‌کنه.»

جانعلی جان فرزند مدقلی و دلارام بود که دلابانو می‌گفتندش. دده‌جان از مدقلی گلیمی ستانده بود و با دلارام، توی حیاط، بر گلیم چوب زدند و تکاندند و خاک از گلیم واگرفتند.

ماه‌جهان صورتش را شسته و لباس و چادرش را به هم ساییده بود. لکه‌های دوغاب بر رخت و چادر کم‌رنگ و کم‌پیدا شده بود. ماه‌جهان و جانعلی جان پنجره‌ها را باز کرده بودند و از درون و بیرون - با پارچه خیس - شیشه‌ها را می‌شستند. آرش هم کمک می‌کرد.

گرام باتری روشن بود و آوای خوش دلکش زیر سقف اتاق تازه‌رنگ شده طنین‌انداز بود.

«عاشقم من، عاشقی بی‌قرارم / کس ندارد خبر از دل زارم / آرزویی جز تو در دل ندارم.»

من به لبخندی، از تو خرسندم / مهر تو ای مه آرزومندم / بر تو پابندم.  
از تو وفا خواهم / من ز خدا خواهم / تا به رهت بازم جان.  
تا به تو پیوستم / از همه بگسستم / بر تو فدا سازم جان.  
خیز و با من در افق‌ها سفر کن / دل نوازی چون نسیم سحرگاه / ساز دل  
را نغمه‌گر کن / همچو بلبل نغمه سر کن / نغمه سر کن / همچو بلبل نغمه  
سر کن.»

دده‌جان با گلیم لوله‌شده در دست، با شتاب همیشه‌گی‌اش به مدرسه می‌آمد.  
چند مادینهٔ خرد و نرینه‌های نه‌چندان خرد در پی‌اش بودند و آخر از همه  
دخترکی که با دو عصای زیربغل، پای‌کشان همراه قافله می‌آمد. به مدرسه  
که رسیدند، دده‌جان بچه‌ها را گفت توی حیاط بمانند. ماندند. دده‌جان دید  
که آقا مدیر با روزنامهٔ باطله، شیشه‌ها را خشک می‌کند.

– «دست من شل و شیشه‌ها، شما چرا آقامدیر؟»

جانعلی‌جان پاسخش را داد.

– «خودشون خواستن. گفتم کار زن هاست. گفتن زن‌ومرد نداره. همه باید  
همه کار بکنن.»

– «ای فدای همو زبونت آقا مدیر! مگه شما یه تکونی به این مردهای ما بدی.»

– «تکون هم به موقعش! دده‌جان ممنون! خودم گلیم دارم.»

– «می‌ندازمش همی پایین. مازاد بود می‌برمش... می‌خوام یه نقلی بگمت،  
آقا مدیر. زن‌وشوهری از آبادی‌شون می‌رفتن شهر. سر راه یه رودخونهٔ  
پت‌وپهن بود. زن می‌دونست مردش عرضهٔ رد شدن از رودخونه نداره؛ مرده  
رو کول گرفت و زد به آب، وسط‌های رودخونه به مرده گفت چقدر سنگینی  
تو! مرده گفت، خب من مردم ماشالا!»

آرش خندید: «مَرده ماشالا! ها؟»

- «ها! حالا نقل مردهای ماست. همه شون مَردن ماشالا. فقط سنگینی شون رو دوش ماست، اگه از این دیفال بخار ورخیزه، از مردهای ما ور نمی خیره!»  
- «توی دهات تا جایی که من دیدم، همه جا همین جوهر دده جان؛ بیشتر بار زندگی، رو دوش زن هاست. شاید ما بتونیم این شکل زن ومردی رو عوض کنیم توی هجرک.»

حالا که همه شیشه‌ها تمیز شده بود، ماه جهان از پنجره فاصله گرفت. لکه‌هایی ناچیز بر شیشه‌ها دید. بخار دهان بر شیشه دمید و با پَر چادر لکه‌ها را گرفت. آرش توی نخ موشکافی و ریزینی ماه جهان بود.  
- «دده جان، دخترت خیلی... همه چی ش خیلی یه!»

- «چطور؟ سرزیاده یعنی؟»

- «سرزیاد؟... آره، سرزیاده، زیادی هم سرزیاده! خیلی هم خانومه، خیلی! باسواد، با کمالات، باسلیقه، حواس جمع و دقیق، یکه‌ست خلاصه. توی شهر هم که همه جور مجالی هست برای دخترها. همچی دختری کمیابه.»  
دده جان گفت: «خوش به حالت ماجان! من کودن هی سر تو جونش می گیرم، هی می لندم و می ژوکم باهاش.»

- «مادر و دختریه دیگه! البته شماهم شیرزنی هستی برای خودت. دیدم چطور همه ازت حساب می برن.»

- «شرمسارم مکن، آقا مدیر!»

دده جان برای این که حرف را از خودش واگرداند رو به ماجان گفت:  
«دختر! یه آقای تموم و کمال، این همه از من تعریف می کرد. یه چیزی می گفتم. من باید بگمت؟»

ماهجهان فقط برگشت و نگاهی به آرش انداخت و بی‌هیچ دل‌فریبی و شوخ‌چشمی، فقط با لبخندی دلپذیر، دلبری کرد به راستی. دده‌جان امارها نکرد. – «آقا مدیر! نونت با آب بخور منت آبدوغ نکش! پنداری زبون این دخترِ موش خورده.»

آرش گفت: «دده‌جان، آب هر چی عمیق‌تر، آروم‌تر!»  
ماهجهان گفت: «سپاس آقا آرش!»

دده‌جان با لحنی که آمیزه‌ای بود از غیظ و بیشتر شادمانی گفت:  
– «ورپریده تو همی امروز آقامدیر رو دیدی، حالا آقا مدیر، شد آقا آرش؟»  
آرش که به ایوان می‌رفت گفت: «دده‌جان؛ خودم گفتم با اسم کوچیک صدام کنه.»

دده‌جان گفت: «آقا آرش، شما با آقا مدیرهای دیگه، که تا حالا اومدن هجرک، تو منی هفت صنار توفیر داری.»

آرش دوربین عکاسی لوبیتل را از توی کارتن در آورد و باز به اتاق آمد.  
– «من هم عیب‌های خودم رو دارم... ماهجهان! به من نگاه کن! همون لبخند هم بزن لطفاً!»

ماهجهان نگاه کرد و لبخند زد. کلیک! عکس برداشته شد.

دده‌جان بچه‌ها را گفت که بروند. رفتند. گلیم را پهن کردند. رخت‌خواب پیچ را بالای اتاق نهادند. آن چه توی کارتن‌ها بود را جانعلی‌جان و دده‌جان با پروا و هشیاری بیرون آوردند.

آرش گفت ماهجهان اتاق را بچیند و خود به تماشای ماهجهان ایستاد و می‌دید که هر چیز را در بهترین جای ممکن می‌نهد. همه رفتند.

گرگ‌ومیش غروب بود که آرش، تروتمیز و آراسته از مدرسه بیرون زد تا

جانعلی جان بیاید و با هم بروند خانه کدخدا. دخترک عصابه دست پشت دیوار مدرسه بود هنوز.

– «تو چرا نرفتی؟ اسمت چیه؟»

دخترک برّوبرّ نگاهش کرد و رازآمیز و آهسته گفت: «شب می خوابی، لامپا رو خاموش مکن!»

– «چرا؟»

– «نور باشه نمی آن، فقط توی تاریکی!»

دخترک که از نگاهش تشویش می جوشید این را گفت و پای کشان رفت. آرش، فرومانده، با نگاه بدرقه اش کرد تا دور شد دخترک.

به خانه کدخدا رسیدند. آرش به جانعلی جان سپرده بود – جوری که کسی ملتفت نشود – پیش از داخل شدن عمو یاور را به او نشان دهد. جانعلی جان گفته بود، عمو یاور، به وقت مهمانی ریش را دوتیغه می زند و رخت شهری بر می کند و میان همه اهالی توی چشم است. بیرون اتاق، وقتی آرش کفش درمی آورد، جانعلی جان بیخ گوشش گفت: «برابر در نشست، هم او کت شلواریه.»

همه گان پیش پای آرش برخاستند. کدخدا پیش آمد و با او دست داد.

– «بنده کدخدای هجر کم.»



– «باید دم کدخدا رو ببینی تا بتونی ده رو بچاپی!»

مادر، هنگام خوردن آخرین صبحانه، این را گفته بود و آرش با خنده گفته

بود: «فروغ الزمان! مگه قراره ده رو بچاپم؟»

- «تو نمی تونی فقط معلم باشی. حکماً می خوام خیلی کارها واسه مردم بکنی.»

- «این چه ربطی به چاپیدن ده داره؟»

- «می ری یه اداره؛ اگه رئیس آشنا باشه، کارت راحت پیش می ره، نه؟»

کدخدای ده، حکم رئیس اداره رو داره.»

خانهٔ قدیمی پدری آرش ته بن بستنی پهن بود. وانت گرفته بود و آورده بود جلو خانه، راننده بار و بنه را توی وانت گذارده بود. آرش مادرش را تنگ در آغوش فشرده بود و هر دو بارها بوسیده بودند یکدیگر را. اشکش را نهان کرده بود آرش و می دانست مادر هم اشک نهان کرده و همین که وانت دور شود، می چپد توی خانه و های های می زند به گریه. آرش دردانهٔ مادر بود که اگر هم نبود، حالا چه کند با این تنهایی. پیش از این، همین که بابا تیمسار حکم می گرفت برای ریاست هنگ یا لشگری در شهری دور یا نزدیک، خانه زندگی را جمع می کرد و همراه می شد با شوهر و بچه ها به هر شهر و دیار. حالا دیگر بچه ها، بچه نبودند. یگانه دخترش، نوشین و شوهرش هردو متخصص علوم آزمایشگاهی بودند و در شیراز آزمایشگاه داشتند. آبتین، پسر ارشد، به ینگه دنیا بود و فروغ الزمان هم شغلش جوری بود که می بایست تهران بماند همیشه. حالا مادر چه کند با این تنهایی؟ وقتی آرش نباشد رخت چه کسی را بدهد خشک شویی؟ وقتی آرش نباشد، از کی بپرسد شام چی می خوری؟ وقتی آرش نباشد نگران کی باشد که دیر به خانه می آید؟ وقتی آرش نباشد دیگر به کی بگوید «اگه دوست داری، دمی به خمره بزنی دوستان رو بیار خونه! یه وقت نری این کافه مافه ها، قاطی لات ولوت ها!»

- «قربونت برم مامانم! کافه های لات ولوتی مال توی فیلم هاست.»



– «من نمی‌دونم. بابات هیچ‌وقت کافه نرفته و نمی‌ره.»

– «بابا با این سن و سال رغبت کافه رفتن نداره دیگه. جوون هم که بوده کافه‌ها همه لات‌ولوتی بوده، اون هم توی لاله‌زار... خیال می‌کنی مثلاً داریوش و گوگوش می‌رن کافه‌های لات‌ولوتی می‌خونن؟ الان پهلوی بالا کافه هست که حَظ می‌کنی! اصلاً چرا راه دور بریم؟! همین خیابون خودمون، کاخ، نبش بلوار الیزابت، کافه کوچینی. می‌دونی کوچینی مال کیه؟»

– «مال کیه؟»

– «فیلم چهارراه حوادث یادته؟ آرتیست زنش کی بود؟ همون خانم خوشگله که یه خال پشت لبش داشت؟»

– «اسمش یادم نمی‌آد.»

– «اسمش یادت نمی‌آد، بوسه آخرش چی؟ اولین بوسه سینمای ایران. ناصر ملک‌مطیعی، خانمه رو ماچ کرد.»

فروغ‌الزمان به یاد نمی‌آورد.

– «نباید هم یادت بیاد، از بس بابا هر شب می‌بَرَدت سینما و فیلم‌های آمریکایی می‌بینی که توی هر کدومش صدتا ماچ آبدار هست!... همون موقع شعرش هم گفتن، آن بوسه که ناصر به لب ویدا زد / یک سیلی سخت بر رخ مُلا زد / یعنی لب و دل از آن ما / این حرف به شیخنا ولی با ما زد.»

– «حالا این همه آسمون ریسمون برای چیه؟»

– «صاحب کافه کوچینی، ویدا قهرمانیه. مُندِ بالا، آبرومند... اون جا لات‌ولوت راه نمی‌دن اصلاً. همین فرهاد، اول کافه کوچینی می‌خونده. پاتوق هنرمندااست، لات‌ولوت‌ها پا نمی‌ذارن اون جا.»

– «این قدر صغرا کبرا نچین آرش! من دوست دارم خودم بساط بچینم برات، کاری که واسه بابات کردم و می‌کنم. جوون که بودیم گاهی می‌نشستم

ور دلش و لیبی تر می کردم. بعدش هم بدیعزاده و خوانساری و قمر گوش می کردیم. داریوش رفیعی تازه گل کرده بود.»

– «اون وقت بعدش چی کار می کردین، مامان؟»

– «ا... گم شو!»

– «چیهِ؟! یعنی من و آبتین و نوشی از زیر بته عمل اومدیم؟»

– «بذار حرفم رو بزnm، بچه! من و بابات قدیمی ها رو گوش می کردیم. حالا

تو و رفیقات بشینین می بزنین و گوگوش و داریوش گوش کنین، من هم کیفتون رو می کنم!»

– «فروغ الزمان! تو که می دونی، من اصلاً اهل کافه کاباره نیستم. یه

وقت هایی بارفقا می ریم موسیو ادیک. یه چتول پنجاهوپنج با سیراب شیردون یا لوبیا. همین!»

– «خب اون کافه کاباره های مُندِ بالا که می گی چرا نمی ری؟»

– «دوست ندارم مامان. چند بار بهت گفتم ها؟ مردم می شینن انگشت هاشون

رو می لیسن، عرق می خورن، مست می کنن، گاهی هم عربده می کشن،

خواننده هم اون بالا واسه خودش می خونه. دیسکو و این جور جاها هم که

چِقِ چِقِ نور و صدا و... اصلاً! من دکه موسیو ادیک رو بیش تر دوست دارم.»

فروغ الزمان مهرگان از دوره دبیرستان همکلاس خانم فرخرو پارسا بوده

بود. بعدش هم دبیر دبیرستان رضاشاه کبیر بود که خانم فرخرو پارسا

مدیرش بود و بعدتر به خاطر شایسته گی هاش پله پله بالا رفته بود تا مشاورت

عالی وزیر آموزش و پرورش. پدرآرش افسر عالی رتبه نیروی زمینی، تیمسار

هوتن خسروپناه بود که حالا به مأموریت بود و نبود که همدم و هم پیاله

مادر باشد. حالا با کی کل کل کند مادر سر کافه کاباره و چه و چه؟ حالا

کیف کی را بکند مادر؟ حالا قربان صدقه کی برود، مادر؟ مادر اهل این هم

نبود که تنها بنشیند و با یک پنج‌سیری و یک پیاله ماست برای خودش بساط جور کند و با صدای داریوش رفیعی خودش را خالی کند. ای وای من، وای مادر با این کوه دلتنگی!



همه مردان روستا شلوارهای سیاه گشادِ دبیت به پا داشتند، با کت‌های بلند افتاده بر شلوار. تنها عمو یاور بود که صورت تیغ انداخته داشت و کت و شلوار به تن. کت و شلوازی قدیمی اما پاکیزه و آبرومدانه.

عمو یاور با آن رخت و لباسِ آراسته و سری که همه موهاش ریخته بود، بینی بزرگ، چشمانی دو دو زن که انگار می‌خواستند به یک نگاه همه کائنات را ببینند و بشناسند و با چهره‌ای زمخت اما شیرین و دلپذیر، آرش را یاد پدرش انداخت. در همه‌مردانی با چهره‌های آفتاب‌سوخته و خطوط عمیق پیشانی، یاد پدر، زود از خاطر گریخت. وقتی کدخدا برخاست و پیش آمد و خوش آمد گفت و دست داد، اندرز مادر یادش افتاد که «کدخدا را ببین و ده را بچاپ!» اگرچه همین چندساعته، از بی‌تفاوتی و بی‌کفایتی کدخدا شنیده بود، اما قصد کرد سر ضرب بزند وسط خال و دل او را به دست آورد تا اگر بی‌تفاوت هم هست، او را سر ذوق بیاورد. هر کاری که نیت داشت در آن روستای مفلوک به فرجام برساند. نیازمند یاری‌گری کدخدا بود.

– «بنده کدخدای هجر کم، آقا مدیر؛ نوکر شما!»

– «آقای من هستی، شما! کدخدای هجر کم کدومه آقای من!؟»

و شعری از شاهنامه را که به خاطر سپرده بود با دبدبه و آب‌وتاب زد تنگ حرفش:

– «تو را خود خرد هست و پاکیزه رای / تویی بر کیان جهان کدخدای...»

جهان را تویی بهترین کدخدای!»

قند توی دل کدخدا آویزان مانده بود که آب شود یا نه. از شعرخوانی این جوان شهری کیف کرده بود اما کبکبه و ددببه این شعر پراندن، متلک‌های نیش‌دارِ دده‌جان را به یادش آورد. اندیشید لابد همین چند ساعت، دده‌جان با آن کون و کپل و سوسه‌انگیزش و دختر با آن لوندی‌هاش قاپ آقا مدیر را دزدیده‌اند و کدخدا را از چشم او انداخته‌اند و سکه یک پولش کرده‌اند. کدخدا میانه سردی و گرمی را گرفت و گفت:

– «بفرما آقا مدیر! بفرما بالای مجلس!»

– «بالا و پایین نداره کدخدا، همین جا می‌شینم.»

کنار عمو یاور، جای نصف آدم خالی بود. آرش که سمت یاور می‌رفت، رو به همه‌گان گفت:

– «سلام آقایون! کوچیک همه بزرگان، آرش خسرو پناه!»

و خودش را وردست یاور جا کرد و بیخ گوش او گفت:

– «ارادتمند تمام قد... می‌شه عموی منِ غریب هم باشی شما؟»

یاور آهسته گفت: «من عموی همه خوبان عالمم، آقا آرش خسرو پناه! در ضمن، شما با اون بالای بلند بخوای ارادتمند تمام قد باشی، من از پیشش ورنمی‌آم!»

آرش میان جمع چشم گرداند. پیش‌تر شنیده بود که بعد انقلاب سفید و اصلاحات ارضی، روستایی‌جماعت رها شده است به حال خود؛ هرچند صاحب زمین شده ولی زمین بدون بذر، بدون آب و کود، بدون تراکتور و بدون هیچ، می‌شود هیچ در هیچ. و در روستاها به‌جز زن‌ها و مردهای پیروپاتال کسی نمانده است. جوان‌ها همه به شهر، پی فروش بلیت بخت‌آزمایی، آدامس و سیگارفروشی و دلالی و کارگری و این‌جور کارها هستند و اندک‌شماری

که تیز و بُز ترند به شاگردی مکانیکی، نجاری یا حرفه‌ای هستند تا در آتیه خودشان سوار کار بشوند. توی ده بچه‌ها هم هستند؛ بودند، که چشم‌شان به پشت لب‌شان است تا سبز شود، شاش‌شان کف کند و راهی شهر شوند.

توی اتاق دنگال کدخدا، مردهای پیر یا جا افتاده دوه‌دو یا چندبچه‌چند به گپ‌وگفت بودند. گاه نیز کسی از این سو به آن سوی اتاق چیزی می‌گفت. المشنگه‌ای بود!

یک دور چای گرداندند. عمویاور گفت:

- «دده‌جان خبر آورد که اومدی هجرک. نشد پیام خوش‌آمدگویی. حالا خوش اومدی مرد!»

- «عمو یاور، ندیده خاطرخواهت شدم!»

عمو یاور سر در گوش آرش نهاد و به‌نجوا گفت:

- «تو برای این کت‌وشلوار عهد بوقی نیومدی وردست من، حکما با ما‌جان هم‌کلام شدی. این قدر هم حواس جمع و زیرک هستی که همی چند ساعت دستت اومده، دنیا دست کیه و کی به کیه! فکر کنم تو آدم به‌دردبخوری هستی برای این خراب‌آباد، آبادش می‌کنی.»

آرش زیر لب گفت: «شاید هم بخوام با این زیرکی ده رو بچاپم!»

- «تو ناصیه‌ت نمی‌خونم آدم بچاپ‌بچاپ باشی آرش خسروپناه! باقی نقل‌ها بمونه بعد.»

سفره گسترده‌ترند. پسر بچه‌ها گرده‌های نان بر سفره می‌نهادند. نوجوانی آفتابه‌لگن آورد، آفتابه‌ای به‌قاعده یک گلاب‌دان و لگن هم به‌پیمانۀ آفتابه. نوجوان آفتابه‌لگن را پیش از همه، جلو آقا مدیر گرفت. دشوار نبود که آرش دریابد این آفتابه‌لگن برای شستن دست نیست اما نمی‌دانست چه باید کرد. گفت:

«اول بزرگ‌ترها! بفرما، عمو یاور!»

یاور هاج‌وواج ماندن آرش را دریافت و به جوانک گفت: «بیار این‌جا!»  
 جوانک از آفتابه چند قطره آب ریخت و عمو یاور دو انگشت شست و سیبانه  
 خیس را به هم سایید و تمام. آرش هم، چنان کرد.  
 - «توی ولایتی که آب حکم کیمیا داره، آفتابه‌لگنش اینه، دست شستنش  
 هم این!»

بعد مراسم دست‌شویان، کاسه‌های مسی آبگوشت دست‌به‌دست شد تا پیش  
 همه‌گان. آرش نان ترید کرد توی آبگوشت.

عمو یاور با صدای بلند رو به جمع گفت: «ای کریمی که از خزانه غیب،  
 گبر و ترسا وظیفه خوار داری / دوستان را کجا کنی محروم... بخورید،  
 حروم‌خورها؛ بخورید که یحتمل حلاله!»

کدخدا گفت: «آقا مدیر! عمو یاور شوخ‌طبعه همیشه. حلاله والا، حلاله!»  
 عمو یاور گفت: «ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست که چشم شوخ  
 من از عاشقی حذر گیرد!... خواستم خشکی مجلس رو بشکونم، کدخدا؛ بر  
 منکرش نعلت که حلاله!»

یاور «نعلت» را با تأکید گفت.

چند تن از سفره پس نشستند. آرش، که با درنگ و تائی می‌خورد، همچنان  
 مشغول بود. عمو یاور که ته کاسه را درآورد، پس نشست و بلند گفت:

- «از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید...!»

مدقلی از آن سوی سفره خواست نمک ریخته باشد: «سیر شدی، عمو یاور!؟»  
 - «سیر شدم، عمو! تو بخور، بخور! اگر هم سیر نشدی، دست‌وروت رو آب  
 بکش بیا؛ بیا...» به جمع نگاه کرد تا کسی را برای شوخی برگزیند.

– «بیا آقا مدیر رو بخور! بچه‌هامون هم از شرش راحت می‌شن!»  
همه قهقهه زدند. کسی خنده‌خنده گفت: «باز هم سیر نمی‌شه این مدقلی!»  
یاور گفت: «اون وقت باید کاسه‌ش هم سوراخ کنه بندازه گردنش!»  
همه‌گان بیشتر و بلندتر قهقهه زدند.

حالا سفره را جمع می‌کردند. آرش و عمو یاور بیخ گوش یکدیگر به گفت‌وشنود بودند. بیخ گوش هم اگر نه، صدایشان گم می‌شد در انباشت همه‌اتاق.

آرش گفت: «خیلی رسم زشتیه که زن‌ها بعد مردها غذا می‌خورن، نیست؟»  
یاور به‌جد گفت: «زشت کدومه، آقا؟ رسم خیلی خیلی...»

و دیگر هیچ نگفت. آرش، دلواپس، پرسید: «رسم خیلی خیلی چی؟!»  
یاور با درنگ، که آرش را بیشتر دلواپس کند گفت: «رسم خیلی خیلی گهیه!»  
آرش زد به خنده: «تاهاار خونه نورالدین بودم، نورالدین آبکند. وقت خوردن زن و بچه‌ش رفتن بیرون. گفتم اگه اون‌ها نیان سر سفره، من هم نمی‌خورم.»

یاور گفت: «اون جا با یه نفر طرف بودی، بيم. این جا با یه قوم مَعَوَق و مُنگل طرفی!... شاید تو بتونی این رسم نکبت رو ور بندازی توی این آبادی ولی تهش زیاده توفیر نداره برای احوالِ ادبارِ این در و دهات درهم‌گوریده!»

– «چطور، عمو یاور؟»

– «بماند!»

آرش بر تخت فتری و در رخت‌خوابی که هنوز ملافه‌هاش بوی مادر می‌داد دنده‌به‌دنده می‌شد. زوزه باد از درز پنجره خودش را به درون می‌کشید و

توی اتاق می‌پچید. دده‌جان چیزی شبیه پاتختی کنار تخت نهاده بود با یک کوزهٔ آب. لیوان لعابی گل‌دار را وارونه نهاده بود بر دهانهٔ کوزه. زیر کوزه هم ظرفی گلی بود به گودی نیم‌انگشت و پُر آب. لابد برای این که جک‌وجانوری از دیوارهٔ کوزه بالا نرود و خودش را به دهانه نرساند.

از آن روز پُر و پیمان، از هتل رستوران سیفی با منقل‌ووافورش، جادهٔ ناهموار و صفاری رانندهٔ پُست و تصنیف‌هایش، نورالدین حمامی آب‌کند با نهار و وانتش، عمو یاور و دده‌جان و جانعلی‌جان و... از همهٔ این‌ها تکه‌تکه‌هایی توی خاطرش وول می‌خورد. برای این که خوش بخوابد فقط به ماه‌جهان اندیشید با آن رخسار وجیهِ دلربا... پیش از آن هرگز به پری یا فرشته نیندیشیده بود. و حالا که می‌انگاریدش، از میان باشنده‌گان به پیمانۀ پیکر و پری‌چهرِ پری‌رویی چونان ماه‌جهان می‌توانستند باشند فرشته‌گان و پریان و بس!

وَرِ شور و شهوت جوانی، ماه‌جهان را برای پیکر هوس‌انگیزش می‌خواست اما خواسته‌ای درونی‌تر و پر بهاتر در ژرفای جانِ شیفتهٔ جوان سر برآورده بود که ماه‌جهان را فراتر از پیکر و اسباب عیش می‌خواست. دختر دهاتی در همان اندک زمان هم‌کلامی، اعتنا و احترامی در باورش نشانده بود که او را برجسته و متمایز می‌کرد. اگر اهل نماز شب بود - که هرگز نبود - تکبیرش ماه‌جهان می‌شد. دلش می‌خواست ماه‌جهان را قاب بگیرد و به دیوار اتاقش بیاویزد که هم قبله‌اش باشد و هم سجده‌گاهش. دلش می‌خواست عکس قاب گرفتهٔ ماه‌جهان، پیش چشمش باشد همیشه، اما دستِ شاید آلوده‌اش او را لمس نکند هرگز، مباد لکه‌ای ناچیز حتا بر بلور اندامش بنشیند.

خواب جوان را در ربود. در برزخ خواب‌وبیداری انگار میومیوی خشمگنانهٔ دوتا گربه را می‌شنفت که در جدل بودند... ناگهان خودش را میانۀ اتاق یافت که ترس خورده، پاچهٔ شلوارش را تکان‌تکان می‌داد. خاطر جمع نبود به‌راستی



عقربی، چیززی توی شلوارش هست یا وهم است و خیال. کورمال کورمال کبریت را پیدا کرد. لوله لامپا را برداشت و فتیله را روشن کرد و لوله را بر لامپا نهاد. تازه یاد دخترک عصاکش افتاد که گفته بود «شب چراغ رو روشن بذار تا نیان!»

کی؟ چه کسانی قرار بود بیایند؟ اجنه؟! او که به هیچ ماورا و ماسوایی اعتقاد نداشت، لیوان لعابی را از کوزه آب کرد و اندکی نوشید. سیگاری گیراند و کشید. باز هم چند قلپ آب نوشید و باقی آب را برگرداند به کوزه. بیرون هووه باد بود هنوز و صدای سایش لیوان فلزی آویخته به حُبانۀ آبِ مدرسه که گوشه حیاط بود. انگار دوردور اسبی، اسب‌هایی شیبه می کشیدند.

رادیو را روشن کرد. دکمه را چرخاند. ویگن لالایی می خواند. داستان‌های شب تازه تمام شده بود، ده و نیم شب. چه زود خوابیده بود با آن روز پر مشغله پردغدغه.

درآشفته‌بازار شهر شلوع از کله سحر هم که سگدو بزنی باز وقت کم می‌آوری. در خلوت و فراغت روستا اما، لاک‌پشت‌وار هم که رفته باشی، باز مجال فراوان داری. انگار ثانیه‌شمار ساعت در روستا، بسی کندتر از شهر می‌چرخد. در آوای آرامش‌بخش ویگن زانوها را توی شکم خماند و خسبید.

- «لالایی کن مرغک من دنیا فسانه‌ست / هر ناله شب‌گیر این گیتار محزون اشک هزاران مرغک بی‌آشیان است / ببار، ای نم‌نم باران؛ زمین خشک را تر کن / سرود زندگی سر کن / دلم تنگه، دلم تنگه / لالا لالا لالایی لالا لالا لایی...»

فرداش آرش به خانه عمو یاور رفت. یاور گیوه‌هاش پیش پایش بود و توی ایوان بر مخده تکیه زده بود، رَحلی پیش رو داشت و کتابی بر رحل که

می‌خواند. آرش سلام داد و گفت: «سربار نباشم، عمو یاور! کتاب می‌خونی؟»  
 - «سربار کدومه، بَبم؟! تو خودِ خودِ باری! یاری! بیا که عجالتاً کتابِ تو  
 خوندن داره! بیا بشین! چای تازه‌دمه؛ قندو کشمش هم هست که دهنِت  
 شیرین کنی.»

ساعتی کنار هم بودند و یاور از جیک‌وپوک زندگیِ آرش سر درآورد. حالا  
 آرش مشتاق بود آن تکه حرف‌های عمو یاور را که - در مهمانیِ کدخدا -  
 حواله داده بود به بعد بشنود.

- «می‌گمت عمو!... پهلوی‌ها، پدروپسر، خیلی کارها کردن برای ایران اما -  
 فکر می‌کنم البت - اون کاری که باید نکردن. رضا شاه آخوندها رو به توپ  
 بست و به‌زور چادر از سر زن‌ها کشید و خیال کرد با زور و قلدری می‌شه  
 ملت متحجر رو متجدد کرد. محمدرضا شاه هم خیال کرد با انقلاب سفید و  
 حق رأی دادن به زن‌ها، ایران متجدد می‌شه؛ فکر نکنم شده باشه یا بشه.  
 فکر کنم اول باید یه چیزی این‌جا...»

با انگشت نشانه به کله‌اش زد: «این‌جا باید عوض بشه که کاریه کارستون!  
 رضا شاه و پسرش برای این یه قلم، کاری نکردن. خوش‌خیال بودن و  
 هستن که ایرانی‌جماعت متجدد شده؛ نشده و نمی‌شه. فکر می‌کنم این  
 مردم ته تَهش همون مردمِ کروکُورِ عهدِ قجر هستن، اون روزگار گیوه بود  
 و شلوار دبیت، حالا شده کفش و کتوشلوار، اون روزگار شلیته بود و چارقد،  
 حالا شده مینی‌ژوپ. من از ملت شریفِ ایران پوزش می‌خوام واقعاً ولی  
 خر همون خره، فقط پالونش عوض شده! فکر کنم البت.»

- «یعنی شما ناامیدی از تغییر و تحول؟»

- «ببین عمو جان! همه‌ش گفتم فکر کنم، نگفتم معتقدم.»

- «ملتفت نمی‌شم عمو یاور؟»

- «ها...! توفیرش اینه که وقتی بگی معتقدم یعنی عقلت رو گره زدی به یه چیزی، فکری، ایده‌ای، عقیده‌ای. وقتی هم عقلت رو گره زده باشی، مرخصی، ولی وقتی بگی فکر کنم، توی فکر کردن، حرکت هست، پویایی هست. اون وقت گفت‌وگو شکل می‌گیره و حقیقت روشن می‌شه. من فکر می‌کنم. شاید هم اشتباه فکر می‌کنم. تو هم باید فکر کنی.»

دمی به سکوت گذشت. آرش به «فکر می‌کنم»‌های یاور می‌اندیشید و به فکر فرو شده بود... ماه‌جهان آمد. سلام داد و زود نهان شد.

یاور گفت: «یه‌راست می‌ره کتاب‌خونه.»

یاور آرش را - که شوق‌مند بود - به کتابخانه بزرگش برد. ماه‌جهان بر صندلی نشسته بود و چیزی می‌خواند.

- «چی می‌خونی ماه‌جهان؟»

- «تاریخ بیهقی.»

- «من دیپلم ادبی‌ام ناسلامتی، ولی فقط اسمش رو شنیده‌م. تو خیلی از من جلوتری!»

- «وقت کردی بخون، آقا آرش! ها، عمو یاور!؟»

- «خب بعله! فکر کنم تاریخ بیهقی از واجباته خوندنش.»

حالا آرش راغب بود زیر و بالای زندگانی یاور را بداند که آدمی مثل او در آن روستای پرت چه می‌کند. یاور سرنوشتش را باز گفت؛ لابه‌لای حرف‌هایش، گاه ماه‌جهان با پوزش، پرسشی می‌کرد از مفاهیم متن کتاب و یاور صبورانه و خوش‌رو پاسخش می‌داد.

یاور پیرنیاکان استاد ادبیات فارسی دانشگاه تهران بوده بود و از فعالین مؤثر

جبههٔ ملی ایران به رهبری دکتر محمد مصدق و رفیق گرمابه و گلستان دکتر کریم سنجابی از بنیان‌گذاران جبههٔ ملی. بعد کودتای بیست‌وهشت مرداد، یاور پیرنیاکان دستگیر می‌شود و یازده ماه زندانی زندان قزل قلعه بوده و بعد هم محکوم می‌شود به منع از تدریس و پنج سال تبعید در برازجان. یاور درخواست می‌کند او را به روستای زادگاهش تبعید کنند و تأکید می‌کند که هجرکِ اختران از برازجان بدتر است. بعد بررسی‌های لازم موافقت می‌کنند که یاور به هجرک تبعید شود که می‌شود.

آرش گفت: «پس من اومده‌ام تبعیدگاه؟!»

– «شانست این ناکجاآباد بوده، عمو جان!»

– «عمو یاور، من گروه‌بان دو هستم، می‌تونستم یه جای خوش‌آب‌وهوا نزدیک شهر انتخاب کنم. خودم خواستم بفرستم پرت‌ترین روستا.»

– «آرش خسرو پناه! این دیگه نه فکر می‌کنم که پُر معلومه تو از جنم دیگه‌ای هستی بیم.»

ماه‌جهان گفت: «ولی آقا آرش اگه می‌رفتی جای دیگه، من اون جا نبودم ها!»

عمو یاور خندید و گفت: «حرف مزن، ورپریده!»

آرش گفت: «عمو یاور، این ورپریده راست می‌گه! همون نگاه اول من رو کیش‌ومات کرد!»

– «چی خیال کردی آقا آرش؟ این ورپریده ده‌ساله دختر منه، معلومه! تو که سه‌له، هر کی باشه نمی‌تونه دووم بیاره پیش وجنات ماه‌جهان.»

ماه‌جهان گفت: «فقط وجنات عمو یاور!؟»

یاور گفت: «فقط وجناتش کیش‌ومات می‌کنه، وجنات رو به کمالات علاوه کنی دیگه واویلا! سینه‌سوخته می‌آی بیرون، تازه اگه بیای بیرون! یحتمل همون جا گذاخته بشی!»

آرش گفت: «من چون مسافرم مجبورم پیام بیرون، بابت سینه سوخته شدن، پوشش. نمی‌تونم!»

دَمی به سکوت گذشت که آرش گفت: «عمو یاور بعدش هیچ تقلایی نکردی برگردی سر کارت؟»

– «وقتی ممنوع‌التدریس می‌شی، دیگه چه تقلایی؟ برای همینه که ماه‌جهان برام خیلی عزیزه؛ ده ساله شاگرد زبده تیزهوش منه، همین هم هست که زنده نگاهام داشته.»

– «زندگی چه جور می‌گذره، عمو یاور؟»

– «اگه منظورت معیشته، تهران یه خونه دارم. وکالت دادم به یه رفیق – که فکر کنم – قابل اعتماد؛ اون خونه‌ام رو اجاره داده. دو سه ماه یک بار می‌آد هجرک، دیدنی می‌کنیم، هم پول اجاره رو می‌ده، هم آخرین اخبار تهران رو.»

آرش پرسید: «زن و بچه... نداشتی؟ نداری؟»

یاور آشکارا گریز زد و گفت: «دختر من ماه‌جهانه. باقی‌ش بماند!»

– «تا بعد...؟»

– «نه دیگه، این یه قلم بعد نداره!»

آرش نزد کدخدا رفت و ازش خواست به شهر برود و آن‌چه برای مدرسه نیاز دارند از اداره بگیرد. کدخدا، کم‌درد و پادرد و صد درد بی‌درمان دیگر را بهانه کرد که نمی‌تواند. یاد حرف دده‌جان افتاد که «اگه از این دیفال بخار ورخیزه، از کدخدا هم ورمی‌خیزه!» کدخدا حتا نگفت آدم مناسبی پیدا می‌کند که به شهر بفرستد. لابد چون می‌دانست از اهالی هجرک کسی تره هم خُرد نمی‌کند به ریشش. آرش دست به دامان دده‌جان شد. دده‌جان

گفت: «همی یکی، دو روزه آدمش می‌جویم آقامدیر. دلت شور نزنه!»

آفتاب هنوز خودش را از سینه‌کشِ دیوارِ مدرسه برنچیده بود که آرش در ایوان بر صندلی نشسته بود. گرامافون به کار بود و مشقِ انگلیسی می‌کرد و هر از گاهی از لیوان چای جرعه‌ای می‌نوشید. صدای دورِ طیاره شنید. سر بلند کرد. در دوردست، طیاره‌ای قدِ یک اسباب‌بازی می‌رفت و خطی صاف از دود سفید در پسِ پشتش - بر سینهٔ آسمان - بر جا می‌نهاد. سر که پایین آورد، از دور زنی دید با رخت زن‌های شهری با چادر و کیفی زنانه در دست. این چند روز همهٔ زن‌های روستا را با دامنی بلند دیده بود که چین‌های پایین‌شان به خاک می‌کشید و دستاری بر سر که آویزه‌ای از آن بر سینه آونگان بود و آویزه‌ای دیگر پسِ پشت. زن نزدیک و نزدیک‌تر شد. دده‌جان بود. آرش در شگفت ماند. چرا زن چنین جامه‌ای تن کرده؟ در دم، پنداری پلید به ذهنش شتک زد. دده‌جان شیفته‌گی آرش را به دخترش دیده بود؟ دیده بود به‌وضوح. آیا حالا می‌آمد برای آرش لنگ‌هایش را باز کند تا دخترش در امان بماند؟ چگونه در تماشای کنجکوندهٔ خردوکلانِ روستا با جامه‌ای ناساز به مدرسه می‌آید؟ به‌شتاب پس زد آن پندار پلید را و با اندکی تشویش چشم به‌راه ماند.

دده‌جان پا به حیاط نهاد: «آقا مدیر، خودم جُم نخورم، آب از آب تکون نمی‌خوره. مردتر از خودم پیدا نکردم بره شهر. با جومهٔ دهاتی هم بری شهر برای کار اداره‌جاتی، محل سگت نمی‌ذارن! دور از جون تاپاله هم بارت نمی‌کنن! بی‌راه می‌گم!؟»

هنوز خیلی مانده بود به اول مهرماه. آرش می‌توانست خودش به شهر برود؛ مطمئن‌تر هم بود. اگر به دده‌جان گفته بود کسی را پیدا کند، نیتش این

بود که روستایی خودش پی کار خویش گیرد، مجبور باشد با کارمند شهری سروکله بزند و حق و حقوقش را بگیرد. نیتش این بود که روستایی را به کار هرگز نکرده وادارد و آن گاه که کامیاب از کار درآمد، حس خوب پیدا کند. حس بزرگی و بلندمرتبه‌گی! و حالا اگر دده‌جان برود و کار را به فرجام برساند، همان جور که همیشه - در گفتار - به کدخدایی کدخدا خرده‌گیری و واخواهی کرده بود، در کردار هم بایسته‌گی‌اش را نشان می‌داد. چه بهتر! شاید هم توانست روزی دده‌جان را به کدخدایی برساند و رسمِ سخیفِ زنانه و مردانه را - دست کم از این روستا - براندازد.

- «من سرزبونش رو دارم آقا مدیر. با این رخت و بخت برم از پس کار ور می‌آم. دست خط بده، خودم راهی می‌شم.»

آرش از ته دل خندید.

- «خنده‌ات از چیه آقا مدیر؟ بی‌راه می‌گم یا هول ورت داشته دسته‌گل به آب بدم؟!»

- «از خوشحالیه! شیرزنی دیگه، شیرزن! خوب می‌کنی می‌ری شهر! بلکه به این مردها... دده‌جان، من هیچ زنونه‌مردونه‌ای تو کتم نمی‌ره الا مستراح زنونه‌مردونه!»

- «آی گفتم آقا مدیر! قربون دهنتم!»

- «می‌نویسم می‌آرم دم خونه!»

- «پس شام بیا آقا مدیر!»

- «نه دیگه، قرار نیست در دسر بدم!»

- «رودرواسی مکن! ماجان کالجوش مهیا می‌کنه. می‌خواستم بدم بیاره برات. حالا خودت بیا، من هم برم باقی کارها تیار کنم... چشم‌به‌راهیم، آقا مدیر!»

دده‌جان هنوز پا از آستانه‌ حیاط بیرون نگذاشته بود که آرش صدایش کرد:

«دده‌جان! این رخت‌ها رو خودت داشتی؟»

– «راستش، از دلابانو گرفتم آقا مدیر.»

– «دلابانو؟»

– «دلارام، ننهٔ جانعلی‌جان. دخترش به شهره، گاه‌گذار می‌ره شهر... خریده

از این چی‌ها.»

– «می‌آم، دده‌جان! با جون‌ودل!»

– «ها! قدمت ور چشم اما جون‌ودل برای چی‌ته؟! برای منِ ورچروکیده که

با جون‌ودل نمی‌آی، برای اون ورپریده می‌آی که همو دیروز دیدم چطور تو

نخش بودی! عسک انداختی و دل دادید و قلوه ستوندید و چه و چه. خدا

رو چه دیدی، آقا مدیر...!»

دده‌جان رفت اما ژرفای آه کشیده و بلندش جا ماند در حیاط دنگالِ مدرسه.



دده‌جان، سوار الاغ، رفت آبکند. زیر کپر کنار حمام منتظر ماند تا صفاری، رانندهٔ پست، راه رفته را برگردد و او را ببرد قلعه‌سمن. که آمد و برد. تنگ غروب رسیدند جلو همان گاراژ توی میدان. دده‌جان می‌خواست کرایهٔ راه بدهد. صفاری نگرفت.

- «کرایه‌ت بستون خب!»

- «من از کسی کرایه می‌گیرم که بدونم کیسه‌اش پُر، دده‌جان!»

- «به تندرستی و خوشی! عسکی کجاست، آقا صفاری؟»

صفاری، محکم گفت: «عکس؟» و دده‌جان دریافت که نباید بگوید عسک. صفاری به آن سوی میدان اشاره داد: «اون جا، پشت شیشه‌اش پُر عکسه.» دده‌جان به عکاسخانه رفت. یک حلقه فیلم گرفته‌شده را با یادداشتی از آرش به عکاس‌باشی داد.

- «ده در پونزده خواسته با دو حلقه فیلم صد و بیست.»

عکاس‌باشی دو حلقه فیلم و قبض را به مشتری داد. دده‌جان گرهٔ گوشهٔ چارقدش را باز کرد و به عکاس‌باشی پول داد.

مهتاب و سیفی آشنای دیرینه دده‌جان بودند. از روزگاری که دده‌جان مالدینه‌ای نوبالغ بود و به خانه شوی نرفته بود هنوز. مهتاب بانو حکم خواهر نداشته‌اش را داشت.

دده‌جان و مهتاب و سیفی سر یک سفره شام خوردند. سیفی گفت: «گمونم هجرک شانس آورده، دده‌جان! سپاهی تون از این شهری‌های قرتی قَشَم شَم بی‌عار نیست!»

پیش از خواب، دده‌جان رخت‌های امانتی دل‌بانو را به مهتاب نشان داد.  
- «صبح می‌خوام این رخت‌ها بر کنم، برم اداره‌جات آقا مدیر. با این رخت و بخت دهاتی و این رنگ‌ورخ و رچروکیده، محل سگ نمی‌ذارن به‌م! بی‌راه می‌گم!»

- «نه، سگ‌ذات‌ها عقل شون به چشم شونه، بند تنبون شون هم شله! یک بانویی بسازم ازت که آقايون‌ها ورخیزن پیش پات! بعدش هم یه بشکن و بالابندازی بکنن و یه بونگی بخونن برات که حظ کنی!»

مهتاب سرخوشانه بشکن زد و قروقمیش آمد و خواند:

«گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / ماچ و موچی ز لب لعل تو گیرم  
چه شود... تو هم با کرشمه، یه هوا بال چادرت وا می‌کنی و می‌گی ش آقا  
رئیس کارم راه بنداز تا بعد بریم باغ و میوه‌چینی و این چی‌ها. بین دده‌جان،  
این بعد که گفتم رو همچین باید بگی که مردکه قند آب بشه توی دلش.  
از اون بعدهای بُرا و کارا!»

دده‌جان در بستر دنده‌به‌دنده می‌شد و می‌اندیشید مهتاب با این همه شروشور، به سن و سال، دست‌کم پانزده سال کلان‌ترست از او. به خود نهیب زد که چرا با ماه‌جهانش همیشه تندی می‌کند؟ چرا با دیگران خوش‌رویی نمی‌کند؟ چرا مدام می‌ژو‌کد و می‌لُندد با این‌وآن؟ چرا پیوسته طلب‌کار همه است؟

دده‌جان صبح کله سحر رفت حمام. خودش را پاک‌وپاکیزه شست. آن قدر سفیداب زد و کیسه کشید که رخسارش گل انداخت. برگشت مسافرخانه. سردستی چاشت خورد و با مهتاب رفتند به اتاق و در را بستند. مهتاب لباس‌های دده‌جان را کنار نهاد و رفت سراغ گنجه‌اش.

- «اول، پستون بند!»

- «وا! پستون بند برای چی مه؟!»

- «مگه نمی‌خوای یه چیزی ازت بسازم که ای‌طور، اوطور بشه؟!»

دده‌جان سر به تسلیم تکان داد.

- «پس حرف مزن! بذار بینم چه می‌کنم!»

پستان‌بند را بست.

- «دوتا بچه شیر دادی ولی پستون‌ها... چشمم کف پات، پنداری پستون یه دختر نوسال، هم‌گرد و قلمبه‌گی‌ش، هم قرص و قایمی‌ش. کون و کپل هم که چشم آقایون‌ها کف پات، ورجسته‌تر از پستون‌ها! چشم‌گیره بدجور؛ یعنی خوب‌جور!»

مهتاب‌بانو لباس مکش مرگِ ما بر اندام خوش‌قواره دده‌جان درپوشاند و رخسارش را با سرخاب‌سفیداب، با وسمه و سرمه چنان آراست که به‌واقع، لعبتی شد و با خانم‌های اصل شهر هیچ توفیر نداشت. دده‌جان که خودش را در آینه دید، شادمانه و ذوق‌زده شیهه کشید. انگار او که در آینه بود، زنی بود از جنسی دیگر نه دده‌جان هجرکی!

مهتاب‌بانو من باب حرکات و سکنات، آخرین سفارش‌ها را به گوش دده‌جان بر خواند و بر قول «بعد» پای فشرد و راهی‌اش کرد.

سرراهش پست‌خانه بود. بهتر که ابتدا آن‌جا برود تا خود تازه‌اش را در نگاه این‌وآن بیازماید. جلو پیشخان، دل توی دلش نبود. یکی آن سوتر با مشتری‌ها سرگرم بود. دو تن دورتر از پیشخان پاکت‌ها را دسته‌بندی می‌کردند و یکی آن ته ته برای خودش چای می‌ریخت. همین که رو برگرداند و زن را دید، استکان نعلبکی را توی بشقاب نهاد و پیش آمد. دده‌جان، که ملتفت لهجه روستایی‌اش بود، کوشش می‌کرد زیاد حرف نزند.

– «سلام، بفرما چای!»

– «نه!» و پاکت در بسته آقا مدیر را به مرد داد: «پُست...!»

مرد پشت‌وروی پاکت را خواند اما از بس توی نخ زن بود، قاطی کرد که نامه از کجا به کجاست. با لبخند گفت: «تهران؟»

– «بله!»

– «آقازاده تهران هستن؟ لابد درس می‌خونن، بله؟»

راحت‌ترین و کوتاه‌ترین پاسخ «بله» بود، که گفت.

– «به سلامتی! دکتری یا مهندسی؟»

دده‌جان الابختکی گفت: «دکتری.»

– «به‌به! خوش به حال شما و باباش!»

– «بابا نداره بچه‌ام!»

احساساتی شد و این جمله از دهانش پرید. ماه‌جهان بابا نداشت. آرش هم گفته بود سال تا سال باباش را نمی‌بیند. آب از دهان مرد راه گرفت.

– «شما همی قلعه‌سمن سُکنا داری؟»

دده‌جان با جسارت، جمله طولانی‌تری گفت:

«بله. این‌جا، اختران، بیشتر این‌جا هستیم.»

- «نمره تیلیفون می‌دم، هر وقت فرمایش داشتی تیلیفون کن! خودم می‌آم خدمت!»

مرد نمره تلفن پست‌خانه و اسمش را بر تکه کاغذی نوشت و به زن داد.

- «بنده وحید فلاح‌ام، در خدمت علیا مخدره!»

- «آقای شما!»

دده‌جان به پاکت اشاره داد: «بی زحمت این نامه رو پست کن!»

- «روی چشم! الساعه!»

مردرفت، تمبری را آب دهان زد و چسباند بر پاکت و گذاشتش کنار انبوه پاکت‌های دیگر و برگشت.

- «فردا می‌ره به سلامتی! خونه پُرش یه هفته‌ای می‌رسه دست آقازاده!»

دده‌جان دکمه کیف چرمی خوشگلی را که مهتاب‌بانو بهش داده بود باز کرد.

- «چقدر می‌شه؟»

- «هیچی!»

- «پول تَمر باید بستونی خو! این جور جور در نمی‌آد خو!»

- «این بار مهمون من! دل خوشی‌مه خدمت کنم، علیا مخدره!»

دده‌جان کاغذی که نمره تلفن بر آن نوشته بود را توی دست بلند کرد و راه افتاد و گفت: «بعد...!» او بخشی از درس‌های قروقنیلئه مهتاب را پس داده بود و با احساس کامیابی بیرون آمد. می‌دانست نگاه مرد پی اوست. رو برگرداند و برای مرد بینوا - به دلربایی - پشت چشم نازک کرد و دور شد. این را دیگر از طبیعت گم‌شده زانهاش در سرشت خود داشت.

دده‌جان به جمله‌های کاملی که گفته بود اندیشید. دریافت که لهجه هیچ جایگاهی ندارد وقتی بالعبتی لوند روبه‌رو باشی. وقتی زانانه‌گی اغواگرانه را به

حد بایسته داشته باشی... خیالش راحت شد. پیروزی در پست‌خانه بهش اعتماد داد و خودش را در رخت‌نو و بزک‌دوزکِ شهری باور کرد. تازه توی پست‌خانه، دانسته بال چادر باز نکرده بود، خواسته بود ببیند همین قرص صورت با آن چُسانِ فِسان، چه قدر کارایی دارد، که داشت، داشته بود به حد بایسته.

دربان آموزش و پرورش از روی صندلی برخاست و کرنش کرد.

– «بفرما، سرکار خانوم؟»

– «کارم با آقا رئیسه!»

– «بگم شون کی تشریف آورده؟»

دَمی درنگ کرد. اسم دده‌جان، روستایی بودنش را لو می‌داد. آقا مدیر گفته بود ماه‌جهان اسم قشنگی ست. به قاعده، بعد هم فامیلش را می‌پرسید. زن هیچ به خاطر نمی‌آورد فامیلش چیست، هرگز پیش نیامده بود فامیلش را بپرسند. فامیل عمو یاور را عاریه گرفت که به نظرش کُروفَر داشت.

– «ماه‌جهان پورنیاکان!»

از بزرگ‌داریِ دربان دریافت رُخدادها خوب پیش خواهند رفت اما باید طبیعت زنانه را هم بیش‌تر به کار می‌بست. این‌جا پای یک آقای رئیس در کار بود و نه فقط دو سه زار پول تمبر... دربان واگشت که: «بفرما!» زن از پی‌اش رفت. دربان در را باز کرد و با حرکت احترام‌آمیز دست، زن را به درون دعوت کرد. رئیس فُکلِ کراواتی از جا برخاست. همان شد که مهتاب گفته بود. آقای پیش‌پاش ورخاسته بود.

– «بفرمایین، علیا مکرمه! توی این گرما چای نمی‌چسبه، سرکار خانوم، نه؟»

منتظر پاسخ زن نماند: «آقا کمال، شربت خنک و میوه!»

پیدا بود که رئیس اهل اختران نیست. اما زن نمی دانست این لهجه، لهجه کجاست. میل کنار میزش را تعارف کرد. زن عزم جزم کرد که طبیعت زنانه را تا ته برود. از «گرما» گفتنِ رئیس بل گرفت. بال چادر باز کرد، توی صورتش تکان تکان داد و بی خیال لهجه با طنازی گفت: «گرمه! خو تابستونه هنوز!»

– «بله، بله... الان!»

رئیس مانند کودکی ذوق زده از یک اسباب بازی چشم گیر، از جا جست و دکمه پنکه پایه دار گوشه اتاق را پیچاند بر دور تند و دایره پره ها را چرخاند سمت زن. حالا باد تند پنکه، لبه های چادر را به لرزه های ریز وامی داشت. زن زد به سیم آخر؛ برای آزمند کردنِ بیش ترِ مرد چادر را توی صورت تکاند و انداختش بر شانه. این نخستین بار بود در زندگی که با موی برهنه در چشم مردی بیگانه پدیدار می شد اما به نتیجه اندیشید که چه ها به بار می آورد! مرد همان جا کنار پنکه پایه بلند ایستاده بود. محو و مدهوش گیسوی شبق گون و طره خوش انحنای آویخته بر رخسارش، مبهوت زیبایی در کمالش، مجذوب برجسته گی پستان ها، زیر پیراهن یقه باز صورتی خوش رنگش.

– «بفرما شما! خنک شد!»

با صدای دده جان رئیس به خود واگشت و به میز برگشت.

– «در خدمتم، سرکار خانوم!»

زن دو پاکت از کیف بیرون آورد و بر میز نهاد. نامه اولی را که می خواند، دده جان توی نخش بود. لابه لای موهای سیاه، تک و توک رگه های سفید پیدا بود. چهره ای گندم گون و دلپذیر داشت با پیشانی بلند؛ مهربان بود چشم هایش، اسباب و خطوط صورتش خشن... خشن که نه، مردانه بود و چغر.

- «وسایلی که خواستن چشم! می فرستم آماده کنن. کجا بیارن خدمت؟»  
زن آن قدر توی خود تازه‌اش و ارزیابیِ چهرهٔ مرد غرق بود که نفهمید رئیس چه گفت: «چه گفتی شما؟»

- «عرض کردم تا عصر آماده می کنم. این جا نوشتن تعمیر نیمکت‌ها. تعمیر که... سال دیگه باز تعمیر می‌خواد. نیمکت نو می‌دم خدمت! خوبه؟»  
- «این جور خیلی بهتره البت!»  
- «چندتا نیمکت؟»

دده‌جان شمار نیمکت‌های کلاسی را که بارها دیده بود به خاطر نمی‌آورد. نمی‌بایست زیاده پادروها می‌ماند. هوش زنانه در کسری از ثانیه کار خودش را کرد. بچه‌مدرسه‌ای‌ها دست‌بالا سی نفر بودند. حالا که پیازش کونه کرده بود، دولا پهنای حساب کرد.

- «چه‌ل تا دانش آموز!»

رئیس سر جنباند و حساب کتاب کرد.

- «چه‌ل تا دانش آموز می‌کنه سیزده، چهارده تا... سرراست پونزده تا نیمکت. تخته‌سیاه هم به‌جای این که رنگش کنن که آخر هم درست بشو نیست، تخته‌سیاه نو می‌دم. اصل رضامندی شماس، علیا مکرمه!»

- «پاینده باشی آقا رئیس! بچه‌ها تندرست باشن!»

رئیس اندیشید سنگ مفت، گنجشک مفت! بهتر که الابختکی تیری بیندازد در تاریکی: «بچه کجا بود خانوم؟! نه زنی، نه بچه‌ای... برهوت!»

تیر در تاریکی درست نشست میان هدف! دده‌جان خیالش آسوده شد که پا توی کفش زندگی دیگری نکرده است. حالا دیگه چیزی که انگار سال‌ها در ژرفای جانش، مثل برکهٔ بیرون هجرک، ایستا مانده بود روان می‌شد،



آن چه خاموش مانده بود به سالیان، برافروخته می شد، برافروخته شده بود... حالا که از مرد خوشش آمده بود، حالا که مرد نخ داده بود، او هم می بایست نخ می داد و به اشارتی می گفت که «پا» هست برای او. با عشوه گری گفت: «آخی! شما هم مثل من یکه یالقوزی، ها؟»

دده جان اندیشید این دیگر نخ نبود، طناب بود، اما چه باک! نخ یا طناب، هر چه بود کارا بود و بزاق دهان مرد را به شور و شوق شهوت آلود تحریک کرد. آب دهان قورت داد و گفت: «عجب! شما هم تنهایی پس؟»

دده جان با محکم کاری گفت: «بعله خب!»

- «شما که این قدر خانومِ همچین وجیه و... وجیه و خوش آب و رنگ و... شما چرا تنهایی؟»

- «می گمت آقا رئیس! دل! دل آدم باید بره، آدم هم پی اش بره! بی راه می گم؟!»

- «تام و تمام درست می گی خانوم! اصل دل! صد آفرین به این همه کمالات!»

دده جان با کرشمه گفت: «تلافی می کنم آقا رئیس! شما خیلی آقایی! آقا، مهربون!»

رئیس هم می بایست چیزی می گفت که رشته اتصال را گره زده باشد.

- «اسمم ایرج آذر مهره! شما بفرما ایرج! خوشحال می شم، ماه جهان خانوم!»

- «نه خو! ایرج خشک و خالی که نه به این زودی! چشم به راه بعد می شیم!»

با گفتن «بعد» چنان سر و زلفش را - انگار - به کنجی دنج حواله داد که ایرج یک بار دیگر آب از چاک و چیلش سرازیر شد.

- «بله، بله... چه روز خوبی بود امروز در حضور سرکار خانوم ماه جهان...؟»

- «پیرنیاکان!»

- «افتخاری بود آشنایی با علیا مخدره علیا مکرمه ای که... زبونم قاصره خانوم!»

– «اون یکی نامه بی زحمت...!»

نامهٔ دوم را که می‌خواند، سرایدار با یک سینی آمد. بشقاب و چنگال بود و ظرفی بزرگ و بلورین پر از قاش‌های هندوانه‌ای سرخ سرخ، به سرخی گل‌های آتشی برافروخته، در آتش‌گردانی که مدید چرخانده شده باشد. رئیس تعارف کرد. دده‌جان رسم با چنگال خوردن را از مدیرهایی که به روستا آمده بودند آموخته بود. چند قاچ هندوانه، توی بشقاب، برای خودش و رئیس برداشت. ایرج سپاس گفت. هندوانه ترد و شیرین بود، خیلی شیرین. نمی‌دانست این شیرینی، شیرینی خوش‌خوشان این لاسیدن است یا به‌واقع شیرین است هندوانه. دده‌جان روستایی میوه‌نخورده اندیشید چه کیفی دارد خانم شهری باشی و این جور بزرگت بدارند و حرمت نهند.

رئیس نامهٔ دوم را که خواند با چنگال یک قاچ هندوانه برداشت و گفت: «این آقای خسرو پناه حق داره کمک بخواد. شوخی نیست! چهل تا دانش‌آموز از کلاس اول تا پنجم... به روی چشم! این مورد هم با دوستان بالادستی در میون می‌ذارم. دیگه؟»

دده‌جان هیچ نمی‌دانست نامهٔ دوم در چه باب است اما عرش را سیر می‌کرد از این همه گرامی داشته شدن؛ فقط می‌خواست ذوق زده‌گی‌اش نهان بماند، که ماند.

– «بعله خب! کار مدرسه‌ست دیگه حکماً!»

– «شما همین جا ساکن هستی ماه جهان؟»

– «این جا، اختران... هستم دیگه... بیش‌تر این جا.»

– «هجرک کسی رو داری لابد!»

– «گاه‌گذار می‌رم اون جا...»

زن حرف را در ذهن چرخاند، در دهان مزه مزه کرد، تا چیزی دندان‌گیر در

راستای مقصود گفته باشد.

- «خواهرشوهرِ درگذشته‌ام به هجرکه، کمکی ناخوشه؛ گاه می‌رم سر می‌زنمش.»

رئیس ناقلا هم بل گرفت که زن را زیر تأثیر قرار دهد.

- «همسر من هم وقتی به ناخوشی از دنیا رفت، دیگه دلم نبود ولایت بمونم. قسمت بود که بیام این‌جا و در این روزِ خجسته ماه‌جهان پیرنیاکان رو زیارت کنم!»

- «دیگه شرمسارم مکن آقا رئیس!... بچه هم که گفتی نداری، ها؟»  
رئیس که می‌خواست کار را یکسره کند، نه گذاشت و نه برداشت و گفت:  
- «بچه‌مون نمی‌شد، ماه‌جهان!»

دده‌جان از این که هیچ سرخری بین‌شان نیست دلش غنچ زد.  
- «قسمت نبوده خو!»

- «بعله... قسمت این بود که امروز ماه‌جهان قدمش بذاره روی چشم‌هام و...»  
دده‌جان - اگرچه هیچ بدش نمی‌آمد - اما می‌دید کار می‌رود که بیخ پیدا کند. می‌بایست همین‌جا یک نقطه سر خط می‌گذاشت، که گذاشت.  
- «بعد، آقا رئیس! بعد!»

دده‌جان این «بعد» را اندکی پُرماه‌تر از «بعد» پیشین گفت... گفت اما فکرش توی حمل نیمکت‌ها بود که خرجش کم نبود: «من روونه بشم دیگه، ها؟»

- «اجازه ما هم دست شماست، خانوم! بانو!»

دده‌جان می‌خواست همه جلوه‌هایی که مهتاب‌بانو گفته بود را به تماشا بگذارد. برخاست و دانسته چادرش را بر میل وانهاد تا رئیس قدوبالا و کون و کپش

را ببیند، که دید و برق آزمندی در چشمانش درخشیدن گرفت. نیرنگ کارآمد بود. دده‌جان می‌خواست از بردنِ نیمکت‌ها بگوید. گفته نگفته رئیس گفت:

«ماه‌جهان بانو!»

می‌خواست بگوید «بله» ولی اندیشید پیش از رفتن، میخ آخر را بکوبد، که کوفت: «جونم؟!»

و این «جونم!» انگار تیرِ خلاص بود بر دل و اماندهٔ رئیسِ درمانده!

– «جونت تندرست بانو! نیمکت‌ها و چیزهای دیگه رو مستقیم ببرن هجرک؟»

– «بعله خو... البت یه نفر می‌فرستم بلدِ راه، یه خانمه اهل هجرک، می‌گنیش دده‌جان. فردا که اوادم ببینمت ایرج جان، می‌گمت کی...»  
دده‌جان دانسته «ببینمت» و «ایرج جان» را زیاده‌خودمانی گفت که گفته باشد.

در پیاده‌رو خیابان می‌رفت. دقایقی کوتاه و کش‌دار که در هیبت زنی دیگر، در نگاه مشتاقِ پرتمنایِ رئیس، کارهای هرگز نکرده را کرده بود، مرور می‌کرد. احساساتی گونه‌گون در ژرفایِ جانس سربرمی‌آورد... این همه لذت، این همه جذبه و شور، این همه شیرینی و تمایلاتِ شهوانی که در همهٔ اندام‌هاش جوشیده بود، که می‌جوشید...!

درمانده بود از ارزیابیِ آن‌چه گذشته بود. پادرها مانده بود که وجدانش آرمیده باشد یا نارمیده. فقط مهتاب می‌توانست پرسش‌های پرشمارش را پاسخ گوید.

به میدان رسید. عکاس‌خانه پیش چشمش بود. به عکس‌های پشت شیشه

نگاه کرد. مردها با ژست‌های جوراجور و عکس دختر بچه‌ای خوشگل و نمکین. او هم می‌توانست با این هیبت ناآشنا برای خودش، از خودش عکس بردارد.

در مسافرخانه، یک‌سره به اتاق مهتاب رفت و سیر تا پیاز را بازگفت. حس‌های گونه‌گونش را هم گفت و از وجدان و چه و چه! مهتاب همه وجدان دردهایش را، مثل چرک پوست که با کیسه کشیدن از تن شسته می‌شود و فرومی‌ریزد، فروشست و فروریخت و فراغ بالی تام‌وتمام داد به او.

- «دربونه رفته گفته خانم ماه‌جهان پیرنیاکان تشریف آوردن!»

مهتاب، ماه‌جهان پیرنیاکان، را با آب‌وتاب گفت و گفت:

«خب هر کی باشه همچی خانومی رو رد نمی‌کنه، بعدش هم، تو بچه‌مدرسه‌ای نداری. برای بچه‌های هجرک این کارها کردی، دستت هم درست!... ازش خوشت اومد؟»

- «و! چه نقل‌ها می‌کنی، مهتو!»

- «چه نقلی می‌کنم؟! رفتی کلی عور و عشوه اومدی، مردکه بی‌نوا رو به هول‌وولا انداختی؛ حالا کاسه چه کنم چه کنم دست گرفتی؟ تو یه زن بی‌وصالی! پنداری یه خواستگار اومده برات... می‌گن جهودها شومبول دوماد رو از سقف آونگون می‌کنن و مُلاشون می‌گه، اون که به تاق آونگونه/ نزدی عروس پسندونه؟»

- «ول کن، مهتو!»

- «درد بی‌درمون و ول کن! کس مشنگ بازی در نیاری‌ها! بیوه‌زن، دوک رشته در مهتاو/ کرده بر خود حرام راحت و خو... بینوا، بخت بلند شده!»

به بلندی شومبول ایرج خان! با یه آنکحت و یه قِبَلت کار تمومه! اون چهارتا کلوم عربی جفنگ هم نگی، نگفتی؛ خدا که با عاشقیت نرو نیست! بذار از باغت یه میوهٔ خوش مزهٔ آب دار بچینه و خلاص! اصلاً خروار خروار بچینه! کمش که نمی آد، می آد؟ کنتور برق هم نیست که وقتی سیاهه اش اومد همه بدونن چراغت چقدر روشن بوده یا نبوده. جَخ مگه نمی گی خودت هم می شنگیدی؟»

مهتاب بانو زد به خواندن و بشکن و بالابنداز.

– «این ور دلم اوفینا / اون ور دلم اوفینا / قمبرکت هوا کن! / لنگهات زودی واکن! / دِ واکن! / دِ واکنش، دِ یالا! / اوفینا و اوفینا و اوفینا!»  
– «خوش به حالت، مهتو!»

– «حالا که خوش به حال تو شده! عور و عشوه اومدی کارت راه بیفته. این کارها نمی کردی شاباجی، چهارتا میخ و یه چکش می داد دستت برای تعمیر نیمکها و خلاص! ولی حالا یه چیزی می ده دستت خرکیف بشی! بده؟ بده اگه این وسط مسطها تَقّی به توقّی بخوره و باغت آباد کنه؟ عیب و ایرادش کجاست؟ ها؟»

و این همه آرامش خاطر داد به دده جان چشم و گوش بستهٔ آفتاب مهتاب ندیده.  
– «مهتو بانو، می خواستم با همی سرور یخت عس... عکس وردارم، یادگاری برای خودم، تنهایی روم ور نمی داره. می آی همپام؟»  
– «ها... خیلی هم کار مقبولیه! ور خیز به راه شیم!»

عکاس باشی زن ها را فرستاد اتاق پشتی آماده شوند.

– «یکی قدی بگیر، یکی هم از صورت! مثل... مثل این!»

عکس نیم‌تنه دختر کی بر دیوار را نشان داد.

- «گرون نمی‌شه؟»

- «یه بار می‌خوای عکس ورداری، هر روز هر روز که نیست که!»

مهتاب بانو چادر دده‌جان را برداشت و شانه انگشت‌ها را کشید توی موهایش. یک‌طره از گیسوانش جدا کرد، پیچ‌وتابی داد و انداخت گوشه‌جمالش.

- «این جور مقبول‌تر می‌شی!»

- «بی‌چادر!؟»

- «می‌خوای پیچه و پوشیه بذار! ها؟»

- «آخه تو چشم مرد نامحرم!؟»

- «ای دودوزه‌بازِ هجر کی! اون‌جا کون و کپلت هم قلمبوندی برای مرد که، این‌جا محرم نامحرم شد!؟ جَخ یکی حکیم محرمه، یکی هم عکاس باشی! همه این‌جا سر لُخت عکس ورمی‌دارن. اگه به دیفالش نمی‌زنه، برای اینه که شوهراشون مَرَدَن ماشالا! غیرت‌شون ورنمی‌داره!»

بیرون که آمدند، دده‌جان قبض دیشبی را هم به مهتاب داد که بعد هر دو را از عکاس‌خانه بگیرد و دو قبضه سفارش کرد که عکسش را به احدی نشان ندهد.

روز بعد که می‌خواست به اداره برود، مهتاب همپای او شد.

- «من دخترخاله خانومم! خانوم اون قدر تعریف شما کرد که گفتم باید بینم

این آقا رئیسِ همچین‌همچون رو.»

مهتاب چند دقیقه‌ای توی اتاق رئیس نشست و مرد را ورنانداز کرد و سنجید.

بعد که دده‌جان گفت مرد رخت برازنده‌تر بر کرده بوده و «گرباتی» خوش‌رنگ‌تر آویخته بوده، مهتاب خنده‌خنده گفت: «نازنین مرد، گلوش گیر کرده خب! یا باید بعله رو بگی یا خودت رو گم‌گور کنی!»

- «باید گم‌گور بشم! پيله کرده بود کی ببینمت؟ گفتم چند وقت نیستیم. عشوهِ هم اومدم و گفتم. بعد، همو بعد که خودت یادم دادی... نمرهٔ تیلیفونش هم داد.» کاغذی بیرون آورد و به مهتاب نشان داد.

- «به‌به! ایرج آذر مهر! هیچ از ماه‌جهان پیرنیاکان کم نداره والا!»

- «چه غلطی کردم‌ها!»

- «کَسْ خُلِ بینوا! دو سه روزه، این همه کار راست‌ور نیست کردی. همو آقا آرش، دیگه رهاش نمی‌کنه. مدام باید بیای شهر. این آقا رئیس هم اون‌طور که من فهم کردم، آدم خوبی باید باشه. هر مردی تو رو با اون دک‌وِپُز و عورو ادا ببینه، نمی‌تونه هیزی نکنه اما سر جمع آدم حساسیه! آدمیه که به دردسرت نمی‌ندازه.»

بعد نهار، دده‌جان از جلد خانم پیرنیاکان درآمد و با رخت روستایی راه افتاد سمت گاراژ. یک کامیونت روسی جلو گاراژ بود. دده‌جان پیش رفت و به راننده سلام داد.

- «سلام از ماست!»

نیمکت‌ها و یک تخته سیاه نو، طناب‌پیچ شده بار زده شده بود. چند کارتن هم بود. به‌جز این‌ها یک گونی هم بود که از بیرون قلمبه‌گی چیزی در آن دیده می‌شد.

- «این گونی چیه؟»

- «یه بار هندونه!»

دده‌جان دلش غنچ زد برای ایرج آذر مهر. چه مهری! لابد ملتفت شده بوده



او با چه اشتیاقی هندوانه می خورد. باز زنانه گی گم شده گُل کرد! بلکه ام گپ و گفت های بی پروای مهتاب کارا بوده بود. ته دلش، دم رفتن یک سیب آخر دیگر می خواست، حالا که آب از سرش گذشته بود، چه باک؟! یک سره رفت به گاراژ. رویگر موتورسیکلتش را دست کاری می کرد.

- «سلام، آقا رویگر! زحمت دارم!»

- «روی چشم دده جان، امر؟»

کاغذی را که نمره تلفن رئیس بر آن بود به رویگر داد.

- «بی زحمت این تیلیفون برام بگیر! آموزش پرورشه.»

رویگر توی اتاقش هندل تلفن را چرخاند و مرکز را گرفت. گوشی را داد دست دده جان و خودش سرعست سراغ موتورسیکلت. چه خوب که تنها بود و هرچه می خواست می گفت! از پیش دوبه شک بود که آقای آذر مهر بگویدش یا ایرج خان یا ایرج جان. تا لحظه ای که تلفن وصل شد تصمیم نگرفته بود. گذاشت به اختیار دل و زبانش. هرچه بادابادا!

- «بفرمایین!»

- «ایرج جان خودتی؟!»

- «سلام، ماه جهان! ماه جهان من! خود خودمم! امر بفرما!»

- «خواستم بگمت ممنون! نیمکت و چی های دیگه هیچ، این بار هندونه... چطور بگمت؟!»

- «گفتم برو بچه های ده بخورن کیف کنن! می دونم اون جاها میوه کم گیر می آد.»

- «بزرگواری ایرج! تندرست و پاینده باشی! خوب و خوش همیشه!»

- «خوشی که... باید با هم باشیم تا خوش باشیم ماه جهان!»

سکوت... سکوت... سکوت...

- «ماه جهان!؟»

- «می شنغم ایرج!»

- «گفتم خوشی مال وقتیه که با هم باشیم... حرف بدی زدم؟»

بعدِ درنگِ مدید و کلنجارهای فراوان با خودِ خویشتن، سرانجام گفت:

- «نه، ایرج جون! بی‌راه نگفتی! بعداً، حکماً!»

و گوشی را مثل یک گُلِ آتش که دستش را سوزانده باشد رها کرد بر تلفن.

می‌دانست حالا صورتش تا بناگوش سرخ شده. این دیگر وقاحت بود، نبود؟

اگر مهتاب دم دستش بود، می‌گفت: «همی! همی‌یه! همیشه حرف دلت

بزن! خیال می‌کنی چند سال دیگه برورویی داری. ها؟»

در تمام طول راه، دده‌جان به ایرج فکر می‌کرد. چند بار دیگر می‌توانست

بیاید شهر؟ به چه بهانه‌ای؟ شاید آرش مأموریت‌های دیگری بهش می‌داد...

به هم‌آغوشی با شوهر هفت سال پیش درخاک شده‌اش اندیشید. لابه‌لای

خاطره‌های غبارگرفته سال‌های زناشویی، هرچه بیش‌تر غوطه زد، چیزی

دندان‌گیر نیافت. توی گپ‌های خنده‌خنده‌شان، مهتاب گفته بود: «مرد

بینوای دهاتی چه بدونه چیکار کنه و چه جور توی جونت وول بخوره و

جیگرت رو حال بیاره؟ اما مرد شهری خوب بلده!»

و دده‌جان نمی‌توانست ته دلش را - از خودش - نهان کند. با بی‌تابی

گوش به زنگ شبی بود که ایرج آذر مهر توی جانش وول بخورد و دلش را

خنک کند.

غروب که رسیدند هجرک، دده‌جان راننده را گفت در میدان‌گاه چرخ‌ی بزند؛ بعد، نرم‌نرمک برگردد جلوِ مدرسه. همه‌گان کامیونت را دیدند. بچه‌ها بدو بدو پی‌اش دویدند، بزرگ‌ترها هم کنج‌کاوانه نزدیک شدند. دده‌جان پیاده شد و کمر راست کرد. آرش، که کامیونت را از دم ورودش دیده بود، جلوِ مدرسه چشم می‌دواند و خوب می‌دانست چرا دده‌جان توی میدان‌گاه جولان می‌دهد.

- «چی آوردی دده‌جان!؟»

- «نیمکت، تخته‌سیاه، رنگ... همه‌چی!»

آرش به‌بهانهٔ وارسِ بار، درنگ کرد تا بزرگ‌ترها هم در فاصله‌ای باشند که بشنوندش. بعد، هوشمندانه بچه‌ها را خطاب قرار داد و صدایش را بلند کرد. - «بچه‌ها، دده‌جان سه روز رفته شهر. دو روزش توی راه بوده. من به اداره نوشته بودم لوازم تعمیر نیمکت‌ها. دده‌جان یک‌روزه، پونزده تا نیمکت نو آورده که برای ده سالِ مدرسه کفای می‌ده. تخته‌سیاه نو آورده با کلی گچ و رنگ و هر چی خواستیم. حالا برای دده‌جان که همچین کار بزرگی کرده یه دست محکم بزنین!»

بچه‌ها شادمانه دست زدند و هورا کشیدند. بزرگ‌ترها هم تک‌وتوک دست زدند. در این فاصله، دده‌جان نامه رئیس را به آرش داد. آغاز نامه آرش را شگفت‌زده کرد.

«بنده به سرکار خانم ماهجهان پیرنیاکان عرض کردم...»

آرش به روی خودش نیورد و نامه را تا پایان خواند و با صدای بلند، جوری که همه بشنوند گفت: «من نوشته بودم که تنهایی پنج تا کلاس اداره کردن سخته. سخت هم نباشه، بچه‌ها درست و حسابی چیزی یاد نمی‌گیرن. یه معلم کمکی خواسته بودم. آقای ایرج آذر مهر...»

با شنفتن نام ایرج، دده‌جان باقی حرف‌های آرش را نشنفت. غرق شد در اندیشه‌های دورودراز، اندیشه‌های شیرین شهوت‌آلود و اندیشه‌های تلخ هولناک!

کاری که دده‌جان کرده بود روستا را لرزاند. انفجاری بود در آن کوره‌ده! هیچ مردی بر نمی‌تافت که زنی بیش از همه مردان روستا برش و کارایی داشته باشد. عمو یاور با عصا، پای‌کشان پیش آمد، به دده‌جان تعظیم کرد و رسا گفت: «دده‌جان! عمر و عزت زیاد! خیلی زنی والا! ما مردها باید خجالت بکشیم. توی شهر رسمه که مردها دست خانوم‌های بزرگ رو می‌بوسن. به‌جای خواهرم می‌خوام دستت ببوسم!»

– «شرمم مده عمو یاور! شما بزرگ مایی! همی که تعریف می‌کنی یه دنیا می‌ارزه. من دست شما رو می‌بوسم!»

دده‌جان می‌خواست دست‌بوسی کند، عمو یاور دست پس کشید و پیشانی دده‌جان را بوسید. بچه‌ها هورا کشیدند و دست زدند... هندوانه‌ها را میان همه اهالی تقسیم کردند.

همین سه روزه که دده‌جان نبود، آرش باز به سرای عمو یاور رفته بود. با هم شعر خوانده و گپ زده بودند. آرش از نقشه‌هایی که برای روستا داشت گفته بود. یاور با آن چه جوان شهری در ذهن داشت همساز و دمساز بود و این نمایش امروزِ عمو یاور - که می‌خواست دست دده‌جان را ببوسد - حاصل همان اشتراک رأی‌شان بود.

شب، آرش به خانه دده‌جان رفت. شام خوردند. بعدِ شام آرش گفت می‌خواهد با دده‌جان خصوصی حرف بزند. ماه‌جهان بیرون رفت.

- «دده‌جان، توی اداره خودت رو ماه‌جهان پیرنیاکان معرفی کردی؟»

دده‌جان شرمگنانه گفت: «راستش، مهتو بانو... می‌شناسی که؟»

- «مسافر خونه آقا سیفی؟ آره... خب؟»

دده‌جان سیر تا پیاز ماجرای پستخانه و آموزش‌وپرورش را گفت، فقط نازو کرشمه‌ها را رقیق‌تر از آن چه کرده بود گفت:

- «خب هوا گرم بود خیلی. من فقط چادرم رو یه کمکی وا کردم خودم رو

باد زدم. رخت زیرم رو دیدم... کار بدی کردم!؟»

- «نازو کرشمه و عشوه‌گری و... این چیزها جزئی از طبیعت زنانه‌ست.»

- «چی چی زنونه؟»

- «طبیعت زنانه! طبیعت همه زن‌های دنیا، از حوا بگیر تا دده‌جان... اولش

برای پیش‌برد کارت یه عشوه‌ای اومدی. بعدش کم‌کم ازش خوشتر اومده

و خواستی دلش رو ببری. دلش هم بردی، چه جور...! وگرنه رؤسای آموزش

پرورش نمی‌تونن این همه دست‌ودلباز باشن. به این می‌گن طبیعت زنانه!

زن، هر زنی، دلش می‌خواد برای یه مرد، مردی که خوشش می‌آد، دلبری

کنه. طبیعت مردها هم اینه که برای زن یا دختر دل‌خواه‌شون بلبل‌زبونی

کنن و قاپش رو بدزدن! هر کاری کردی از طبیعت زنانه می‌آد. هیچ هم بد نبوده و نیست!»

دده‌جان، که می‌دید آرش شهری همان حرف‌ها می‌زند که مهتاب بانوی نیمه شهری، دلش قرار گرفت و در خود فرو شد. بعد سکوتی دلپذیر، دده‌جان به خود واگشت و به‌نحوا گفت: «طبیعت زنونه!» و بعد همچو کودکی گنه‌کار گفت: «ولی این که اسم خودم نگفتمش...»

- «ابدأ مهم نیست! خیلی زن‌ها به مرد غریبه اسم خودشون رو نمی‌گن... بعدها که با ایرج جان، خاکه رو خاکه شدین، بهش می‌گی.»

- «خاکه رو خاکه!؟»

- «یعنی چیک تو چیک!»

- «چیک تو چیک؟»

- «دده‌جان! یعنی وقتی رفتی تو بغلش!»

- «وا! چه نقل‌ها می‌کنی آقا مدیر!»

- «دده‌جان! چند ساله شوهر نداری؟»

- «هفت سال.»

- «از هفت دولت...»

صدای طیاره‌ای که از دور دست می‌رفت یا می‌آمد تمرکز آرش را به‌سوی خود کشید. سر به آسمان بلند کرد. در آسمان مهتابی هجرک، فقط خط سفید را دید از پی طیاره.

- «چی می‌گفتم؟»

- «گفتم هفت ساله شوهر ندارم!»

- «آها...! من هم گفتم از هفت دولت آزادی! هفت سال تنها و بی‌پناه بودی،

حالا اگه دلت بخواد با یه مرد باشی چه ایرادی داره؟ زن می‌خواد شب سرش کنار سرِ یه مرد باشه؛ مرد هم همین‌طور. طبیعت زن و مردی همینه! اگه زن و مرد به هم میل نداشتن، نسل آدمیزاد ورمی افتاد، ورنمی افتاد!»  
دده‌جان درست و حسابی خاطرش آسوده شد و قند توی دلش آب شد!

آب آشامیدنی هجرکی‌ها از همان جوی یک شاش موش آبِ وسط روستا فراهم می‌شد که خلاف تعریف شیمی، رنگ‌بو و مزه داشت. در نشست آرش با عمو یاور، قرار شد عجالاً یک منبع کوچک حلبی بالای حُبانهٔ مدرسه بگذارند با سه طبقه شن ریزودرشت و ذغال تا آب را قابل آشامیدن کنند و یک منبع بزرگ توی میدان‌گاه به همین سیاق برای اهالی اما آرش به خطونشان‌های بزرگ‌تر فکر می‌کرد، می‌خواست سرچشمهٔ باریکهٔ آب را ببیند. عمو یاور نالید که: «با این پای علیل چه جور همراهت بشم؟ الان هم که دردش امونم رو بریده!»

– «پس با کی باید برم؟»

– «فقط می‌دونم نباید موندهٔ ما پیروپاتال‌ها بشی! یه جوون پابه‌راه باید همراهت باشه. ماجان، این کار فقط پای او بافتن؛ با سرمی‌آد، پا به دو هم می‌آد. از همه‌چی هم خبر داره، بهتر همهٔ اهل آبادی، از بس این دختر باهوشه و کنجکاو!»

فردا صبح، ماه‌جهان با نان و قاتق پیچیده در بقچه مهیا بود. آرش هم کوله‌پشتی بر دوش آمد و راهی شدند. توی میدان‌گاه، دخترک فلج را دیدند.

– «این دختر اسمش چیه؟»

– «لیلا... مادرزاد فلج بوده.»

– «خرافاتیه؟»

– «همین که فلجه، سبب شده فکرهای عجیب بکنه، حرفهای غریب بزنه.»

آرش آمد نوک زبانش که بگوید «طفلی» اما نگفت. رحم آوردن به کسی را هیچ خوش نمی‌داشت. گفت:

– «تو واهمه نداری با یه پسر شهری داری می‌ری بیرون ده؟»

– «آقا آرش! آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟»

– «سر ضرب ضرب‌المثلش هم اومدی‌ها... این مثل از کجا اومده؟ می‌دونی؟»

– «گلستان سعدی! باب اول، در سیرت پادشاهان. می‌گه چهار کس از چهار کس، به جان برنجد. حرامی از سلطان، دزد از پاسبان، فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است.»

– «چه حافظه‌ای! ضرب‌المثل‌های مترادفش هم بلدی؟»

– «طلایی که پا که چه منتش به خاکه. / چرا ترسم ز ناکرده گناهی. / دست به چوب ببری گریه دزده فرار می‌کنه... باز هم بگم؟»

– «نه، جون مادرت! تا همین جاش هم داغ کردم! باید دیپلمم بذارم در کوزه آبش رو بخورم!»

– «یکی دیگه هم هست خنده‌داره. می‌گه پنبه دزد همیشه دست می‌کشه به ریشش.»

زیر آفتاب داغ تابستان، از کنار نهر باریک یک بند انگشتی، بیش از دو کیلومتر پیاده رفتند تا رسیدند به سرچشمهٔ نهر که از کاریز می‌آمد. آرش از پله‌های کاریز پایین رفت: «ماجان، بیا پایین! خیلی کیفی داره!»



- «خوبه همی جا!»

- «این پایین خنکه! آبش هم مثل اشک چشم! بیا!»

آرش اندکی بالا رفت. ماهجهان دستش را در دست آرش - که به سویش دراز کرده بود - قلاب کرد و پایین رفت و گفت: «آخی! چه خنک!»

- «گفتم که! توی کوله لیوان دارم، ولی کیف داره مثل بیعی آب بخوریم!»

آرش، درازکش، سر بر سطح آب نهاد و نوشید. بعد، سروگردن را در آب غوطه داد و کمر راست کرد. آب خنک فرو ریختن گرفت بر پیراهن و گردنش. ماهجهان هم درازکش آب نوشید. آرش دست نهاد بر سر ماهجهان و با فشار تا گردنش را در آب فرو برد و سربندش را برداشت. وقتی آرش رها کرد و ماهجهان برخاست، گیسوان برهنه اش خیس بود و آب بر گردن و پستانها شوره می کرد. آرش دوربین را از توی کوله درآورد.

- «کیف داره، نه!؟»

ماهجهان خندید. خنده ای بیش از لبخند و کم از قهقهه. آرش کفشها را درآورد و پابرهنه زد به آب و اندکی دور شد.

- «این جا نورش عالیه برای عکس!»

- «عکس؟ با این وضع!؟»

- «در هر شکن زلف گره گیر تو، دامی ست / این سلسله یک حلقه بیکار ندارد.»  
ماهجهان باز خندید و این بار پرمالات تر. آرش از ماهجهان خواست صورت را اندکی به چپ و اندکی بالا بگیرد و تیلیک، تیلیک!

- «چه عکس هایی بشه!»

بر دیواره کاریز، گل های زرد و قرمز ریز زیبا روییده بود. آرش چندتا چید و دودستی به ماهجهان داد: «تقدیم به ماهجهان! دختر یگانه هجر کی!»

- «آقا آرش، خیلی شرم می‌کنم خب... من هیچی ندارم به شما بدم!»
- «همین خنده‌ها که می‌زنی برای من زیاد هم هست!»
- آرش دوربین را توی کوله نهاد و دور شد، تا جایی که دیده نمی‌شد و صدای پایش هم در آب شنیده نمی‌شد. دقایقی گذشت. از آرش خبری نبود. ماه جهان صداش کرد: «آقا آرش!» و باز هم: «آقا آرش؟ آرش!؟»
- ماه جهان، ترس خورده، دم‌پایی‌ها رها کرد و زد به آب. رفت و در سیاهی دالانِ کاریز چشم تنگ کرد اما چیزی ندید.
- «وای! کجایی آرش؟ چی شدی؟! زهره‌ام رفت!»
- و این بار غریو بانگش با تمامی حنجره بود: «آرش!»
- «من به لبخندی از تو خرسندم / مهر تو ای مه آرزومندم / آرزومندم...»
- آرش که می‌خواند از دهانه‌ای کنار فروریخته‌گی کاریز بیرون آمد. ماه جهان رو ترش کرد: «خیلی هول کردم! شوخی خوبی نبود!»
- «ای وای! پوزش! واقعاً ببخشید!»
- ماه جهان راهِ رفته را از توی آب برگشت و آرش در پی‌اش.
- «خب حالا...! قهر یا آستی!؟»
- «بچه نیستم که قهر کنم! دل ناگرون شدم خیلی!»
- «پس آستی آستی تا روز بهشتی؟ پوزش خانوم! پوزش... شوخی خرکی بود، ببخش!»
- «دیگه شرمسارم مکن، تمنا دارم!»
- «مثل شعر حرف می‌زنی، ماه جهان!»
- «به اندازه موهای سرم شعر خونده‌ام خب!»
- «خوش به حالت!... ریخته‌گی قنات همینه، نه؟ عمو یاور می‌گفت این

ریخته‌گی قصه‌اش درازه! چیه قصه‌اش؟»

- «از اولش بگمت یا فقط این ریخته‌گی؟»

- «از اول اولش!»

هر دو در خنکای کنار نهر نشستند و ماه جهان قصه را بازگفت:

- «سه چهار سال پیش یه دختر خوشگل چشم‌آبی خارجی اومد هجرک. همه حیرت کردن. ماریانه بود اسمش. از آلمان اومده بود که فقط گور باباش رو ببینه. چند روز مهمون بود و رفت. بابای این دختر، دکتر مزدک ورجاوند، اهل همی هجرک بوده. می‌ره شهر درس می‌خونه. بعدش هم تهران و آلمان و می‌شه یه دکتر اسمی، زن آلمانی هم داشته. با زن و دخترش می‌آن قلعه‌سمن زندگی می‌کنن ولی دکتر، بیش‌تر توی در و دهات بوده و مردم رو مداوا می‌کرده. من که شیرخوره بودم، ناخوش می‌شم، دکتر مزدک ورجاوند می‌آد بالای سرم. همی که داشته معاینه می‌کرده زلزله می‌آد. دکتر خیمه می‌زنه روی من که چیزی‌م نشه. من زنده می‌مونم اما دکتر زیر آوار می‌مونه و تمام. بعدش هم مردم به وصیتش همی جا دفنش می‌کنن. زنش هم دخترش رو ور می‌داره می‌ره آلمان... اون موقع هجرک همی جا بوده که ما هستیم. خونه‌ها پایاب داشتن. چندتا پله می‌رفتن پایین، کنار قنات با آب زلال و پاکیزه، آب پُر و پیمون، همچی که اگه بچه می‌افتاده توی نهر آب می‌بردش. این جور آبی بوده. زمین لرزه، هجرک و دهات دور و ور کن فیکون می‌کنه. قنات هم ریزش می‌کنه. از آب همی باقی می‌مونه که می‌بینی. اون‌ها که زنده موندن دل شون ورنمی‌داشته خونه‌هاشون رو روی نعش عزیزهاشون بسازن. می‌رن پایین تَرک. هجرک رو همی جای الان می‌سازن.»

آرش در اندیشه این داستان شگفت از پله‌های کاریز بالا رفت. ماه جهان هم.

- «گور این دکتر کجاست؟»

- «وسط این درخت‌ها.»

آرش به‌سوی درخت‌زار نحیف‌ونزار رفت. بقعه‌ای کوچک و زیبا بود و سنگی بر مزار. بر بالای بقعه، نماد فرّوهر آیین زرتشت بود و بر سنگ با شکسته نستعلیقِ خوش نوشته بود «پزشک یگانه، مزدک ورجاوند، فرزندِ آذرنوش و مانی.» زیرش هم تاریخ تولد و مرگ. بدون هیچ واژهٔ اضافه مثل تولد - وفات، آمدن - رفتن، طلوع - غروب...

- «با عمو یاور خیلی حشرونشر داشته. این بقعه و سنگ هم سلیقهٔ عمو یاوره.»

- «خودش خواسته بوده اسم مادرش روی سنگ باشه؟»

- «نه، عمو یاور خواسته؛ همه گفتن زشته، رسم نیست اسم زن روی سنگ باشه. عمو یاور هم گفته رسم... بیخشید! گفته رسم گُهیِه!»  
آرش قهقهه زد:

- «شب اول، خونهٔ کدخدا گفتم این که زن‌ها بعدِ مردها غذا می‌خورن رسم زشتیه. گفت رسم زشتیه؟! جوری گفت که فکر کردم الان می‌گه گه زیادی نخور! گفت رسم زستی نیست، رسم گُهیِه!»  
هر دو خندیدند.

- «وقتی می‌خندی، گونه‌ات چال می‌افته، خیلی خوشگل می‌شی! خوشگل‌تر می‌شی!»

ماه‌جهان دو سطل از کنار بقعه برداشت و به‌سوی کاریز رفت. آرش سطل‌ها را از او گرفت: «من می‌آرم.»

- «دکتر، چون من رو نجات داده، شما چرا آب بیاری؟»

- «اگه جونت رو نجات نمی‌داد، الان ماه‌جهان نبود روی کُرهٔ خاک که...»

سطل‌ها را از آب کاریز پر کردند و به‌سوی بقعه رفتند. هر یک سطلی آب بر گور ریختند و سنگ را شستند.

برگشتند به‌سمت هجرک: «تو چند سال‌ته، ماه‌جهان؟»

- «پنج‌م آذرماه، بیست و یک سالم تموم می‌شه.»

- «وای، ماه‌جهان! تو متولد ماه آتشی! می‌سوزونی!»

ماه‌جهان خندید: «گاه می‌سوزونم، گاه می‌سوزم. ققنوس‌وار!»

- «چه سوختنی! یعنی اون قدر بال‌بال می‌زنی تا هیزم‌ها آتیش بگیرن! خیلی دلخراشه!»

- «بعدش قشنگ می‌شه. یه ققنوس تازه از خاکسترم درمی‌آد.»

- «تو چند سال دیگه، دکترای ادبیات فارسی می‌گیری ماه‌جهان!»

- «با این اوضاع درهم‌گوریده که ما داریم چطور همچی خیال می‌کنی؟»

- «اوضاع عوض می‌شه ماه‌جهان!»

- «گفتم مگر به خواب بینم خیال دوست!... مثل خواب‌وخیاله!»

- «آدم‌هایی مثل تو همه خواب‌وخیال‌هاشون رو عملی می‌کنن.»

در سکوت به راه بودند. فکر آرش توی کاریز بود و آب آشامیدنی سالم برای هجرک.

- «چطور توی این بیست سال هیچ‌کس همت نکرده قنات رو لای‌روبی کنه؟»

- «بعد زمین‌لرزه، شاه می‌آد بازدید. اون موقع هنوز با شهبانو ازدواج نکرده بوده. شیروخورشید به همه چادر می‌ده، خوردوخوراک می‌ده. بعد خونه‌های

پیش‌ساخته فرانسوی خیلی مجهز می‌دن به مردم. می‌دونی مردم چیکار می‌کنن؟»

- «چیکار می‌کنن؟»

– «خونه‌هایی که می‌تونستن – مثل شهری‌ها – راحت توش زندگی کنن، می‌شه اُغُل و طویلۀ گاو و گوسفند... تا دو سال توی چادر زندگی می‌کردن. دو سال هم طول می‌کشه تا خشت رو خشت بذارن و خونه بسازن. این می‌شه چهار سال بعد زلزله که هنوز عزا دار بودن مردم، دل خوشی نداشتن. جوون‌ها هم می‌رن شهر. عمو یاور و مدقلی و چند نفر دیگه می‌گن بیایم قنات رو لای‌روبی کنیم ولی دیگه کسی دل و دماغ نداشت. عمو یاور هم پاش می‌شکنه توی زمین لرزه. شکسته‌بند محلی، شکسته‌گی رو بدجور جا می‌ندازه، مفاصلش ساییده می‌شه و درد پا می‌مونه که هنوز هم گاهی دردش بالا می‌گیره. لای‌روبی هم کار سخته. اگه عمو یاور خودش قوۀ کار کردن داشت، با اون نطق و کلامش می‌تونست باقی رو رضا کنه ولی دیگه این ده پونزده سال هم بسنده می‌کنن به همی نیم‌بند انگشت آب.»

– «آب آلوده که بچه و بزرگ رو ناخوش می‌کنه.»

– «وقتی آدم امیدوار نباشه، هیچی براش معتبر نیست. هست؟... شما گُشنه نیستی؟»

در سایهٔ چند درخت زردنبو نشستند و نان و قاتق خوردند و از فلاسک آرش که پر بود از آب گوارایِ کاریز نوشیدند.

– «وقتی زمین لرزه اومده، عمو یاور یا درس می‌خونده یا استاد بوده؛ هجرک چیکار می‌کرده؟»

– «استادیار بوده اون موقع، اومده بوده به مادرش سر بزنه که زنده بوده هنوز. بعد مرگ مادرش هم سر می‌زده هجرک.»

باز به راه بودند. آرش نمی‌خواست – تا فرجام کار روشن نشود – چیزی بگوید، اما حضور ماه‌جهان در این سفر کوتاه آن‌قدر شیرینی به کامش ریخته بود که می‌خواست جوری سربه‌سر شود. سرانجام تاب نیاورد.

- «این معلم کُمکی که خواستم می‌دونی کیه؟»

- «لابد دوستی، رفیقی داری تهران.»

- «نه... این معلم هجر کیه!»

- «حکماً عمو یاور! هیچ کس سواد و کمالات عمو رو نداره!»

- «عمو یاور با این سن و سال؟ شدنی نیست دختر! غیر عمو یاور یکی دیگه هم هست که خیلی باسواده، باشعوره، عزیزه، خوشگله... وقتی هم می‌خنده... وای، نگو!»

ماه‌جهان، که می‌دید آرش نشانه‌های او را می‌دهد، هول کرد و پایش در گودالی که ندید فرو رفت و بر زمین درغلتید و لنگه دم‌پایی‌اش به‌سویی پرتاب شد. چهره ماه‌جهان از درد تُرنجیده شده بود و زانویش را با دست می‌فشرد.

آرش نشست و دامن چین‌دارِ بلندِ ماه‌جهان را بالا زد. «پاترو ببینم!»

زانوی ماه‌جهان زخمی شده بود.

- «واای! نه آقا آرش!»

- «فعلاً این‌جا من دکترم، دکتر هم محرمه، حرف نباشه!»

آرش کوله‌اش را به جست‌وجو باز کرد: «این کوله، مال زمانیه که کوه می‌رفتیم... ترشی هفت بیجار شنیدی؟ کوله من ترشی هفتاد بیجاره. همه چی توش هست!»

- «بازار شام!»

آرش به وجد آمد و ماه‌جهان را به شوق آورد.

- «بازار شام خیلی درست‌تره تا ترشی هفت بیجار! آفرین! من دیپلم ادبی، بازار شام به ذهنم نرسید.»

- «شما دیگه خیلی پیژر لای پالون من می‌داری!»

– «کور بشم اگه... پیژر چیه؟! پالون کدومه؟ تو دیکشنری واژه و ضرب‌المثلی دختر!»

– «شما من رو لوس می‌کنی، اون وقت می‌شم یه موجود بی‌خاصیت!»  
 – «می‌خوام تو رو لوس کنم، بی‌بو و خاصیت کنم، مادرت هم بی‌آبرو کنم  
 توی هجرک!»

– «حالا من یه غلطی کردم، دیگه پی‌اش رو مگیر، لطفاً!»  
 آرش آن‌چه می‌خواست از کوله‌پشتی درآورد. باند زخم‌بندی را به دواگلی  
 آغشته کرد و بر زخم ماه‌جهان نهاد و باند را دور پاش بست و گره زد.  
 – «دستت رو بده من!»

دست در دست، آرش زیر بازویش را گرفت و برخیزاندش. همین‌که پای  
 برهنهٔ ماه‌جهان بر زمین نشست، «آی آی!» گفت و باز بر زمین ولو شد.  
 – «خار رفته تو پام! خیلی می‌سوزه!»

آرش بر خاک نشست. پای دختر را بر زانو نهاد. با آب فلاسک پای بلورین  
 را شست و چند بار به کف پا دست کشید. درد را که در رخسار ماه‌جهان  
 می‌دید بر همان نقطه درنگ کرد. خودکاری از کوله درآورد و دور مرکز درد  
 دایره کشید. به وسط دایره دست کشید. آخ ماه‌جهان درآمد.  
 – «همین جاست!»

آرش تیز نگاه کرد اما چیزی ندید. از بستهٔ سوزن‌نخ، سوزنی درآورد و آن را  
 بارها به مرکز دایره کشید اما خار در نیامد. فقط پوست پای ماه‌جهان اندکی  
 برآمد. درنگ کرد.

– «حالا فقط یه کار به نظرم می‌رسه. کاری که مادرم – وقتی بچه بودیم  
 – می‌کرد.»



آرش کف پا را باز شست. بر زمین دراز کشید، مرکز دایره را به دهان گرفت و مکید، محکم می مکید.

- «آقا آرش، دارم می میرم از شرم!»

آرش مثل طفلی گرسنه که سینه مادر را مک می زند، مکید و مکید و مکید و هر بار محکم تر تا چیزی زبانش را خَلید. دست از مکیدن برکشید و خاری که بر زبان نشسته بود، به انگشت گرفت و به ماه جهان نشان داد.

ماه جهان گفت: «وای، چه خاری! این ها بعضی هاشون سمی ان!»

- «پس دردت هم به خاطر همون بوده.»

- «مردم از شرم!»

- «اگه در نمی آوردم با سم این خار می مردی! حالا تصمیم بگیر. اگه می خواهی از خجالت بمیری که هیچ وگرنه خار رو بذارم سر جاش!»

- «هیچ کس تا حالا کف پام رو نمکیده بود!»

- «من هم تا حالا کف پای کسی رو نمکیده بودم!»

و با آب و تاب ادامه داد: «سوگند یاد می کنم، ماه جهان! ولی خوش مزه بود، کیف کردم!»

- «شما خیلی عزیزی! خیلی... چی بگمت؟»

- «هیچی نگو! حالا بلند شو بین می تونی راحت راه بری.»

آرش لنگه دم پایی را پیش پای ماه جهان نهاد. دست و بازوی او را گرفت و بلندش کرد. ماه جهان پا را بر زمین جابه جا کرد و لبخند زد.

- «خوب خوب شد!»

آرش گفت: «آرزو می کنم خار بره توی پای من، تو بمکی!»

- «من هم آرزو می کنم!»

راه افتادند.

ماه جهان گفت: «گفتی اگه دکتر جونم نجات نداده بود، حالا ماه جهان نبود که... بعد، حرفت رو خوردی.»

- «حرف خودم بود دوست داشتم بخورم.»

ماه جهان گفت: «نه راستی... چی می خواستی بگی؟»

- «روز اول گفתי برای دوغاب زدن اتاق یه کم به دده جان غر زدم. پرسیدم

چرا؟ گفתי یه روز می گم. تو بگو تا من هم بگم.»

دمی سکوت افتاد. آرش گفت: «نمی خوای بگی؟»

- «شرمم می آد!»

آرش گفت: «خب من هم شرمم می آد!»

- «راستش همو دم که از وانت نورالدین پیاده شدی از پشت پنجره دیدم

چه جور با سرخوشی سربه سر بچه ها می ذاری. از همو دم از شما خوشم اومد.

به دده جان غر زدم که رد گم کنم به خیال خودم...»

آرش گفت: «ای موذی! کلک هم بلدی بزنی!»

- «گاهی، کمکی... فکرش هم نمی کردم شما با عکس گرفتن و اون همه

ستایش دختر دهاتی، همه چی رو لو بدی.»

آرش گفت: «همون روز اول گفتم که، من رو کیش و مات کردی!»

- «معلوم بود کیش و مات شدی...! زن ها می تونن با یه لبخند، یه عشوه، یه

کرشمه، مرد رو کله پا کنن.»

آرش گفت: «زن ها چه جووری کله پا می شن؟!»

- «قلب زن ها مثل یک سرزمینه. نمی شه غلفتی زد و بُردش! هیچ زنی با

یک نگاه کیش و مات نمی شه.»

آرش گفت: «یعنی عاشق نمی‌شه، ها؟»

ماهجهان گفت: «این جور می‌شه گفت.»

آرش گفت: «پس چه جور می‌شه؟»

ماهجهان گفت: «یک سرزمین رو باید تسخیر کرد. مرد پله پله، قدم به قدم

می‌آد و با جذابیت‌هاش، سرزمین قلب زن رو اشغال می‌کنه.»

آرش گفت: «من چند قدم اومدم جلو تا حالا؟»

ماهجهان گفت: «خیلی بیشتر از اون‌ی که توی یه مدت کوتاه می‌شه

پیشروی کرد.»

آرش گفت: «از همون روز اول، از کجا معلوم بود؟»

- «کودن که نیستیم! شما عربانی، هم روحت، هم نگاهت. همو روز اول از

نگاهت خوندم نگاهت رو.»

آرش گفت: «... حالا من شرم می‌کنم!»

ماهجهان گفت: «برای این که شرم نکنی، حرف رو عوض کنیم. معلم

کُمکی رو می‌گفتی؟»

دَمی کش‌دار در سکوت آمدند و آمدند.

ماهجهان گفت: «نمی‌خواهی بگی؟ معلم کُمکی رو؟»

- «می‌خوام هیجان‌ش رو زیاد کنم.»

ماهجهان گفت: «نشونی‌هایی که می‌دادی... منظورت من بودم. نه؟ یا

شوخی می‌کردی؟»

- «آره. تو رو پیشنهاد دادم. قراره جوابش رو راهنما بیاره.»

ماهجهان گفت: «از کجا معلوم قبولم کنن؟»

- «من دیپلمه ادبی، امروز کلی ازت یاد گرفتم... معلومات خیلی بیش‌تر از

منه... معدلِ شاگردهای تو بیش تر از شاگردهای من می‌شه. شرط می‌بندم!»

تا آخر ماه دو سه روز بیش تر نمانده بود. آرش باید صبر می‌کرد تا افراسیابی، راهنمای تعلیماتی، بیاید. پیش از ظهر پنجمین روز ماه بعد، آرش توی اتاق، انگلیسی تمرین می‌کرد که تَرِ تَرِ موتورسیکلت افراسیابی را شنید. از جا پرید و رفت تا جلو در پیشواز. دَک‌وِپَز افراسیابی هیچ به راهنمای تعلیماتی معلم‌ها و سپاهی‌ها نمی‌خورد.

– «دیر اومدی، آقای افراسیابی؟»

– «وقتی حقوق ندادن... این برج شده پنجم، یه وقت می‌شه دهم، دوازدهم، روش ننوشته. تازه حقوق هم بدن، کلی آبادی رو باید برم.»

افراسیابی از توی خورجین موتور یک نامه و کیسه‌ای به آرش داد. توی کیسه چند شیشه مربا و ترشی بود که مادرش فرستاده بود. حقوق ماهیانه و یک نامهٔ اداری هم بهش داد و امضا گرفت و آمادهٔ رفتن که می‌شد گفت:

– «ناهارت جوره؟»

– «جور می‌کنم!»

– «می‌رم لاجین و برمی‌گردم. پیازت به‌راه باشه!»

– «باشه! برگشتی، می‌ری سمت آبکند؟»

– «آره، چطور مگه؟»

– «من هم باهات می‌آم! خیلی وقته حموم نرفته‌ام.»

افراسیابی سوار شد. هندل زد، گاز داد و دور شد. آرش با عجله به اتاق رفت. پیش از همه نامهٔ اداری را باز کرد و خواند. نامه خطاب به «سپاه دانش گرامی، آقای آرش خسرو پناه» و به امضاء «ایرج آذر مهر» بود که

معلم پیشنهادی، در اولین فرصت به آموزش و پرورش استان مراجعه کنند تا مورد آزمون قرار گیرند. آرش، شادمانه و کودکانه به هوا جست: «یوهووو!» همان پاسخی بود که انتظارش را داشت. به سرعت همه چیز را در ذهنش ردیف کرد. دسته‌ای اسکناس و سه تا قوطی کنسرو برداشت و با شتاب رفت خانه دده‌جان. ماه‌جهان در را باز کرد. آرش او را بغل کرد و گونه‌اش را نیشگون گرفت.

- «ماجان جانم، بدو بیا بالا!»

دده‌جان از بالا شاهد بود. «خوش خبر آقا مدیر!»

آرش پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و بشکن می‌زد و توی اتاق بر زمین ولو شد و اسکناس‌ها را پیش پای دده‌جان نهاد.

- «دده‌جان بدهی‌های من رو به قباد و هر کس دیگه‌ای صاف کن... زحمت بکش یه خرت‌وپرتی بزن تنگ این کنسروها. یه چیزی سر هم کن با دوتا پیاز بزرگ بده بیاره مدرسه. راهنما نهار می‌آد. بعد نهار باهات می‌رم آبکند. خان آبکند می‌خواسته من رو ببینه.»

- «جواب من اومده؟ یا برای دیدن خان آبکند این قدر ذوق زده‌ای؟»

آرش گفت: «برای معلمی تو باید بریم اختران. باید آزمون بدی!»

گریو شادی ماه‌جهان از چهاردیواری خانه‌شان به در شد و بی‌پروا گونه‌های آرش را بوسید.

- «حیا کن، دختر!»

- «حیا، بی‌حیا. وقتش نیست، مامان!»

- «کی تا حالا مامان شده‌ام؟»

- «از همی الان! مادر خانوم مدیر که ننه نمی‌شه... مامان!»

دده‌جان گفت: «یعنی ماجان راستی‌راستی می‌شه خانم مدیر؟»  
 - «چه خانوم مدیری هم بشه! شک ندارم، شک نداشته باش! من و ماجان می‌ریم اختران، تو هم می‌مونی ورِ دلِ ایرج جونت!»  
 ماه‌جهان، بُهت‌زده گفت: «ایرج جون!؟»  
 آرش جدی شد و گفت: «ماجان! اگه مامانت بخواد با یه مرد باشه، مشکلی داری؟»

خنده‌ای از ته دل بر رخسار ماه‌جهان نشست و انگار آرامش گرفت.  
 - «زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آن است که با دوست  
 وصالی دارد... من از همو بچه‌گی که بابام ما رو تنها گذاشت، همیشه فکری  
 بودم مادرم هنوز جوونه، حقش نیست بی‌وصال بمونه!»  
 - «می‌بینی، دده‌جان؟ دخترت راضیه! اگه از ایرج آذر مهر خوشت می‌آد برو  
 زنش بشو! نمی‌خوای هم زنش نشو، وصلهٔ تنش بشو! خلاص!»  
 - «ای مامانِ زیرکِ زرنگِ زبل!»  
 ماه‌جهان دنبالهٔ حرف را به خواندن گرفت:

«کوچه تنگه بله، عروس قشنگه بله. / دست به زلف‌هاش نزنین، مرواری  
 بنده بله! / بادا بادا مبارک بادا، حکماً مبارک بادا!... می‌بینم مامان این روزها  
 با همه مهربون شده. دیگه نه با من، با هیچ کس نمی‌زُکه!»  
 آرش گفت: «دل‌باخته‌گی آدم رو حالی‌به‌حالی می‌کنه!... ایشالا مبارک بادا!  
 شد حکماً مبارک بادا، چرا؟»

- «ایشالا یعنی انشاءالله، الله خدای مسلمونها و عرب‌هاست؛ خدای ما  
 خداوند جان و خردده.»

- «بنازم به این سخت‌گیری!»

آرش دم رفتن یادآوری کرد که شناسنامه‌هاشان را بردارند.

– «شناسنامه؟»

– «سجل ننه، سجل احوال.»

– «آب تَرِترو درست کردی، خسروپناه!»

– «ببخش دیگه آقا افراسیابی! توی ده بهتر از این...»

افراسیابی با مشت زد بر پیاز و آن را به دندان گرفت و گاز زد.

– «ببین، این جا رُب انار خوب گیر می‌آد. یه دوتا شیشه برای من بگیر!»

– «این جا انار نیست که رُب انار باشه!»

– «این جا همه چی هست، وضع شون از من و تو بهتره! خودشون رو می‌زنن

به موش مرده گی و نداری. گمونم از اول وادادی‌ها! به دهاتی جماعت خوبی

نمی‌آد. این رو توی کلهات فرو کن!»

آرش اندیشید این جانور در چه فکری ست و او در چه فکری. فقط می‌خواست

گاله دهان افراسیابی را ببندد.

– «رُب انار هم چشم!»

آرش ساک بردوش، ترک موتور افراسیابی نشست و تا آبکند بویناکی تن لش افراسیابی را تحمل کرد. جلو حمام، از ترک موتور پیاده شد و خداحافظی کرد. افراسیابی گاز داد و در غبار راه گم شد. به صدای موتور، نورالدین از زیر کپر بیرون آمد.

- «می خواستم برم حموم، بعدش هم برم خان رو ببینم. هستش؟»

- «بعله، هست. خونه خان حموم داره. پاکیزه تر هم هست، دوش هم داره.»

- «آخه روم نمی شه اون جا برم حموم!»

- «شما تشریف ببری، خودش اول حموم تعارف می کنه!»

نورالدین در زد. زنی روستایی که می بایست خدمت کار باشد در را باز کرد.

- «آقا مدیر اومده خان رو ببینه. بیدارن؟»

- «الان بهشون می گم!»

صدای طیاره آمد. نگاه آرش به آسمان بود که مردی آمد کوتاه قد، با شکم برآمده و موهای رنگ کرده که توی ذوق می زد و نگاهی که نمی شد فهمید



ازش خوش جنسی می‌تراود یا ناجنسی. رخت راحتِ خانه به تن داشت. دست پیش آورد: «مُسلم رهبان. بدبختی این‌جا بهم می‌گن خان! خیلی خوش اومدی!»

با هم دست دادند: «آرش خسروپناه، سپاه دانش هجرک!»

- «هم اسمت رو شنیده‌ام، هم وصفت رو. بسیار!»

- «مبالغه کرده‌ن، خان!»

- «چطوری نورالدین؟ اهل وعیالت...؟»

- «به لطف خان همه چی برقراره!»

خان بازوی آرش را گرفت و با خود به درون برد. از دم در، صدای خواننده‌ای کوچک‌بازاری می‌آمد. توی تالار بساط تریاک بود و پتو و مخده.

- «آقا مدیر، اگه اهلش هستی این‌جا؛ اگر هم نیستی، روی مبل!»

آرش وسوسه شد و در عین حال، شرم داشت. خان حالش را دریافت.

- «اهلش نیستی ولی بدت هم نمی‌آد. بفرما!»

آرش نشست کنار بساط. خان صدا داد که: «مدیار هووو! بدو که مهمون داریم!»

مردی میان سال با چهرهٔ آفتاب‌سوخته اما سرولباسی موقر آمد و سلام داد.

- «بیا بشین مدیار! آقا آرش سپاهی هجرکه.»

خان بست بر وافور چسباند و آماده کرد: «خودت می‌کشی یا دَمِت بدم؟»

- «بلدم!»

خان وافور را دست آرش داد. آرش کشید. خان بست دیگری چسباند.

- «ما حرفه‌ای‌ها به این دومی می‌گیم، پشت بند. جزو واجباته! بعدش دیگه

مستحبه!»

آرش بست دوم را هم کشید. چای نبات را که مدیار برایش مهیا کرده بود

نوشید و سیگاری گیراند.

- «من قبلِ بساط باید حموم تعارف می کردم.»

آرش توی حمام داغِ خان درست و حسابی خودش را شست. ریش تراشید، تن سبک کرد. رخت تمیز پوشید و نشست و دست خان به گپ و گفت. آرش احساس می کرد چیزی از جنسِ ریاکاری، ته ته خوبی های خان هست اما به هر حال، طنز بود و دهانی گرم داشت.

- «انقلاب سفید که شد، اومدن سراغم. گفتم برین از رعیت ها بپرسین. هر چی اون ها بگن. توی گوش اهالی خوندم که بگن زمین ها همیشه مال خودشون بوده. گفتن پس سند بزن. واداشتم دهاتی ها سرپیچی کنن و بگن برکتِ زمین به اینه که اسم خان روی زمین ها باشه. خلاصه، از زیر تقسیم اراضی ملوکانه در رفتیم. واقعیتش هم کاری به کار مردم ندارم ولی دهاتی جماعت رو خوب می شناسم. زمین ها به اسم شون می شد از فرداش، من باید بهشون سلام می دادم. این جا فقط همین خونه رو دارم؛ هر وقت بخوام تنها باشم می آم این جا.»

- «خانواده اختران هستن؟»

- «بچه ها بزرگ شدن، هر کدوم یه گوشه دنیا. عیال هم چند ساله جدا شدیم. بیش تر پیش بچه هاست... زن که داشته باشی آرش جان، مثل اینه که هر روز خدا، اجل معلق دور سرت پرپر می زنه!... حالا از خودت بگو! اومدی آبکند بری شهر؟»

- «برای یه معلم کُمکی می رییم اختران.»

- «معلم کُمکی؟»

- «دختر جوونی هست هجرک، خیلی باهوش و باسواده. قراره با مادرش بریم اختران. می خوام اگه بشه، بشه کمک من.»

– «خوشگل موشگله، نه؟ یا مادره دلبره؟»

آرش را هیچ خوش نیامد. دریافت که این خان بی آزارِ مردم‌دار که می‌گوید برای تنهایی می‌آید روستا، اتفاقاً می‌آید که تنها نباشد؛ لابد خیلی زن‌های آبادی را به زیر تن لَش خودش کشانده. آرش واکنشی نشان نداد. هرچه بود مهمانِ خان بود. و یک امروز فقط.

– «شوخی کردم، آرش جان! از خانواده‌ات بگو!»

– «برادر بزرگم امریکاست. من هم قراره بعد خدمت برم.»

– «ولی کسی که مسافره، برای جایی که قرار نیست زیاد بمونه این همه تک و دو نمی‌زنه.»

– «تا جایی که از دستم بر بیاد... ناسلامتی اومدیم خدمت کنیم دیگه!»

– «بعله خب...!»

– «الان با موتورسیکلت راهنمای تعلیماتی اومدم. فکر می‌کردم ساختن یه جاده چهار پنج کیلومتری توی این دشت صاف نباید گرون باشه؛ غیراز این مشکل آبِ آلوده هجرک هم هست. اگه بشه می‌خوام برم پیش استاندار شاید بتونم یه کاری بکنم.»

– «من اختران کلی مستغلات دارم. ناسلامتی جزو کله‌گنده‌ها به حساب می‌آم. دولتی‌ها هم همیشه می‌خوان با کله‌گنده‌ها پیرن که کارشون پیش بره. با استاندار شیش‌دونگیم. یه دست خط بدم براش. همه‌چی حله!»

آرش خودش پارتی داشت ولی خیلی مطمئن نبود مشاور وزیر آموزش و پرورش بتواند برایش سفارشی قرص و قایم دست‌وپا کند. در جامعه مردسالار، حتا آدم‌های به‌ظاهر فرهیخته، تاب نمی‌آوردند زنی مصدر وزارت باشد. آن همه مدیر کل و مدیر و چه و چه تاب نمی‌آوردند که فرمان بر زنی باشند. آرش بارها دیده بود روزنامه فکاهی توفیق که ظاهراً دل‌سوز مردم

است، چطور به شکل‌های گونه‌گون خانم فرخ‌رو پارسا را ریشخند می‌کند. نه انتقاد، ریشخند و تمسخر دقیقا. از بغض‌شان بود که نمی‌توانستند یک زن را در نقش وزیر ببینند. که اگر از این همه کوتاه‌نظری دست می‌کشیدند، که می‌توانستند دست بکشند و به قول خودشان با اِمعان نظر نگاه کنند، حرفِ قدیمی‌ها و دل‌سوخته‌گانِ فرهنگ را می‌پذیرفتند که خانم پارسا بهترین وزیر آموزش و پرورشِ همه سال‌های بعدِ مشروطیت است.

آرش که دید خان این همه کیابیا دارد و دست‌خط او به استاندار شاید بتواند کارآمد باشد و خواسته‌هایش را سروسامان بدهد. از عیاشی و لوده‌گی‌اش که چشم پوشید، هیچ، حتا تن داد به چرب‌زبانی به سود هجرک.

- «به خواب هم نمی‌دیدم دیدار شما این قدر پربرکت باشه جناب رهبان!»

- «به بیداری می‌بینی، رفیق... می‌دونی چرا هجرکی‌ها این همه سال با این آب ساخته‌ن؟»

آرش می‌دانست اما گفت نمی‌داند.

- «خود مردم که دل‌ودماغ نداشتن هیچ، سپاهی‌هایی که تا حالا اومدن هجرک هیچ‌کدوم نه فکرش رو داشتن نه همتش رو... شده نصف سال تحصیلی نبودن توی ده.»

- «چه جور می‌شه؟! راهنمای تعلیماتی چی کاره‌ست پس؟»

- «تو آدم بی‌شیله‌پيله‌ای هستی. اون مرتیکه افراسیابی رو می‌شناسم! یه سناسِ گُهبیه که دومی نداره! باج می‌گیره از سپاهی‌ها، از معلم‌ها...»  
حامد از شگفتی چشم‌هایش گرد شد.

- «آرش جان، معلومه سرِ سفرهٔ پدرومادرت بزرگ شدی! پدرومادرت چیکارهن؟»

- «پدرم تیمسار خسروپناه هستن.»

- «به‌به! مادر چی؟»

- «مادرم دیبر بوده، فعلاً مشاور...»

آرش می‌بایست بردبار می‌بود؛ اگر فروغ‌الزمان می‌توانست در فضای مردانه مملکت کاری بکند، بهتر که نقداً بروز ندهد.

- «مشاور مدرسه‌ست، داره بازنشست می‌شه.»

تمام روز و شب را آرش با رفتاری کژدار و مریز گذراند. با خان تخته‌نرد بازی کردند، کباب خوردند و چند پیکِ مردافکن زدند. شب که آرش در بستر دنده‌به‌دنده می‌شد، چیزی مثل همان خار سمی که به پای خاطرآرای ماه‌جهان فرو شده بود، ذهنش را می‌خلید؛ خان در قبال همکاری‌اش فردا و فرداهای بعد از او چه خواهد خواست؟ پا اندازی؟!

بعد صبحانه، پیام آوردند برای آقا مدیر که مسافران آمده و آماده‌اند.

- «خیلی محبت کردین، مسلم خان! بریم که به موقع برسیم!»

- «با وانت نورالدین؟»

- «بعله خب! وسیله دیگه‌ای که نیست.»

- «هست... مدیار! آقا آرش می‌خوان برن اختران، برو ماشین رو بیار! برای

توی راه هم آب و میوه و مخلفات وردار!»

مدیار ماشین را از زیر سایه‌بان بیرون راند. آرش سوار پوتتیاکِ شکیلِ بزرگِ خان شد. خان هم سوار شد تا او را همراهی کند. آرش می‌دانست بدرقه‌ او بهانه‌ای است که مادر و دختر را ببیند، که دید و زیر لب به آرش گفت:

«خوش سلیقه‌ای، بزخم به تخته! با هر دوشون می‌شه یه آبی گرم کرد. با هر کدوم جور خودش! خوش بگذره، ناقتلا!»  
 خان پیاده شد و پاسخ گرمش به سلام دده‌جان و ماه‌جهان از دید آرش مشمزکننده بود.

پونتیاک در جادهٔ خاکی پُردست‌انداز، مثل کشتی بر آب می‌لغزید. آب توی دل مسافران تکان نمی‌خورد. دقایقی طولانی در سکوت رفتند... ماه‌جهان از همان دم که نگاه ناپاک خان را دید، دمق شدن آرش را دریافت. شناسنامه‌ای به او داد. شناسنامهٔ ماه‌جهان فرخنده‌کیش بود. آرش دانست که ماه‌جهان برای واگرداندن حال او شناسنامه را داده است. با او راه آمد. انگشت را مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها بالا برد و کودکانه گفت: «خانم فرخنده‌کیش، اجازه؟»  
 ماه‌جهان دلش غنچ زد و خندید و شناسنامهٔ دیگری به آرش داد. آرش شناسنامه را باز کرد و خواند: «گلبانو پیرنیاکان. این مال کیه؟»  
 - «فکر می‌کنی مال کی باشه؟»

دده‌جان سر درددلش باز شد.

- «سجل رو دیدم یادم افتاد پیش‌ترها می‌گفتمم گلی. اصلاً یادم نمی‌آد از کی شدم دده‌جان. مدق‌لی گفت وقتی بچه‌دار شدم، مادرشوهرم فرمایش کرده که آدم دلش ورنمی‌داره به زن عیالوار بگه گلبانو. اون اسم دده‌جان می‌دازه روم، که روم موند که موند! می‌بینی آقا مدیر!؟»  
 - «فامیلت چی، پیرنیاکان؟»

- «عمو یاورگفت، بابای من، پسرعاموی خداکرم بوده که اون هم فامیلش پیرنیاکانه. توی دهات، همه با هم فامیل‌ان. توی هجرک، پونزده بیست‌تا فامیل بیش‌تر نیست. اشکانی، فرخنده‌کیش، پیرنیاکان، فروزنده...»

آرش گفت: «پس به آقای رئیس...»

دده‌جان سقلمه زد به پهلوی آرش و لب گزید. آرش در لفافه گفت که راننده ملتفت نشود.

– «... آدم به یه غریبه فامیلش رو می‌گه ولی هیچ‌کس ندیده و نشناخته اسمش رو نمی‌گه. به‌جاش، اسم دخترش رو می‌گه مثلاً! ها؟»

ماه‌جهان گفت: «بخ گلبانو، هیچ‌کم نداره از ماه‌جهان! بلکه‌م گوش‌نواز تره!»

آرش گفت: «هر دوش خیلی قشنگه! هر کدومش هم جورِ صاحبش!»

مدیار هم قاطی بحث شد: «فامیل من که رسواییه، آقا مدیر!»

– «مگه چیه فامیلت؟»

– «خرناسی! بی‌آبرویی نیست؟»

ماه‌جهان، نهانی، و آرش آشکارا خندیدند.

– «می‌گن بابابزرگم تو خواب خیلی خرناس می‌کشیده، می‌گفتنش علی‌خرناس. همی هم می‌شه فامیل ما!»

آرش گفت: «زمان رضا شاه، وقتی تازه داشتن برای مردم سجل احوال

می‌نوشتن، مأمور می‌پرسیده فامیلت چی باشه؟ طرف نمی‌دونسته چی

بگه، مثلاً می‌گفته کله پز هستم. مأموره هم – فرض کن – از بناگوش

خوشش می‌اومده، فامیلش رو می‌نوشته «بناگوش»! طرف می‌شده مثلاً

«علی‌محمد بناگوش» یا تون‌تاب حموم بوده، اسم و فامیلش می‌شده

«علی‌نقی تون‌تاب!»

همه خندیدند.

آرش گفت: «توی هجرک، فامیل نتراشیده نخراشیده نشنیده‌ام تا حالا.

همین جوره؟»

ماه جهان گفت: «بابای همی عمو یاور شب‌های تابستون جلو قهوه‌خونه برای مردم شاهنامه می‌خونده. وقتِ سِجَلِ احوال هم خونه‌به‌خونه دنبال مأمور می‌رفته که همه فامیلی مقبول بذارن. هر چی هم می‌گفته همه پسند می‌کردن؛ بزرگ ده بوده خب!»

به قلعه‌سمن رسیدند.

– «آقا مدیار! بی‌زحمت اول تلگراف‌خونه.»

پونتیاک جلو پست‌وتلگراف نگه داشت. آرش با این که دست‌خط خان را داشت، خواست محکم‌کاری کرده باشد. تلگرافی فوری فرستاد به پدرش: «تیمسار خسروپناه، لشگر کرمان. درود تیمسار، خیلی خوبم! همه اعتبار خود و مامان برای سفارش به استاندار. شرمنده، پول لازم! پنج شش هزار تومن. برای خرج شخصی نیست. راه شما را برای آبادانی می‌روم. بدرود! هتل هنگامه اختران. آرش»

آرش محکم‌کاری کرد و تلگراف مشابهی هم برای فروغ‌الزمان فرستاد.

بعد از تلگراف‌خانه رفتند جلو مسافر‌خانه. همه پیاده شدند.

آرش به مدیار گفت: «بیا نهار می‌خوریم، بعد می‌ریم.»

– «بهتره اول بنزین بزنم، بعد می‌آم خدمتت. شما راحت باشین!»

تا نهار آماده شود، آرش به خلوت‌گاه سیفی رفت و با چند بست‌حق دلی از عزا درآورد. مدیار هم رسید. سیفی به حد کفاف پذیره او هم شد. بعد نهار، ماه‌جهان و دده‌جان به حمام قلعه‌سمن رفتند و ترگل و ورگل درآمدند.

آرش، دده‌جان و ماه‌جهان را به خلوت‌اتاق مهتاب برد و حرف را تمام کرد.

– «مهتاب بانو، دده‌جان، خاطر خواه ایرج آذر مهر شده! شما که دیدیش؟»

دده‌جان گفت: «وا! خدا مرگم بده، آقا آرش!»



– «دده جان، الان وقت لاپوشونی و حاشاوکلا نیست. خاطر خواه شدی دیگه!»

مهتاب بانو گفت: «آره، شده؛ بدجور هم شده! خب؟»

– «این دختر راضیه که مادرش با ایرج باشه. راضی که هیچ دل خوش هم هست، ها ماجان؟»

ماه جهان کشیده و غرا گفت: «بعله!»

مهتاب بوسه‌ای آبدار به صورت ماه جهان زد: «ای بنازمت، دختر!»

آرش پی حرف را گرفت: «مهتاب بانو، خواست به سروته ماجرا باشه که اگه این آقا اونی نبود که دده جان می‌خواد... خواست باشه دیگه! من و ماجان داریم می‌ریم اختران.»

دده جان سراسیمه گفت: «آرش خان! برای خودت می‌بری و می‌دوزی‌ها، اولندش که من از صیغه میغه بدم می‌آد، دومندش، من زن این آقا بشم، این‌جا بمونم؟ ماجان چی می‌شه؟»

آرش گفت: «اولندش من نگفتم صیغه میغه، یه شرایطی بذارین که... مهتاب بانو بلده. بعد برو و دلش. هر وقت هم دلت خواست بیا هجرک.»  
دده جان گفت: «به مردم چی بگم؟»

آرش گفت: «هر وقت خواستی می‌فرستمت شهر پی کاری. بعدش هم مگه به مردم بدهکاری؟ ماجان هم فقط امسال باید هجرک باشه، سال بعد منتقلش می‌کنیم همین‌جا که با هم باشیم.»

دده جان از رودربایستی دست شست: «یعنی من بی‌هیچی برم بغل این مرده بخوابم؟»

مهتاب گفت: «بغلش نخواب، بیم! هم وایسادنی می‌شه، هم نشستی، رو

رخت خواب پیچی، صندلی، مبلی،... هر جای گرم و نرمی می شه سُرید تو بغل  
یه مرد!»

دده جان با احمی که تهش شادمانی بود گفت: «... مهتو! تو هم!»  
آرش گفت: «اگه عقد و صیغه و این چیزها نباشه، هر وقت دلت خواست  
می آیی، هر وقت هم ازش خوشت نیومد می گی تو رو به خیر و ما رو به  
سلامت!»

لبخند بر لب دده جان نشست و آخرین دل نانگرانی اش را با حُجب و حیا به  
زبان آورد.

– «آقا آرش، شما با ما جان می ری اختران. کجا می خوابین؟ چه جوری  
می شه؟»

– «شهر پارک هست، توی پارک نیمکت هست؛ روی نیمکت های پارک  
می خوابیم!»

– «وا! مزاح می کنی؟!»

– «خانوم! اختران هتل هست. دوتا اتاق می گیریم، جدا جدا.»

مهتاب خندید و گفت: «ها! دوتا اتاق جدا جدا؛ اون وقت جلو در هر اتاقی هم  
یه گزمه استاده با چماق... دده جان! دوتا جوون قبرا قی و و پاسرپا دارن می رن  
شهر. بالآخره غریبکی، قَمبیلکی، قُمبیلکی...!»

مهتاب، بشکن زنان، پی گرفت که: «ماچ ماچکی، دستمالکی، لاس لاسکی،  
لیس لیسکی، شَمبیلکی، شومبولکی، دُول دُولکی! هیچی به هیچی؟! یعنی  
اگه خاکه رو خاکه نکنن که خاک تو سر تو و من!»

– «روم سیاه خاله مهتو! این حرف ها چیه؟»

آرش گفت: «دده جان! دختر دسته گُلت رو صحیح و سالم می برم، صحیح و سالم

برمی‌گردونم. اگرهم خاطر جمع نیستی، خودت هم بیا!»

مهتاب رها نکرد: «اگه دسته‌گلی هم به آب بدن، سروکله ما جان زخم‌وزیلی نمی‌شه که. باز هم صحیح‌وسالمه، جَنخ سالم‌ترهم هست! آرش هم از اون لاقیدها نیست که بندازه و دربره. خیالت جمع دده‌جان!»

دده‌جان با اتکایی که به مهتاب داشت، توبه‌کار شد از بدگمانی‌اش: «آقا آرش من یه عروغن‌گی کردم! ببخش!»

آرش سیفی را کنار کشید که: «آقا سیفی! تلگراف زدم برام پول بفرستن. الان پول می‌خوام.»

- «چقدر می‌خوای، آقا مهندس؟»

همین‌که ماه‌جهان و آرش سوار پونتیاک شدند و ماشین دور شد، مهتاب از سیفی خواست به اتاق پذیرش نیاید. نیامد. دده‌جان را کنار تلفن برد و گوشی را برداشت: «ببین، می‌گی آقای آذر مهر! یه وقت نگی ایرج‌ها! بعدش هم می‌گی اومه بودم قلعه‌سمن کار داشتیم، گفتم به شما هم یه تیلیفون بکنم.» مهتاب هندل تلفن را چرخاند: «الو مرکز!»

دم‌دهای غروب در میدان ولیعهد اختران، آرش از مدیاری خواست توقف کند.

– «خونۀ دخترعموی این خانم همین جاست. برم تحویلش بدم و برم!»

– «خب صبر می‌کنم برسونم تون!»

– «بعدش می‌خوام برم سراغ یه رفیق قدیمی. ممنون!»

– «اگه می‌خواین من در خدمتم!»

– «قربونت آقا مدیاری! تا همین جاش هم خیلی زحمت کشیدی!»

ماه‌جهان و آرش پیاده شدند. مدیاری گاز داد و دور شد.

– «این دخترعموی من کیه که می‌خوای جنس رو تحویلش بدی؟»

– «نخودسیاه! نمی‌خواستم بفهمه شب یه جا می‌مونیم. راننده خان دیگه!»

ماه‌جهان گفت: «خان هم که هیز و چشم‌چرون!»

– «تو هم ملتفت شدی؟»

ماه‌جهان گفت: «معلومه! ما زن‌ها بو می‌کشیم!»

– «الان بوی چی می‌آد؟»

ماهجهان خواند:

«بوی جوی مولیان آید همی / یادیار مهربان آید همی /... ای، آرش جان! شادباش و دیر زی!»

- «نه، واقعاً بوی چی می آید الان؟»

ماهجهان گفت: «بوی خوبِ خوشِ پسندیدهٔ دل چسبِ دل خواهِ دل نشینِ آرش خسروپناه!»

- «به قول آبادانی‌ها این‌ها رو کجای دلم بذارم؟!»

شناسنامه‌ها را به مسئول پذیرش هتل دادند. پرسشنامه‌ها را پر کردند. دوتا کلید بهشان داد. دو اتاقِ دیواربه‌دیوار. دوازده و چهارده. از پله‌ها بالا رفتند. آرش گفت: «وسائلت رو بذار بریم بیرون! من ده دقیقه دیگه پایین هستم.» خوش‌خوشک توی خیابان‌ها پرسه می‌زدند. آن سوی خیابان، فروشگاه پوشاک بود که نئون سردرش رنگ‌ووارنگ، چشمک می‌زد.

- «بریم اون فروشگاه برات لباس بگیرم!»

ماهجهان گفت: «لباس برای چی مه؟!»

- «می‌خوای با همین لباس بیای آموزش و پرورش؟»

- «نمی‌دونم، بده؟»

- «بد نیست ولی بهتره یه رخت شیک تنت باشه!»

فروشنده گفت: «در خدمتم ارباب!»

- «ارباب کیه؟»

- «ببخش، آقا مهندس!»

- «مهندس کیه؟ من سپاه دانشم، ایشون هم معلم!»

- «به‌به! زوج و زوجه معلم... آموزگار!»

آرش گفت: «آفرین! آموزگار! یه نگاهی بندازیم اول!»

از فروشگاه که بیرون آمدند، ماهجهان صاحب یک دست کامل رخت نو بود. یک پیراهن یشمی سنگین‌رنگین، دامنی تا روی زانو، جوراب‌های رنگ پا، دستمال گردن، کت سفید تابستانی و شورت و لباس زیر نرم و نازک بدن‌نما به‌انتخاب خودش. بعد، رفتند کفاشی. ماهجهان یک جفت کفش بدون پاشنه قهوه‌ای روشن برگزید.

- «همه حقوقت رو خرج کردی... شرمسارم کردی!»

- «از حقوقم نبود اولاً! ثانیاً، خانم مدیری که همکار منه باید رخت قشنگ بپوشه!»

- «یعنی تو هجرک همی رخت‌ها بر کنم؟»

- «مردم چند روز با این لباس بی‌نیت عادت می‌کنن... مردم به همه چیز عادت می‌کنن! عطر و چیزهای دیگه هم بعداً می‌خریم.»

- «دیگه زیادی م می‌کنه، آرش!»

- «با آقا مدیر جروبحث نکن!»

ماهجهان کودکانه و شیطنت‌آمیز گفت: «چشم آقا!»

- «عطر هدیه ویژه‌ست، برای خوش‌سلیقه‌گی‌ت در انتخاب لباس!»

- «مگه می‌شه با آرش خسروپناه بود و بدسلیقه؟!»

رفتند بستنی‌فروشی. آرش ژتون خرید و نشستند.

ماهجهان یکی دو قاشق که خورد شادمانه گفت:

- «بچه که بودم، یه بار که اومدیم شهر، بستنی خوردیم. چقدر خوشخواره!»

- «من عاشق بستنی‌ام!»

- «عاشق چیز دیگه، کس دیگه‌ای نیستی؟»

آرش خندید و کنایه زد.

- «دختر دهاتی ساده‌ آفتاب‌مهتاب ندیده چشم‌وگوش‌بسته! آخی! جیگرم کباب شد!»

ماه‌جهان سرکش و سرتق گفت: «مگه غیر اینم!؟»

آرش با خنده گفت: «ورپریده‌ موذی آب‌زیرکاه! خودت رو به موش مرده‌گی می‌زنی، ها؟»

- «من موذی و آب‌زیرکاه، شما یه پارچه آآقا، بی‌شیله‌پیله، صاف‌وصادق. اصلاً هالو! یه سؤال ساده پرس کردم. چیزی یا کس دیگه‌ای هست که عاشقش باشی؟»

- «خانم فرخنده‌کیش! غلط کردم! به‌قول لرها، گی خوردم! حرفم رو پس می‌گیرم. من بستنی خیلی دوست دارم، همین!»

ایرج آذر مهر تلفنی به دده‌جان - که حالا گلبانو شده بود - گفت:

«شب قدمت می‌ذاری روی چشمام، می‌آی خونه با هم شام بخوریم!»  
- «خونه چرا!؟»

- «جایی نیست که غذای درست‌حسابی داشته باشه. توی خونه هر چی بخوای درست می‌کنم، هم‌چین که انگشتات هم بلیسی!»

- «اون قدر اوسایی توی پخت‌وپز؟»

- «باید بیای بخوری تا ببینی!»

- «والا...!»

- «دیگه والا بلا نیار خانوم! می‌دونی که چه جور خاطرت می‌خوام!»

مهتاب گوش چسبانده بود به گوشی و صدای ایرج را می شنید و مدام به گلبانو اشاره می داد که قبول کند. قبول کرد. قرار شد هشت شب ماشین بیاید میدان جلو عکاس خانه و گلبانو را سوار کند. مهتاب گلبانو را آراست، لباسی مکش مرگ ما تنش کرد و گفت: «بعد شام، حکماً تعارف می کنه بمونی. بمون!»

- «وا! به حرومی!؟»

- «برای حلال بودن، بگو می سُرَم توی بغلش به نیت پاک آخیش اوخیش! قربته الی الله! بعد لای پای هفت سال گل گرفته رو وا می کنی تا درست حسابی آبیاریش کنه ایرج خان! خارستونت می شه گلستون!»

مهتاب این را گفت و قهقهه زد.

حالا گلبانو توی ایوان خانه ایرج آذرمهر بود. یک میز فلزی ارج بود و چهارتا صندلی. ایرج سیخهای کباب و جوجه کباب و گوجه را پی درپی بر آتش منقل می نهاد و داغ داغ بر می گذاشت. گلبانو برای ایرج لقمه می گرفت و در حالی که او کباب باد می زد، لقمه را توی دهانش فرو می برد. ایرج رندِ ناقلا هم هر بار دست گلبانو به دهانش نزدیک می شد، بر دستش بوسه می زد و بعد لقمه را فرو می گرفت. گلبانو توی دلش عیش و عشرتی داشت با این بوسه های نصفه نیمه... یک بطری خوش ریخت خوش قواره با دو لیوان پر و نیمه پر بر میز بود با مایعی به رنگ آلبالو. ایرج بعد هر دو سه لقمه جرعه ای می نوشید و می گفت: «ویشنوفکای دست سازه. نمی خوای همراهی کنی؟»

گلبانو هیچ نمی گفت. یک بار پنهان از ایرج، لیوان را بویید. نمی توانست رایحه را بازشناسد اما بوی بدی نداشت. سرانجام، در خفا جرعه ای نوشید.



مزه ناخوشایندی که نداشت هیچ، گرمای سُکراورِ دلپذیری از دهانش راه گرفت و همه‌ اندام‌هاش را درنوردید. به این گرمای دلچسب خوش‌آمد گفت و جرعه‌جرعه نوشید. ایرج که دید لیوانِ گلبانو از نصف هم کم‌تر شده، دست زد و بشکن‌وبالابنداز راه انداخت و خواند به آهنگی من‌درآوردی: «دیرآمدی ای نگار سرمست / زودت ندهم دامن از دست!»

شور سرشارِ جوانانه‌ ایرج، گلبانو را به خنده بلندِ رهاشده‌ای واداشت. خنده‌ای چنان از ته دل و بلند که انگار مانده بوده در سینه از سالیان دور و دراز. گلبانو انگار رسته بود از سیاه‌چالِ اسارتگاهی که با غل‌وزنجیرِ گران - از لحظه‌ بریدن بندناف - او را به بند کشیده بودند؛ انگار که همیشه در تله‌ یوغی بوده بود که مثل گاو، بر گردنش سنگینی می‌کرده و از آن خلاصی نداشته و این دمِ خجسته، رسته بود از همه‌ بندها و زنجیرها. گلبانو رهایی یافته بود. رهایی یافت از برده‌گی و بنده‌گیِ سالیان درازِ در قید و قلاده‌ سنت‌ها که اگر به روی کسی لبخند می‌زدی رسوایی بود و اگر دست از پا خطا می‌کردی بدنامی.

از همان دم که گلبانو فراخوان ایرج را به جان پذیرفته بود با خود عهد کرد «نیّت پاک» را که مهتاب گفته بود برگزیند و همه‌چیز را فاش بگوید و حالا پنداری اثربخشیِ معجونِ خوشخوار، از اندام‌هاش به روح و روانش رخنه کرده بود، فارغ‌بال شده بود انگار و زبان، روان می‌چرخید در دهانش که بگوید و گفت که دده‌جان هجرکی‌ست و همین دیشب آگاه شده که گلبانوست و ماه‌جهان دختر اوست و از مال دنیا فقط خانه‌ای گلین دارد ته دنیا و هزار محرومیت و چه و چه... و گفت که این رخت و بخت و بزک‌دوزک هم هبه‌ دوستی‌ست که همه‌ عمر همتایِ خواهرِ نداشته‌اش بوده و هست. گفت که هرگز خوش نداشته خودش را ماه‌جهان متمکنِ شهری جا بزند و آن روز هم که به اداره آمده بوده، پتیاره‌گی و سلیطه‌بازی

درآورده که قاپ آقای رئیس را بدزدد فقط برای بچه‌های هجرک.

گلبانو چنان غرق بود در عریان کردنِ خویشتنِ خویش که ملتفت نشد ایرج سر در گریبان دارد و شانسه‌هایش می‌لرزد. همین که زبان به دهان گرفت و حرف را تمام کرد، برخاست و به دست‌شویی رفت. بزک از صورت بُشُست و رخت روستایی که همراه آورده بود تن کرد. از دست‌شویی که درآمد، عکس‌های مکش‌مرگ‌ما و قری‌فری را که در عکاس‌خانه انداخته بود بر میز، پیش چشم ایرج نهاد که هنوز سر به تو داشت.

– «نگاه! این عکس‌ها، ماه‌جهانِ پیرنیاکانِ پول‌وپله‌دارِ شهری! این هم من! یه نظر بنداز!»

ایرج، که زیرچشمی عکس‌ها را دیده بود، سر بلند کرد و گلبانو را در رختِ روستایی‌اش دید. گلبانو تازه مُلتفتِ ایرج شد که به پهنای صورتش اشک ریخته، وقتی هم به قدوبالای زن نگاه کرد، بغضش ترکید و گریه از هق‌هق خموش و نارسا به های‌های رسا و افراشته درآمد و دل گلبانو ریش‌ریش شد. رفت بالای سر ایرج که برصندلی بود و سروصورتِ مرد را بوسه‌باران کرد و ایرج، که باز، های‌هایش، هق‌هق شده بود، بریده‌بریده سفرهٔ دل گشود.

– «چه رئیسی؟! چه کشکی، چه پشمی؟! خیال کردی من کی‌ام؟ چه گُهی‌ام؟ تو خیلی از من سَری! گور پدر شهر و شهری! من توی دهات نیریز بزرگ شدم، بی‌مادر با بابای پفیوزی که مثل خر ازمون کار می‌کشید، مثل سگ کتک‌مون می‌زد و راه‌به‌راه به خودمون و ننهٔ مرده‌مون فحش‌های چارواداری می‌داد. ما حسرت حرمت سگ‌های گلهٔ اون خراب‌شده رو می‌کشیدیم. خیرآباد! خراب‌شده‌ای که من توش بزرگ شدم، خیرآباد بود که غیر شرّ هیچی برام نداشت. هیچی، هیچی، هیچی! چهارده سالم بود که رفتم توی طویله خودم رو با طناب حلق‌آویز کنم. از شانس گُه من طناب

پاره شد و زنده موندم! زنده موندم که ده سال دیگه هم خفت بکشم.»

در رستوران هتل، ماه جهان چلوکبابِ برگ خواست و آرش کوبیده.

- «اگه دوست داشتی، با هم قسمت کنیم که هر دومون از هر دوش بخوریم؛ اگه خواستی؟»

- «شام شریک تو بشم؟ مگه شکوه‌مندتر از این هم می‌شه آقا مدیر!»

- «هی یه! شکوه‌مند!؟»

- «دقیقاً شکوه‌مند!»

شام را خوردند و پشت‌بندش دوتا فانتا.

آرش، شادمانه گفت: «خیلی چسبید!»

- «به من هم خیلی خیلی... رو در روی آرش شام خوردن، معلومه که به آدم می‌چسبه!»

- «آدم!؟ تو آدمی؟»

- «هر چی تو بگی، دیو، ابلیس، شیطان، اهرمن، عفریته، پلید، خبیث، نابکار!»

آرش گفت: «تو آدم نیستی، فرشته‌ای، فرشته، حوری، پری، پریای قصه! باور می‌کنی همون شب اول، توی اتاقی که تو رنگ زده بودی، فکر می‌کردم فرشته چه جووری می‌تونه باشه؟ پری چه شکلیه؟ همه‌ش تو جلو چشمم می‌اومدی با اون لبخندی که من رو کیش‌ومات کرد! اون لبخند هم توی عکس ثبت شده، هم تو قلب من!»

ماه جهان گفت: «حالا من این رو کجای دلُم بذارم!؟»

- «تقلب!؟ یه چیزی بگو از خودت!»

ماهجهان گفت: «اووووه! کی می‌ره این همه راه رو!»

– «من می‌رم، با سر!»

ماهجهان گفت: «گفتی روز اول... همو روز اول می‌خواستم یه شعر دیگه

بخونم از فریدون مشیری، شرم کردم. حالا بخونم؟»

– «حتماً! پشت‌بند این چلوکباب دیش، آی می‌چسبه شعرخوندن ماهجهان!

آی می‌چسبه!»

ماهجهان سینه صاف کرد و خواند:

– «هرچند شکسته پر به کنج قفسم / یک بوسه بود از لب لعلت هوسم / وان

بوسه چنان است که لب بر لب تو / آن قدر بماند که نماند نفسم.»

– «ماهجهان، من خیلی خوشم می‌آد با هم کل کل کنیم و بگیریم و بخندیم

ولی تو رو به جون دده‌جان نخواه که وسوسه‌ام کنی، باشه!»

– «چشم، باشه، یعنی امیدوارم باشه!»

ماهجهان و آرش توی راهرو هتل به سمت اتاق هاشان می‌رفتند.

– «برم لباس هارو بپوشم ببینی؟»

آرش گفت: «اول، یه حموم!»

ماهجهان ذوق‌زده گفت: «ها!... دیدم حموم داره.»

– «آره... برو تر و تازه بشی بعد. البته تو همیشه تازه‌ای! تازه‌تر بشی!»

ماهجهان دلش غنج زد از خوشی و با کرشمه گفت:

– «می‌گی وسوسه‌ت نکنم. تو که من رو آب می‌کنی... آب چیه؟ کباب

می‌کنی!»

آرش گفت: «کوبیده یا برگ؟»

– «همیشه بلدی چی بگی ها!»

آرش گفت: «تو بلدتری، پدرسوخته! برو دیگه، قمیش نیا!»

- «قمیش؟»

- «نازوعشوه... تهرونی‌ها می‌گن.»

- «این هم از تهرونی‌ها یاد گرفتم، قمیش!»

آرش دوش گرفت و لباس پوشید. پنکه سقفی می‌چرخید و می‌چرخید اما هوا دم‌کرده و گرم بود. پیراهن از تن برکند و با زیرپوش رکابی نشست. در زدند. پیشخدمت سفارش‌ها را آورده بود. تکه بزرگ یخ میان آب پارچ شناور بود و کنارش یک گیلّاس، یک لیوان بلورین، یک بطر گاگور و یک بطر کواکولای کوچک. پیشخدمت سینی را بر میز نهاد، انعام گرفت و رفت. آرش لیوان را نیمه‌پر کرد و نم‌نمک بالا رفت. کواکولا را برای مزه سفارش داده بود اما بهتر دید آب یخ بنوشد. نوشید. لیوان که خالی شد، سیگاری گیراند و دود کرد و باز یک لیوان دیگر. کتاب جیبی نمونه‌های شعر آزاد را از ساک درآورد و الابختکی باز کرد.

آرش کمانگیرِ سیاوش کسرایی آمد. یک تکه‌اش را از بر بود که خواند.

- «آری، آری، زندگی زیباست / زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست / گر بیفروزیش رقص شعله‌اش در هر کران پیداست / ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

صدای در، در آمد. آرش ته لیوان را لاجرعه سرکشید. بطری و لیوان را پایین تخت و دور از چشم نهاد. آرش که به کفایت سرمست بود، می‌بایست بسیار تا بسیار خوددار می‌بود تا از این لعبت والا بگذرد و آهنگ استوار داشت که بگذرد اما اگر ماه‌جهان شراب را می‌دید، از این دختر دهاتی جسور بی‌پروا برمی‌آمد که تا مرز سیاه‌مست شدن بنوشد و از خودبه‌در شود و آرش را هوایی کند، جوری که نتواند برقرار خود پایدار بماند. آرش دوست

می‌داشت به‌همین عشق‌ورزی در کلام بسنده کند. دوباره در زدند. آرش به آوازی من درآوردی خواند: «از در درآمدی و من از خودبه‌درشدم / گفתי کزین جهان به جهان دگر شدم.»

دستگیره چرخید. آرش دست‌ها بر چهره نهاد و خواندن را پی گرفت.  
 - «دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم.»

به صدای بازوبسته شدن در، انگشت‌ها را نرم‌نرمک گشود و از لای پنجه‌ها اندکی دیدش.

- «ای به خلق از جهانیان ممتاز / چشم خلقی به روی خوب تو باز!»  
 دست‌ها به‌نرمی از چهره فرود آورد و به تمامی دید. مه‌لقایی خوش‌پوش و خوش‌روی و خوش‌اندام استاده پیش رویش. آرش دور ماه‌جهان گردید و گردید و یک‌بند چانه ریخت.

- «آخ به دل، وای به دل، یه کارد سلاخ به دل!... چی شدی تو؟! همون که بودی ولی با این لباس‌ها... آقایون ممتحنین کپ می‌کنن، خیلی بیش‌تر از کپ کردن! یه واژه جدید لازمه... یافتم! چارچنگولی می‌مون! فردا تو باغ هتل باید ازت عکس بگیرم.»

- «آقای خسروپناه! به فکر دختر دهاتی هم باش! از پس این همه به‌به چه‌چه ورنمی‌آم. بعد، یهو پس می‌افتم، می‌مونم رو دستت!»

- «من رو دست تو نمونم شانس آوردی! ببخشین من با زیرپوشم، ماه‌جهان!»  
 ماه‌جهان گفت: «فکر کنم در این حد به هم محرم شدیم، نشدیم؟»

- «شما از من مألتری! زن البته مأل نمی‌شه ولی ماه‌جهان می‌شه که بشه. هر چی شما فتوا بدی!»

ماه جهان دلش می خواست حالا حالاها جفت دل آرش بنشیند، گپ بزنند، شعر بخوانند و از ستایش های این مرد دوست داشتنی، این حبیب عالم، حظ عالم را ببرد. آرش اما نیت پرهیز داشت از ماه جهان. روزه ماه جهان گرفته بود و نمی بایست روزه را بشکند. راهش این بود که نمایش خسته گی بدهد، که داد. خمیازه های کش دار کشید و چشم ها را سنگین تر از آن چه بود نشان داد. نمایش افاقه کرد.

- «خوابت می آد آرش! دیگه مزاحم نمی شم!»

- «ببخش خانوم! فکر کنم تو هم بعد یه روز دراز پُر و پیمون باید بخوابی.»

- «آره. باز هم ممنون بابت این رخت هایی که به عمر بر نکرده بودم!»

- «سر سوزنی قابل دلبرِ دلربایِ دلارام... دیگه چی؟»

ماه جهان گفت: «دلدادۀ دلپذیرِ دلفریبِ دلکش... دیگه با دل چیزی یادم نمی آد!»

آرش با شورت و تنی برهنه زیر شمد خفته بود و خرناسۀ ملیح می کشید. ماه جهان اما توی اتاقش آشفته بود و کلافه. زیرجامۀ نرم و نازکِ صورتی تازه اش را به تن داشت. جامه ای که برای خودش هم اغواکننده بود و هوس انگیز. بلندای جامه اندکی از شورت پایین تر بود و ران های خوش تراش بیرون افتاده بود... گوش به دیوار اتاق آرش چسباند، صدایی نشنید. به بستر رفت اما خواب از او گریخته بود. از نوجوانی به یاد داشت که می گفتند «ماده گاو مَل اومده!» و نمی دانست «مَل» چه معنا دارد و مثل هر چیز که نمی دانست آن قدر پُرس واپرس کرده بود تا دانست مَل آمدن، به شور شهوت رسیدن است و آماده بودن برای جفت گیری و بعدها شنید که این واژه را برای دختران دم بخت هم بر زبان می آرند. با خود اندیشید «آیا مَل آمده؟» گمان می کرد

به راستی مَل آمده. ویر و وپار آرش گرفته بود انگار. هر چه می کرد یارای زدودن خاطر، از تصویر و تصورِ بستر و آغوش آرش نداشت. در اتاق، سرگشته، از کنار پنجره به پشت در می رفت و وامی گشت؛ چشمش افتاد به رادیو که جزوی از پاتختی بود. غروب که آمده بود کیسه اش را بگذارد و بروند، همه چیزِ اتاق را وارسی کرده و دانسته بود این پیچ های گرد و قلمبه را که بگردانی رادیو روشن می شود. روشن کرد. صدای بنان درآمد.

– «با ما بودی، بی ما رفتی / چو بوی گل به کجا رفتی؟ / تنها ماندم، تنها رفتی.

چو کاروان رود / فغانم از زمین / بر آسمان رود.

دور از یارم / خون می بارم.

فتادم از پا، به ناتوانی / اسیر عشقم، چنان که دانی.

رهایی از غم / نمی توانم / تو چاره ای کن / که می توانی...»

ماه جهان همراه آوای مخملین بنان درونش را شرحه شرحه کرد. خودش را واکاوی کرد. با خود اندیشید شرمگنانه گی دختران روستایی را دارد اما سرآمد همه آن هاست. ماه جهان سرزبان بود. از واگفتن هیچ سخنی پروا نداشت. کنجکاو بود بسیار، بی کله بود در پرسش گری و دانش او بر همه آحاد روستا سر آمد بود. مگر عمو یاور، که معلمش بود، ابراز بی پروای خواهنده گی هر چیز، هر چیز، همه چیز را به او نیاموخته بود؟ آموخته بود. اما تا این دم هیچ پیش نیامده بود که خواهنده لذت جویی از پیکر و اندام و مادینه گی خود بوده باشد و حالا شده بود. با همه آکنده گی تمایلاتش و با همان جامه نازک صورتی رنگ تا پائین شورت، برخاست. شمد از روی تخت بر کند و بر شانه انداخت، کلید از پشت در برداشت و بیرون زد تا پشت در اتاق آرش. در زد، آهسته و پیوسته. اما به جز خرناسه ملایم آرش هیچ نشنید. با جسارت ذاتی اش دستگیره را چرخاند. در باز شد. بی صدا باز



بست در را. بالای سر آرش ایستاد و در نورِ بسندهٔ چراغِ خواب همه‌چیز را خوب دید. می‌دید. بخشی از اندام برهنهٔ آرش که از شمد بیرون افتاده بود. زیرسیگاری که بر میز بود و پارچ آبِ یخ که تکه‌یخ بزرگش، کوچک‌تر شده بود و کتاب جیبی نمونه‌های شعرِ آزاد که وارونه و باز، پایین تخت بود. خم شد کتاب را بردارد، بطری گاگور و لیوان را دید. آن‌ها را برداشت و بر میز نهاد؛ برچسب بطری را خواند. شراب بود. در نوجوانی شراب نوشیده بود. شبی مهمانی بود به خانهٔ مدقلی، وقتی مهمان‌ها رفتند و تنها ماند، به یک خیز بطری را برداشت و چند قلپ<sup>۳۳</sup> سرکشید؛ خوشخوار بود شراب.



چند ماه بعدِ شبی که چند قلپ<sup>۳۳</sup> شراب سرکشیده بود، صدای سازوسرنا بر همهٔ میدان‌گاه هجرک پشنگانده می‌شد. عروسی بود. دده‌جان به کار پخت‌وپز بود و برادرش که آن زمان هنوز هجرک بود، سر به کار خود داشت با دخترها. ماه‌جهان دیده بود که مردها توی قهوه‌خانهٔ در بسته خلوت کرده‌اند. پنهانی از درز و شکاف در دیده بود که چیزی از کوزه توی لیوان می‌ریزند و می‌نوشند و پشت‌بندش انگشت می‌زنند توی تغارِ ماست و بر دهان می‌نهند. با سرشت خرده‌بین و شیطنت‌آمیزی که داشت نمی‌توانست سر درنیاورد. فکر کرد... چند جور نیرنگ به ذهنش آمد. ساده‌ترین را برگزید. بدوبدو رفت خانه، لیوان و کاسه‌ای برداشت، برگشت و بی‌هوا در قهوه‌خانه را گشود و داخل شد.

- «تو این‌جا چیکار می‌کنی دختر؟!»

- «یه لیوان از اون‌ها بده با ماست.»

- «برای کی؟»

– «تبايد بگم!»

عمو ياور كه ميآن مردان بود گفت: «بگو ماجان! هر كي هست از خودمونه.»  
ماه جهان خردينه گفت: «عمو ياور! او كه خواسته، گفته اسمش نگم. قولش  
دادم. بگم؟»

– «نه عمو جون! هيچ وقت قوت مَسْكَن!» و رو به ساقى گفت: «بهش  
بده بيره.»

ساقى ليوان و كاسه را پر كرد و به ماه جهان داد.

– «اين ها چيه؟»

ساقى گفت: «ديگه سرزيادى مكن، برو!»

– «خب از همو كه بهش مى دم وامى پرسم.»

دو سال بود كه ماه جهان هر روز به سراى عمو ياور مى رفت و از او درس  
مى گرفت. ياور اين خردينه يگانه را خوب شناخته بود.

– «ماجان، به اين مى گن عرق! از كشمش يا خرما يا چيزهاى ديگه  
درست مى كنن. اون كه خواسته، لا بد مى دونه، ولى باز هم محض احتياط  
مى گمت، شيكم خالى نمى خوره، نم نمك مى خوره، يهويى بخوره حالش بد  
مى شه! كسى هم كه عادت نداره يا تا حالا نخورده نبايد همهش رو بخوره.  
نصفش، يا كمكى بيشتري... خوشخوار هم نيست. اينه كه بعدش يه انگشت  
ماست مى خورن.»

ماه جهان گفت: «اگه خوشخوار نيست چرا مى خورن؟»

– «بعدش خيلى حال آدم رو عوض مى كنه.»

ماه جهان گفت: «چه جورى عوض مى كنه يعنى؟»

– «آدم سنگول مى شه! سنگول خب مى فهمى چه جوره، ها؟»

ماهجهان گفت: «یعنی سرمست، سردماغ، سرزنده...»  
 عمویاور با بالنده‌گی رو به مردها گفت: «ماجان با دخترهای دیگه خیلی  
 توفیر داره. شاگرد خودمه... برو، قربون قدوبالات! برو!»  
 ماهجهان با لیوان و کاسه آمد بیرون. نگاه کرد کسی نبیندش. کسی  
 نمی‌دیدش. رفت پشت قهوه‌خانه که رو به صحرا بود. در تاریک‌روشن  
 آن‌جا نشست بر خاک و نم‌نمک از لیوان نوشید و پشت‌بندش هم یک  
 انگشت ماست. اندکی بیش از نیمه لیوان را نوشیده بود که احساس سنگولی  
 سراغش آمد. یکی دو جرعه دیگر نوشید و دیگر ننوشید. رفت به میدان‌گاه.  
 سرش گیج می‌خورد. تعادل نداشت ولی توانست بر خود چیره شود و  
 برود قاطی دخترها و پسرها و مردها و زنها که می‌رقصیدند... ماهجهان  
 سیزده‌ساله به‌نرمی رقصید و رقصید و اندک‌اندک به نازکای اندامش انحنای  
 دلپذیر بیش‌تری داد. دست‌ها و پاها را هماهنگ‌تر با ضرباهنگ ساز و سرنا  
 به تکان و جنبش واداشت. خردخرد همه‌گان رقص ماهجهان را دیدند و  
 یکان‌یکان پس کشیدند. حالا انبوه هجرکی‌ها گرداگرد میدان‌گاه حلقه زده  
 بودند و رقص زیبای دخترک را با شگفتی به تماشا ایستاده بودند. ماهجهان  
 مثل دیگران شلنگ‌تخته نمی‌انداخت، می‌رقصید. رقصی موزون، یگانه و  
 بی‌مانند که خودش هم نمی‌دانست از کجا، کی و چگونه آمده است.  
 آن‌قدر رقصید و رقصید تا...



گاگور را جرعه‌جرعه نوشید. گرمای سُکراورِ دلچسبِ شراب توی رگ‌هایش  
 می‌دوید و پیکر تشنه‌اش را تشنه‌تر می‌کرد. به مادرش اندیشید که شاید  
 همان دم توی بغل ایرج جاننش درهم گره خورده بودند به کام‌جویی و  
 لذت‌خواهی؛ برایش رشک‌انگیز بود. اندیشید او کجا و مادرش کجا؟ برای

زدودن رشک از خاطر، به خاطره پناه برد.

□□□

آن قدر رقصید و رقصید تا ساز و سرنا از نفس افتاد. ماهجهان هم از نفس افتاد. سکوتی که انگار نشان تردید یا گیجی بود، بر سر میدان گاه هجرک سنگینی می کرد. ناگاه صدای یاور برخاست به بانگ بلند: «دخترمه دلگرم کنین با این هنرش!»

عمو یاور که دست زد، خلائق به پیروی او دست زدند و کل کشیدند. ماهجهان سربه‌زیر و آرام از میدان گاه بیرون می شد که عمو یاور خم شد، بغلش کرد و بوسیدش. ماهجهان به خانه رفت و تخت خوابید.

□□□

قوطی سیگار به ماهجهان چشمک می زد. شاید سیگار از این همه التهاب می رهندش. یک نخ برداشت و گیراند...

□□□

روز بعد عروسی، به سرای عمو یاور رفته بود تا دنباله چشم‌هایش بزرگ علوی را بخوانند و عمو یاور نثر منظم و سیال علوی را که در قیاس با معاصرانش بسی بکرتر بود به دخترک بازشناساند. یاور چپقش را چاق کرده بود و گفته بود: «خوب بود، نه؟»

- «چی خوب بود؟»

- «عرق! تو می‌خوای توی همه‌چی سرک بکشی و از همه‌چی سر در بیاری. خیلی هم خوبه! همو دم که اومدی گفتم یکی عرق خواسته و چه و

چه فهمیدم برای خودت می‌خوای. از رقصیدنت هم فهمیدم شنگولی... تو این رقص از کجا آموختی؟»

ماهجهان نخودی خندید و گفت: «من هر چی آموختم از شما بوده. رقص رو نمی‌دونم از کی...»

– «رقص یه چیزیه که توی سرشت آدمیزاده، به‌ویژه موجود مادینه. آخر سر، ماچت کردم ببینم دهن‌ت بو می‌ده یا نه، پدرسوخته! سر من که نمی‌تونم شیریه بمالی! هر وقت هم می‌آی این‌جا، چشم‌ت پی چپق منه. بیا بکش!» ماهجهان جا خورد.

– «مگه نمی‌خوای بکشی؟ بگیر بکش دیگه!»

یاور چپق را توی دست ماهجهان نهاد.

– «هوف می‌کشی بالا! کم، زیاد هوف بکشی، به سرفه می‌افتی.»

یاور برخاست و رفت. ماهجهان می‌فهمید عمو یاور رفت تا او بدون شرمساری چپق بکشد. یک هوف کوچولو کشید. منگی خوبی بهش داد. هوف دوم را اندکی طولانی‌تر کشید. دود پیچید توی سینه‌اش و به سرفه افتاد. عمو یاور آمد و یک لیوان آب بهش داد.

– «بخور آروم می‌گیری!»

ماهجهان آب را نوشید و سرفه‌اش بند آمد.

– «عمو جان، هیچی بد نیست! زیاده‌روی بده، چپق، سیگار، عرق، شراب، هر چی... هیچی بد نیست، بد اینه که آدمیزاد معتاد چیزی بشه. من به این چپق سگ‌مصوب معتاد شده‌م! نه ریه مونده برام نه نفس... تو زندگانی هیچی خفت‌آورتر از اعتیاد نیست. خفت‌آور می‌دونی یعنی چه؟»

– «یعنی ننگین، یعنی چیزی که آدم رو رسوا کنه، بدنام کنه.»

- «ماجان، تو هیچ ربطی به دخترها... نه فقط دخترها، هیچ ربطی به هیچ کدوم هجرکی‌ها نداری. باید قدر خودت رو بدونی!»

- «عمو یاور، شما چرا سیگار نمی‌کشی؟»

- «چپق رو بیش‌تر دوست دارم. تهران بودم پیپ می‌کشیدم.»

ماه‌جهان بعدتر دو، سه بار از سیگار مدقلی و خدارحم کش رفته بود و پنهانی کشیده بود، به همان سیاق که عمو یاور پندش داده بود. سرش گیج‌گیج خورده بود ولی نمی‌دانست خوشش آمده یا نه و دیگر پیش نیامده بود یا نخواسته بود که لب به دود بزند و نزده بود.



ماه‌جهان پُکی جانانه زد، دود را در دهان چرخاند و بیرون داد. دهانش خشک شده بود. لیوان را از آب یخ پر کرد و یک‌نفس بالا رفت. سرش به دَوار بود. گنبد دَوار حافظا پرید وسط میدان‌گاه حافظه‌اش و خواند.

- «از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر / یادگاری که در این گنبد دَوار بماند.»

دختر برخاست و در تاریک‌روشنای اتاق، بی‌صدا، رقصید و رقصید و می‌انگاشت که آرش در خواب می‌بیند رقصیدنش را... از انگاشت ساده‌لوحانه‌اش دست کشید و بر میل ولو شد. خرناس آرش برجا بود. پر واضح بود که نجوای دخترِ مشتعل را نمی‌شنود. با این حال، خطاب به او زمزمه کرد:

«آرش، این هوسه یا عشق؟ آزمندی یا دلداه‌گی؟ شهوت یا شیدایی؟...»

تو قدم به قدم اومدی و سرزمین قلبم رو تسخیر کردی! چه کنم آرش!؟»  
سرش به چرخش بود، حالی خوش داشت. دلش می‌خواست آب یخ را خالی

کند بر اندام برهنه آرش و او را برخیزاند و شوریده‌وار برایش برقصد و شیرجه بزند بر تخت‌خواب و بغلش کند و سیر ببوسدش و ببودش و بنوشدش و... ولی دلش نمی‌کشید خوابِ حبیبش را بیاشوبد و آشفته‌اش کند اما چه کند با این شعله سوزنده‌ای که هر دم از ژرفای جانش زبانه می‌کشید به خواهنده‌گی و کامیابی و عیش. با خود نجوا کرد، سررشته عیش این است آسان مده از دستش / کاین رشته چو سرگم شد دشوار پدید آید... عمو یاور همه چیز به او آموخته بود غیر این که چگونه می‌توان لگام اسب لگام‌گسیخته مست شهوت را کشید و باز ایستاندش. ماه جهان به خود نهیب زد که می‌بایست این شرار برافروخته را بنشانند و این «می‌بایست» را مدام با خود واگویه کرد... آرام و بی‌صدا خزید توی تخت و سر بر سینه آرش نهاد، جوری که نفس نفس او صورتش را داغ می‌کرد. پنجه در پنجه محبوب گره زد و اندیشید، نسبه دادیم بر خزانه عیش / همه نقد از خزانه بستانیم... و حالا چه آرام بود. از آن همه بی‌قراری هیچ ردونشانی در جان شیفته و تن خواهنده‌اش بر جای نمانده بود. عجالتاً می‌بایست به وصالی در همین اندازه بسنده کند. بسنده کرد... شاید این آرامش رد آن واگویه‌ها بود. احساس ژرف امینت و آسوده‌گی می‌کرد. چشم‌ها را فروبست و در کشاکش خواب و بیداری باز کلام حافظ از خاطرش گذشت. «غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش و مستی...» مصرع دوم آمده نیامده، ماه جهان را خواب در ربود.

آرش نیمه‌شب بیدار شد. نمی‌دانست از مورمور سرما بیدار شده یا خشکی دهان. می‌خواست برخیزد که دید دستش توی دستی قلاب شده. دست ماه جهان بود. اندکی شگفت‌زده شد و البته جسارت دختر دهاتی را ستود. با بردباری و ملایمت دست از قلاب دست ماه جهان وا رهاشد. برخاست. بر میز بطری خالی را دید و لیوانی خالی و سیگاری کشیده و سیگاری

نصفه نیمه. باز هم بی پروایی دختر دهاتی را دست مریزاد گفت. یک لیوان آب نوشید، دهانش تازه شد. پتویی از توی کمد برداشت و بر اندام نیمه برهنه و سوسه انگیز ماه جهان کشید و زیر پتوی خودش خوابید.

دده جان که چشم گشود، نور آفتاب از لای پشت درِ بسته پنجره بر بستر افتاده بود. پتو را کنار زد و خودش را برهنه یافت. برهنه برهنه، همان گونه که از مادر زاده بود. از خودش در شگفت شد. در عین حال، گونه‌ای رهایی و رهیدن داشت از جان به ستوه آمده‌اش که تروتازه‌اش می‌کرد. به یاد آورد که دیشب با خنده بلندش این حس رهایی را داشته بود و کلام آرش در گوشش زنگ زد که «از هفت دولت که هیچ، از هفتاد دولت آزادی!»

خودش، خودش را به ریشخند گرفت که دیروز به مهتاب گفته بود «به حرومی؟» و مهتاب چقدر صغرا کبرا چیده بود که حالی‌اش کند حرام نیست. حالا می‌فهمید که حلال و حرام به دل و دل داده‌گی‌ست، که حلال و حرام به وفاداری و نمک به حاللی است. دده جان احساس می‌کرد اینک نام گلبانو زینده اوست. از جا برخاست، رخت بر کرد و از اتاق بیرون شد. بر آینه آویخته به دیوار تالار، یادداشتی دید به خط خوش و درشت.

«نور چشمم گلبانو جان، رفتم اداره. خواستی تلفن کن، برای نهار می‌آیم. صدتا می‌بوسمت! عشق...! ایرج تو!»

گلبانو دلش غنچ زد از این ابراز عشق! در خانه چرخ می‌زد. تلفن را دید بر تاقچه‌ای چوبی کنار مطبخ. می‌بایست به مهتاب تلفن می‌زد. دیروز باریک بینی کرده بود که مهتاب چگونه تلفن می‌زند. گوشی را برداشت و هندل را چرخاند. از آن سو صدایی شنف: «مرکز، بفرمایید!»

– «مسافر خونه آقا سیفی بی‌زحمت!»



مهتاب بانو پیش از هر چاق سلامتی پرسید: «ها؟! حلال بود یا حروم؟»  
- «چی بگمت مهتو! حلال حلال بود، از شیرمادر حلال تر! پنداری همی  
دیشب زاییده شدم جَخ! اون قدر حلال بود که مگو و مپرس!»  
- «نگفتمت؟ نگفتمت؟! خب... نقل کن حالا!»

- «باید پیام ور دلت بشینم و نقل کنم. با تلیفون شدنی نیست.»  
- «باشه! تا هر وقت می‌خوای باش اون جا! اون قدر خوش بگذرون که تقاص  
این همه سال بی‌وصالی رو بگیری! تقاص نگرفته نیای ها! ماجان برگشت  
خبرت می‌دم.»

ماه جهان که بیدار شد، آرش هنوز خوابِ خواب بود. بی‌سروصدا برخاست،  
به اتاقش رفت. کیسه، لباس‌ها و حوله حمام و دم‌پایی را برداشت و به اتاق  
آرش آورد. آرش توی تخت نبود. صدای دوش آب را شنفت.  
- «رفتی حموم؟»

- «آره... تو هم یه حموم برو که منگی دیشب از سرت پیره!»  
آرش که می‌خواست از حمام درآید، ماه جهان را صدا کرد: «رفتی؟ این جایی  
هنوز؟»

ماه جهان هیچ نگفت. با همان لباس زیر و شمد که بر دوش انداخته بود،  
لبه تخت نشست بود و دانسته، سَمَن سینه‌ها را پیش داده بود و بلورین سیم  
ساق‌ها را بیرون انداخته بود. آرش، که حوله‌بردوش و پایین تنه برهنه از  
حمام درآمد و ماه جهان را دید، یکه خورد. به تعجیل برهنه‌گی‌اش را پوشاند.  
- «می‌گفتی این جایی لباس می‌پوشیدم!»

- «فکر کنم در این حد به هم محرم شدیم! نشدید؟»

- «شما از من مُلاتری! دیشب که گفتم!»

- «من فتوا می‌دم که عیب‌وعلت شرعی نداره!»

آرش به رخت‌کن حمام رفت و رخت پوشید. به اتاق که برگشت، رخت و لباس ماه‌جهان را بر مبل دید. پیش از آن که چیزی بگوید، ماه‌جهان گفت: «من تابلو هتل رو خوندم. کرایهٔ اتاق گرونه. چه کاریه دوتا اتاق؟ ها!»

آرش گفت: «شهربانی مواظب نوامیس مردمه! می‌خواد کسی خدای نکرده نره جهنم! همه به فرموده به‌راست برن بهشت! دختر و پسری که خواهر و برادر یا زن و شوهر نباشن، نباید تو یه اتاق باشن.»

- «خب زن و شوهر می‌شیم!»

- «این یه قلم رو کوتاه بیا، دختر! زن و شوهری لباس خریدن نیست که هر وقت خوست نیومد بندازی‌ش دور، یه عمر زندگیه.»

- «من نمی‌خوام یه عمر با تو زندگی کنم!»

- «چقدر می‌خوای زندگی کنی؟»

- «تا هر وقت تو بخوای!»

آرش گفت: «من می‌خوام با یکی زندگی کنم که یه عمر باشه.»

- «خب یه عمر زندگی کن!»

- «ببین دختر! پیش‌تر هم گفتم، من بعد خدمت می‌رم امریکا. تو معلم می‌شی. بعدش مدرک کارشناسی می‌گیری، دبیر می‌شی. می‌آی قلعه‌سمن، اختران، تهران حتا. شاید من اولین مرد زندگی‌ت هستم که... ببین، بعد من با خیلی مردهای دیگه برخورد می‌کنی. حتماً یکی شون دلت رو می‌بره!»

- «بعد آرش خسروپناه هیچ‌کس دل من رو نمی‌بره!»

- «ماه‌جهان! یه سیب رو بندازی بالا...»

– «تا بیاد پایین، هزار چرخ می خوره. خب که چی؟»

آرش درماند که چه بگوید.

– «ماه جهان! زندگی هندونه درسته ست! وقتی وازش کنی، معلوم نیست

توش چی در بیاد.»

– «من خودِ هندونه رو می خوام، توش هر چی باشه، باشه! فقط می خوام با

تو باشم! چقدرش هم مهم نیست.»

آرش مانده بود درمانده که با چه زبانی از پس زبانِ دختر دهاتی برآید.

ماه جهان احوال آرش را دریافت؛ نمی خواست مردی را که به جان دوست

می دارد، بیش از این آزار بدهد. آزار نداد.

– «رخت و بختم رو می برم ولی می خوام برم توی حمومی که تو رفتی. می خوام

روی تختی بخوابم که تو می خوابی. می خوام همیشه پیش تو باشم!»

آرش گفت: «باشه ولی...»

– «ولی چی؟»

آرش گفت: «هیچی... بریم صبحونه!»

– «از این حرف های نصفه نیمه چندتا گفتی تا حالا. نمی دارم بذاری شون تو

مجرى و درش چفت بزنى ها!»

سر صبحانه، ماه جهان گفت: «دیشب دلم می خواست برات برقصم! خواب

بودی. توی تاریکی کلی رقصیدم. گفتم شاید توی خواب ببینی، برات

می رقصم.»

– «کم تر از نیم بطر شراب من رو کله پا کرد! تو تا تهش رو خوردی، اذیت

نشدی؟»

ماه جهان پوزخند زد و همه حکایات شراب نوشی، عرق خوری و چپق کشی

را نقل کرد. کلی خندیدند. بعد صبحانه رفتند توی باغ هتل عکس بردارند. پیش از آن که آرش به دختر دهاتی ژست گرفتن یاد بدهد، دختر - بعد هر کلیک - ژست‌هایی می‌گرفت که پنداری سال‌ها مدل لباس بوده که آرش یک بار مجله‌اش را در خانه نوشین در شیراز دیده بود.

با آن رخت دلپسند ستوده، حالت و حرکت دست‌ها، انحنای سر و پیکر ماه‌جهان جلو دوربین سرشار از کرشمه و اغواگری بود و پرغرور نیز. زنانه‌گی‌اش چنان بود که یارای شوراندن و متلاطم کردن هر نرینه‌ای را داشت چه رسد به آرش که بسی دلپسته ماه‌جهان بود، آن هم دلپسته‌گی آمیخته با عزت و حرمت.

- «این ژست‌ها رو از کجا یاد گرفتی تو؟»

- «گفتمت که، عمو یاور می‌گفت یه چیزهایی توی سرشت مادینه‌هاست؛ لابد این هم توی سرشت من مادینه‌ست!»

از هتل رفتند بازار و تا ظهر همه تودرتوی زیبای بازار را تماشا کردند و چند عکس هم انداختند. توی یک فالوده‌فروشی، فالوده‌اخترانی خوردند. خیلی بهشان چسبید.

- «پیش از این که بابام تنهامون بذاره، با گلبانو و داداشم چند دفعه اومده بودیم اختران بازارگردی، فالوده‌خوری، سینما... اوووو! بابام خیلی اهل گشت‌وگذار بود.»

- «راستی، نمی‌دونی داداشت کجای اخترانه؟»

- «اصلاً نمی‌دونیم اخترانه یا جای دیگه. اختران هم باشه دل‌م نمی‌خواد بینمش!»

- «چرا؟»

- «برای کسی بمیر که برات تب کنه! وقتی زنده‌مُرده ما براش توفیر نداره،

برای من چرا داشته باشه؟»

مسئول پذیرش، تلگرافی را که فروغ الزمان فرستاده بود به آرش داد. سر از پا نشناخته پاکت را باز کرد و خواند.

«سفارش اساسی و پول فوری. بابا تهران است. گفت لازم نبود بنویسی خرج شخصی نیست، پسرش را خوب می شناسد. یک فقره ماچ آبدار! چون دلمی!»

اشک در چشمان آرش حلقه زد و کاغذ تلگراف را بوید و بوسید.

- «تلگراف مادرته؟»

آرش تلگراف را به ماهجهان داد که بخواند. خواند. راه افتادند بروند رستوران. وقتی از چشم اغیار دور ماندند، ماهجهان بازو در بازوی او حلقه کرد. پشت میز رستوران غذایشان را برگزیدند و به مخلفات روی میز تکی می زدند.

- «فروغ الزمان یا بابا پول می فرسته که برات لباس بخرم.»

- «فروغ الزمان مامان ته؟»

- «آره.»

- «دیشب لباس خریدیم که!»

- «اون برای آموزش و پرورش بود. تموم سال که نمی شه با یه لباس بگردی.»

- «چقدر خوش به حال مه! سفارش اساسی هم برای منه؟»

- «برای تو هیچ سفارشی نیست!»

ماهجهان گفت: «توی اون نامه نوشته بود در اسرع وقت. چرا همین امروز

نریم آزمون؟»

- «فردا پس فردا می ریم. باید وقت بگیریم.»

– «شاید از پُشش ورنیام آرش!»

– «از پشش ورنیای، خانم مدیر نمی‌شی!»

ساعتی بعد، توی اتاق بودند. آرش دمرو بر تخت ولو شده و صورتش رو به پنجره بود. رادیو روشن بود و داریوش رفیعی می‌خواند.

«گلنار، گلنار، کجایی که از غمت ناله می‌کند عاشق وفادار.

گلنار، گلنار، کجایی که بی‌تو شد دل اسیر غم، دیده‌ام گهر بار.

گلنار، گلنار، دمی اولین شب آشنایی و عشق ما به یاد آر.

گلنار، گلنار، در آن شب تو بودی و عیش و عشرت و آرزوی بسیار...»

ماهجهان با همان لباس زیر که نیمه‌برهنه نشانش می‌داد بر تخت لمیده بود و دست زیر چانه داشت و شأنه انگشت‌هاش توی موهای آرش وول می‌خورد. موها را محکم می‌کشید و رها می‌کرد و باز هم... آرش لذت می‌برد و به شدت تحریک شده بود و مدام روزه‌اش را به خودش یادآوری می‌کرد و توی دلش می‌گفت «نباید، با ماهجهان... نه! با ماهجهان نه!»

ماهجهان گفت: «صورتت رو بکن این‌ور ببینمت خب!»

آرش صورتش را چرخاند. ترانه گلنار تمام شد. ماهجهان به دست‌آویز خاموش کردن رادیو، دست دراز کرد و پیکر خوب بلورین را جاری کرد بر پشت آرش، جویری که مرمر پستان‌ها بر برهنه‌گی اندام باشد، جایی بالاتر از بند رکابی. و دانسته لفت و لعاب داد خاموش کردن رادیو را. آرش نرمی و گرمی پستان‌ها را بر گرده خویش می‌چشید و خون در رگ‌هایش می‌جوشید، می‌اندیشید دختر دهاتی به همین دل خوش است. نمی‌خواست دل خوشی را از او واستاند.

– «آرش، تهران با دختری بودی تا حالا؟»

- «آره، بودم.»

- «با چندتا؟»

- «دوتا! یکی دوازده سیزده سالگی، یکی هم این اواخر.»

- «این آخری... چی کار می کردین با هم؟»

- «لاس خشکه!»

ماه جهان گفت: «لاس خشکه دیگه چیه؟!»

- «همین کارهایی که الان تو می کنی، دست مالی!»

- «همین؟! یعنی با هیچ کس نرفتی تا آخرش؟»

- «نه قشنگم! معلومه که نرفتم تا آخرش!»

ماه جهان گفت: «هیچ وقت با هیچ کس؟»

آرش گفت: «کافه گلاسه می خوری؟»

- «چی هست؟»

- «شیر قهوه با مخلوط بستنی.»

- «آخ جوون! بعله!»

- «الان پیشخدمت بیاد توی اتاق تو رو ببینه...؟»

- «پیشخدمت نه امنیه ست، نه پاسبون، نه به قول مهتوبانو گزمه با چماق!

انعامش که بدی همه چی رو نادیده می گیره. جَخ وقتی در زد، من قائم

می شم که نبینه! مشکل سخت صعبِ غامضِ بغرنجِ دشخوار حل شد!؟»

- «پس بزن زنگ رو!»

ماه جهان شستی زنگ را فشرد. در پذیرش، شماره اتاق دوازده روشن شد.

وقتی تَقّه در آمد، ماه جهان در دست شویی پنهان شد. آرش دوتا کافه گلاسه

سفارش داد. وقتی پیشخدمت دوباره در زد، ماه جهان درست پشت در بود.

آرش سینی را از او گرفت و انعامش داد: «یکی‌اش رو می‌خوام ببرم برای اون خانم، همکارمه.»

- «می‌خواین من ببرم؟»

- «ممنون! خودم باید ببرم.»

دوتایی بر میل نشستند و نم‌نمک کافه‌گلاسه را مزه‌مزه کردند.

- «پرسیدم هیچ‌وقت با هیچ‌کس تا آخرش رفتی؟»

آرش گفت: «ماه‌جهان، چرا می‌خوای همه‌چیز رو بدونی؟»

- «این سرشت منه، آرش! اگه عمو یاور بودی، می‌دونستی که از یک واژه،

حتا از یک واژه هم نمی‌گذرم. من می‌دونم تو شهرهای بزرگ، جاهایی

هست که زن‌ها تن‌فروشی می‌کنن. همی جا توی اختران هم هست.

اون جاها نرفتی هیچ‌وقت؟»

سکوت افتاد...

ماه‌جهان گفت: «تهران حکماً هست همچی جایی، تو هم به‌قاعده باید رفته

باشی اون‌جا. تا همه‌چی رو ندونم، دست از سرت ور نمی‌دارم!»

آرش تردید داشت. نمی‌دانست از کجاش بگوید و چه‌جور بگوید اما

ماه‌جهانی که از یک واژه هم در نمی‌گذشت، ماه‌جهانی که سیزده‌سالگی

عرق خورده بود و در میدان‌گاه هجرک رقصیده بود... اراده کرد همه‌چیز را

به‌وضوح بگوید و گفت: «تهران یه جایی هست به اسم شهر نو. دوتا خیابون

پهنه که دو طرفش ردیف خونه‌هاست. توی هر خونه‌ای چندتا خانوم هست.

خانوم یعنی فاحشه، تن‌فروش. می‌ری توی این خونه‌ها تا بالآخره از یکی

خوشت بیاد. یه خانومی هم پشت میز نشسته ژتون می‌فروشه...»

- «برای بستنی هم ژتون خریدیم! جالبه، خب؟»



- «آره. خانمه که ژتون می فروشه، خانوم رئیسسه، سن و سالی ازش گذشته، معلومه یه فاحشه از کار افتاده ست. می ری بهش می گی من اون خانومه رو می خوام! می گه دوازده تومن بده!»

- «نرخش دوازده تومنه؟»

- «اون هایی که خوشگل و خوش اندام هستن یا اسم در کردن که خوب حال می دن دوازده تومنه.»

- «یعنی چه خوب حال می دن؟»

- «اون هایی که بدن خوب تحریک کنن، به اوج شهوت رسوندن رو عقب بندازن...»

- «عقب انداختنش خوبه؟»

- «آره خب... مثل اینکه که دو بار ارضاء بشی. خیلی کیف داره!»

- «آها...! پس همه دوازده تومنی نیستن، نه؟»

- «نه، ارزون تر هم هست. ده تومنی، پنج تومنی، دو تومنی حتا!»

ماه جهان گفت: «پنج تومنی و دو تومنی ها خوشگل نیستن؟»

- «خوشگل نیستن یا دارن پیر می شن... یه جورهایی از کار افتادن. دوره آموزش که پادگان بودیم، جمعه ها با همقطارها می رفتیم فاحشه خونه کرمونشاه.»

ماه جهان گفت: «اون جا هم اسمش شهر نو بود؟»

- «جنده خونه هر شهری اسم خاص خودش رو داره.»

- «اسم هاش چیه مثلاً؟»

- «بندر عباس می دونم نیرآباده، کرمونشاه هم چپاسرخ بود.»

- «چپاسرخ وجهه تسمیه اش چیه؟»

- «نمی‌دونم! برای درس ادبیات که نمی‌رفتیم اون‌جا! شش ماه پادگان که تموم شد، دو هفته مرخصی داشتیم... راستی! می‌دونی به فروغ‌الزمان گفتم این یک سال و نیم نمی‌رم تهران؟ نمی‌بینمش اصلاً.»

- «چرا؟»

- «یه جور روزه‌ست! از نوجوونی روزه می‌گرفتم.»

- «روزه راست راستی؟!»

- «یه بار روزه سکوت گرفتم، سال آخر دبستان.»

- «روزه سکوت؟!»

- «آره، که یه کلمه هم حرف نزنم.»

- «چرا؟»

- «نمی‌دونم... شاید یه حرف بی‌ربط زده بودم، پشیمون بودم. می‌خواستم یاد بگیرم جلو لقلقه زبون رو بگیرم. شاید!»

- «عجیب نیست؟ سال آخر دبستان، دوازده‌سالت بوده!»

- «نمی‌دونم عجیبه یا نه. فقط تعطیلات عید می‌شد لام‌تاکام حرف نزد. از سال تحویل تا صبح روز چهارده با هیچ‌کس حرف نزدم. روز قبلش فقط به فروغ‌الزمان گفتم.»

- «تعجب نکرد؟»

- «اصلاً! مادر بیش‌تر از هر کسی بچه‌اش رو می‌شناسه. یه دایی دارم مذهبی‌ه؛ یه تابستون ما بچه‌ها رو فرستادن اصفهان خونه دایی. فکر کنم چهارده سالم بود. ماه روزه بود. سحر من هم بیدار می‌شدم باهاشون سحری می‌خوردم. اذون که می‌گفتن، باز هم یه چیزی می‌خوردم. روز اول، دایی گفت بعد اذون نباید چیزی بخوری! گفتم من به افق خودم روزه می‌گیرم. چهارده ساعت

هیچی نمی‌خورم، مثل شما ولی ساعتش رو خودم معلوم می‌کنم!»  
ماه‌جهان گفت: «بچه چهارده‌ساله! خیلی جالبه ها! از بچه‌گی یه جور دیگه بودی، نه؟»

- «آره، گمونم... بعدش هم روزه‌های دیگه. توی پادگان که بودیم، ماه رمضان شد. اون‌جا فقط دو سه نفر مذهبی بودن که روزه می‌گرفتن؛ من هم می‌گرفتم.»

- «به افق خودت؟»

- «نه، روزی سه تا مشت گندم برشته می‌خوردم با چندتا لیوان آب، یک ماه تموم.»

ماه‌جهان گفت: «تو خیلی توفیر داری آرش!»

- «برای این نبود که توفیر داشته باشم، می‌خواستم یه چیزایی رو توی خودم پرورش بدم.»

ماه‌جهان دمی به فکر رفت و گفت: «گفتی بعد شیش ماه، دو هفته تهران بودی، بعد؟»

- «آره، یکی از بچه‌های پادگان که خیلی با هم نداریم گفت بریم شهرنو. رفتیم. خیلی خوش گذرونه.»

- «تو خوش گذرون نیستی؟»

- «هستم!»

ماه‌جهان گفت: «ولی گمونم نیستی!»

آرش با اندکی خشم گفت: «هستم ولی با اصول خودم! دوست ندارم برم جنده‌خونه یا توی خیابون یه لاشی بلند کنم ببرم یه سوراخی...»

ماه‌جهان پرسید: «لاشی یعنی چه؟ بلند کردن چیه؟»

- «جنده لاشی یعنی... یعنی بی ارزش، بی مقدار.»

- «بلند کردن یعنی چه؟»

- «واویلا! چقدر سؤال داری تو!»

ماه جهان گفت: «بخشید دیگه! توی هیچ کدوم از کتاب‌هایی که خوندم این اصطلاحات نبوده.»

- «بلند کردن یعنی با چرب‌زبونی یا چاخان‌پاخان یه زن یا دختر رو راضی کنی که بیاد باهات بخوابه.»

ماه جهان گفت: «اغوا کردن مثلاً... ها؟»

- «آره... اغوا کردن درست‌تره!»

- «گفتی با رفیقات رفتی شهرنو...»

- «رفیقم از اولش گفت بریم سراغ مهین بچه‌باز چون توی کل شهرنو، تکه.»

ماه جهان گفت: «اسمش مهین بچه‌بازه؟»

- «لابد اسمش مهینه چون دوست داره بیش‌تر با بچه‌ها... با آدم‌های خیلی جوون بخوابه؛ بهش می‌گن مهین بچه‌باز. رفتیم ژتون خریدیم و نشستیم تو نوبت.»

- «نوبت؟»

- «خانوم‌هایی مثل مهین بچه‌باز خیلی مشتری دارن! باید بشینی تو نوبت!»

ماه جهان گفت: «یعنی قبل شما چند نفر دیگه می‌رن باهش می‌خوابن.»

- «شغش اینه دیگه! یه مرد می‌ره مثلاً یه ربع، بعدی می‌ره ده دقیقه. همین جور پشت‌سر هم... وقتی رفتم، خیلی کیف کردم. اون قدر که تا مدت‌ها زیرپوشم رو بو می‌کشیدم!»

ماه جهان گفت: «بوی مهین بچه باز می داد؟»

– «بوی عطرش مونده بود با بوی عرق تنش... بعد یه بار خودم تنهایی رفتم. می خواستم یکی دیگه رو تجربه کنم. توی سه چهارتا خونه رفتم. می نشستم که یکی رو انتخاب کنم ولی نتونستم.»

– «نتونستی انتخاب کنی؟»

– «دندون سر جیگر بذار... توی آخرین خونه که رفتم، نشستم تا خانومها رو ببینم. دوتا بچه چهار پنج ساله، گوشه حیاط بازی می کردن، دعواشون شد، جیغ هر دوشون دراومد. یه خانومه با عجله از اتاق اومد بیرون. یه مرده که فقط شورت پاش بود پشت سرش اومد دم در اتاق هوار کشید، هوووی، کجا رفتی پس! این چه وضع شه! خانومه طفلی گفت، الان می آم! یه دقه صبر کن خب! بعد، یه زن دیگه از یه اتاق دیگه داد زد، رعنا جون، بین چی شده! الان می آم. معلوم بود اون یکی زنه، زیر کسی خوابیده. خانوم رئیس اومد پیش بچه ها و به رعنا جون گفت، تو برو مشتری رو راه بنداز، من آروم شون می کنم. به اون زنه هم که توی اتاق بود داد زد، زری جون، به کارت برس من هواشون رو دارم؛ از این که دوتا بچه همچو جایی بزرگ می شن اون قدر حالم بد شد که بلند شدم بیام بیرون. همون موقع یه دختر خیلی جوون از یه اتاق اومد بیرون و سیگار روشن کرد و به خانوم رئیس گفت، این بچه های زق زقو رو نباید بیارن محل کار. خانوم رئیس با غیظ بهش گفت، چیکار شون کنن؟ بیرن شبانه روزی؟ دختره یه پُک محکم به سیگارش زد و هیچی نگفت. رفتم تو نخ دختره. فکر کردم این دختر الان باید سر کلاس دبیرستان یا دانشگاه باشه. بعد، یکی یکی زن های دیگه رو توی یه زندگی به سامان تصور کردم. اون جوونه می تونست تازه عروس باشه و با شوهرش بره ماه عسل. یکی شون می تونست با شوهرش برن واسه بچه شون کالسکه بخرن. خانم رئیس می تونست مادر بزرگ باشه، نوه اش رو بگیره زیر بال و پرش و

براشون قصه بگه... هرچی بیش تر این فکرها رو می کردم، حالم بدتر می شد. زدم بیرون. دیگه دلم نمی خواست توی هیچ خونه ای برم. خوش خوشک برمی گشتم که یه خانوم میون سال - زشت نبود، اندامش هم بد نبود - نشستته بود رو سکوی یه خونه. گفت سیگار داری؟ یه سیگار بهش دادم. گفت آتیش ت هم برسه، خوشگل پسر! کبریت کشیدم، دولا که شدم سیگار رو روشن کنه، مچ دستم رو گرفت و کشوند توی خونه. سه تا زن دیگه هم توی ایوون قلیون می کشیدن. خبری هم از مشتری نبود. خانومه گفت، بیا با من! گفتم نه، باید برم. صورتم رو ماچ کرد و گفت، تو بیا، اگه خوشت اومد هر چی خواستی بده! هنوز تصویر اون بچه ها اذیتم می کرد. این زنه هم حالم رو بدتر کرد. دلم سوخت واقعا! بهش گفتم، ببین! دوازده تومن بهت می دم ولی بذار برم! عصبانی شد و گفت، آقا پسر! گدا نیستم ها! معذرت خواهی کردم. گفت، اگه می خوای خوشحالم کنی، بیا بریم! من هم مثل بز سرم رو انداختم پایین و رفتیم توی اتاق. خودش لباس هام رو درآورد. بعد هم لخت شد. گفت، چه جووری دوست داری؟ گفتم نمی دونم! گفت، اول لیس می زنم برات! می خوام حسابی بهت حال بدم، بامرام!»

ماه جهان گفت: «چی چی رو لیس بزنه؟»

آرش با غیظ گفت: «کف اتاق رو لیس بزنه! معلومه کجا رو لیس بزنه دیگه!»  
ماه جهان گفت: «خیلی خب حالا! من نمی دونستم اون جاها رو هم لیس می زنی! مثل بستنی لابد، ها؟»

آرش گفت: «آره، مثل بستنی! لیسید، مکید... همه کار کرد؛ حتا انگشت کرد توی ماتحتم!»

«وا...!»

«بدم اومد! گفت ناراحت نشو، خوشگل پسر! بعضی ها این جووری سیخ

می کنن! هی تو دلہ می گفتم تحریک شو، احمق! این بی نوا دلش می شکنه! نمی خواستم ناامیدش کنم که فکر کنه دورهش سر اومده. سنگ تموم گذاشت طفلی! بالاخره تحریک شدم. اون هم نشست روی من و کارم رو ساخت!»

- «تو کار اون رو ساختی یا اون کار تو رو ساخت!؟»

- «ببین، ما توی فارسی می گیم زنه رو کردم! زنه می گه بهش دادم. مرد می کنه، زن می ده! توی انگلیسی به هر دوتاش می گن فاک!»

- «فاک؟»

- «آره، فاک! معنی های مختلف داره که یکی ش هم گائیدنه! مرد به زن می گه فاک یو! یعنی گاییدمت! زن هم به مرد می گه فاک یو! یعنی گاییدمت! نه کسی می ده، نه کسی می کنه. هر دوتاشون همدیگرو فاک... فهمیدی؟»

- «آره بابا! کودن که نیستم! زنه رو می گفتی؟»

- «تموم شد دیگه! ترتیبم رو داد! خیلی غم انگیز بود. برای همین دیگه پی این نیستم که برم سراغ فاحشه ها.»

ماه جهان گفت: «غیر فاحشه ها چی؟»

- «ول کن دیگه!»

بعد دمی، دم فرو بستن، ماه جهان گفت: «من رو چقدر دوست داری، آرش؟»

- «می دونی که خیلی دوستت دارم ولی... برام خیلی عزیزی، خیلی! عزیزتر از اون هستی که... نه، نمی خوام، نمی خوام بهت دست بزنم!»

- «من راستی راستی نمی فهمم!»

- «ببین، ماه جهان! تو باشعوری، حاضر جوابی، شیرین حرف می زنی، سرعت انتقال عالیه، خوشگلی، خوش اندامی، چشمات، نگاهت، یه جوریه که نمی تونم وصفش کنم. گستاخ و بی پروایی و این برای یه دختر، اون هم

دختر روستایی فوق‌العاده‌ست! من خیلی دوستت دارم!»

- «عاشقمی یا دوستم داری؟»

- «من به عشق یه ماهه و دو ماهه، حتا یه ساله، دو ساله اعتقاد ندارم. به نظرم، دو نفر باید سال‌ها زیر یه سقف زندگی کنن. بعد، ممکنه کم‌کم از هم سیر بشن و زیر سرشون بلند بشه و زیرآبی برن!»

- «این‌ها که گفتی یعنی چی؟ زیر سرشون بلند بشه؟ زیرآبی برن؟»

- «زن یا مردی که هوس یه جفت دیگه بکنه یا با یکی دیگه بخوابه می‌گن، زیر سرش بلند شده. می‌گن زیرآبی می‌ره!»

- «چه تعبیرهای گیرایی! خوب؟»

- «همین دیگه! یا از هم سیر می‌شن و زیرآبی می‌رن یا عاشق همدیگه می‌شن و تا آخر عمر با هم می‌مونن و با هم پیر می‌شن. ما هر دو جوونیم، هر دو نوک قلّه رغبت و میل به هم‌آغوشی و غریزه جنسی و شهوتیم. من دلم می‌خواد الان با تو روی این تخت بخوابم و جیغ همدیگرو درآریم!»

- «یعنی هر دومون فاک کنیم هم‌دیگر رو؟!»

- «آره... ولی خودداری می‌کنم که... که تو باکره بمونی! اصلاً به باکره‌گی اعتقاد ندارم ولی... من اگه با تو بخوابم باید باهات ازدواج کنم! باید برای همیشه بشم معلم هجرک یا اختران یا هر جا. من نمی‌خوام معلم باشم. می‌خوام برم امریکا و اون‌جا پی‌وپایه‌ی یه زندگی تازه رو برای خودم بریزم.»

اینک هر دو دم فرو بستند... آرش سکوت را شکست.

- «فکر کنم دیگه از حرف‌های نصفه‌نیمه توی مجری، چیزی نمونده؛ همه‌ش گفته شد.»

و باز ولوله سکوت فضای اتاق را انباشت. این بار ماه‌جهان سکوت را شکست.



«باشه! حق با تونه! ولی یه جورهای دیگه هم می‌شه... می‌شه لذت ببریم، نمی‌شه؟»

– ببین، من هیچی رو نصفه‌نیمه نمی‌خوام! یا همه‌ش رو می‌خوام یا هیچی‌ش رو! اگه تو رو بخوام، باید همه وجودت رو بخوام، همه زاننه گی تو!»

– «خب همه زاننه گی‌م رو بهت می‌دم!»

– «ماه‌جهان! جون مامان جونت ول کن دیگه!»

دمی بی‌صدا شدند و بی‌صدا ماندند.

آرش گفت: «اصلاً مگه خودت نگفتی قلب زن‌ها یه سرزمینه که مرد باید قدم به قدم تسخیرش کنه؟»

ماه‌جهان گفت: «خب تسخیرش کردی که دست از سرت ورنمی‌دارم!»

ماه‌جهان دست‌ها را تبر کرد و بر پشت آرش ضربه‌های پیاپی می‌زد و گلنار کریم‌فکور را به‌نام آرش برگرداند و خواند:

«آرش، آرش، کجایی که از غمت ناله می‌کند عاشق وفادار.

آرش، آرش، کجایی که بی‌تو شد، دل اسیر غم، دیده‌ام گهر بار.

آرش، آرش، دمی اولین شب آشنایی و عشق ما به یاد آر.

آرش، آرش در آن شب تو بودی و عیش و عشرت و آرزوی بسیار...»

– «از پیش حفظ کرده بودی؟»

– «نه! الان شنفتم تو ذهنم موند.»

– «تو با این حافظه شگفت‌انگیز فکر می‌کنی سفارش لازم داری واقعاً؟»

– «پس سفارش اساسی برای کیه؟»

– «برای آب هجرک!»

– «دستت خوش آقای خسروپناه! دمت گرم داداش! تهرونی اصل گفتم‌ها!»

– «جان نثاریم، خانوم فرخنده کیش! ماساژ از کجا یاد گرفتی؟»

– «ما می‌گیمش مشت‌ومال! دده‌جان...»

– «اسمش گلبانوئه‌ها!»

– «ببخشید. گلبانو یه وقت‌ها می‌گه مشت و مالش بدم... باز هم می‌خوای؟»

– «خسته می‌شی.»

– «برای تو هیچ‌وقت خسته نمی‌شم! زیرپیرهنِت دربیار!»

آرش نیم‌خیز شد. ماه‌جهان زیرپوش او را در آورد. آرش باز ولو شد. ماه‌جهان جفت‌پا رفت بر پشت او و انگار کاه‌گل ورز می‌دهد؛ پشت آرش را لگد کرد.

– «دیگه بس مه! این کار رو من هم برای بابام می‌کنم.»

– «... چه جالب! حالا تو!»

– «من چی؟»

– «ماساژ!»

ماه‌جهان دمر و خوابید و دانسته زیرپوش را بالا کشید، جوری که ران‌های وسوسه‌انگیز، از پرده پوشش حریر بیرون افتاد و حتا شورتش دیده می‌شد. آرش پشت و رو نشست بر کپلِ ماه‌جهان به مشت‌ومالِ پاها و دمام درون را فرا می‌خواند که تحریک نشود؛ اگرچه بسیار ناممکن می‌نمود. پایین‌تنه آرش با سرین برهنه دختر جفت شده بود. ران‌های بلورین خوش‌تراش، از خود بی‌خودش می‌کرد، دست‌هایش را می‌سوزاند. آرش ناخواسته و نادانسته سر خم‌ماند و خط شورت دختر را دید که از دو سوی آن، پهنه‌ای از شرمگاه بیرون زده بود، و این همه جرقه‌های آتش بود که از آتش‌گردان اندام دختر در چشم‌های آرش می‌جهید و می‌سوزاندش. دختر دهاتی با آتشی که افروخته بود، نه فقط چشم‌ها که همه جانِ مرد را مشتعل کرده بود.

آن چه ناشدنی می‌نمود شدنی شد. آرش به ناگاه برجپهید، رمنده و سرکش، زیرپوش ماهجهان را بالاتر داد، خشونت‌بار دست انداخت و آن نازکای صورتی پوشندهٔ شرم‌جای را پایین کشید و از هم درید. حالا کپل‌ها به تمامی برهنه بود. بیش از دمی به انحنای پُرفرازونشیبِ شهوت‌ناکِ کپل‌ها خیره ماند. بعد، گویی پلنگی گرسنه کمرکشِ ماهجهان را به دست گرفت، وحشیانه چرخاندش و رختِ نازک را از پیکرش وا کند. حالا فراز پستان‌ها و نشیبِ شرمگاه به نگاهش صاعقه می‌زد و همهٔ تاروپودش را به رعشه می‌انداخت و مشتعلش می‌کرد؛ می‌سوزاند و می‌چزاند... ماهجهان، که انگار دیری است در پی این لحظه بوده است، نفس در سینه حبس کرده، ساکت و ساکن اما سرشار از شور و شرار و التهابِ خواهنده‌گی بر تخت آرمیده بود. چشم‌ها فرو بسته بود و گوش‌به‌زنگ آن وهله که آرش به کارش گیرد. مرد کمر بند گشود، زیپ شلوار پایین داد و... در زدند. اینک سکون و سکوتی مرگبار! قلب‌ها از تپیدن باز ایستادند. دوباره در زدند.

– «کیه؟ چی کار داری!؟»

آرش از ارتعاش صداس حیرت کرد. صدایی لرزان بود و لرزنده از حنجره‌ای زخمی انگار. انگار بهمنی عظیم، ویران‌گر و خُردکننده در نیمه‌راه معلق مانده باشد. هیچ بهمنی هرگز در نیمهٔ راه سر باز ایستادن ندارد، باز نایستاده بوده است! خدمتکار گفته بود اما بهمن معلق نشینده بود.

– «چی کار داری می‌گم!؟»

– «عرض کردم ملاقاتی دارین!»

– «کی هست؟»

– «نمی‌دونم آقا! می‌گه کار واجب داره.»

– «آقای آرش خسروپناه؟»

– «بله!»

سرکار استواری بود میان سال با کیفی به قاعده کیف پستچی‌ها بر شانه. رو به مسئول پذیرش اشاره‌ای کرد. مسئول پذیرش گفت: «بعله، خودشونن!» استوار راه افتاد گوشه لابی: «یه دقیقه می‌فرمایین؟»

استوار پاکتی از کیف بیرون آورد و به آرش داد. «شیش هزار تومنه قربان.»  
– «از کجا اومدین؟»

– «لشگر اختران... بشمرین لطفاً!»

آرش پاکت را که حسابی چسبانده شده بود، گشود و فقط نگاه کرد.  
– «درسته!»

– «بی زحمت بشمرین!»

– «سه تا بسته بیست تومنیه دیگه! می‌شه شیش هزار تومن!»

– «شمردنش ضرر نداره!»

– «اگه کم بود، اعتراضی ندارم!»

– «ببخشید دیگه، مأمورم و معذور!»

مرد رسید و خودکاری بر میز نهاد: «بی زحمت امضاء کنین!»

آرش رسید را امضاء کرد، یک بیست تومانی بیرون کشید و به استوار داد. شیرینی! استوار تشکر کرد و رفت.

آرش نمی‌خواست به اتاق بازگردد و با ماه جهان رودررو شود. آیا از او خجالت می‌کشید؟ یا او باید از آرش خجالت می‌کشید؟ هیچ کدام را بر نمی‌تافت.

ماه جهان مثل غنچه‌ای تازه شکفته و شاداب که به ناگاه بورانی بی‌امان بر او تازیده باشد، گُرک و پُرش ریخته بود، به تمامی فرو ریخته بود. از جلد سرخوشی و سرمستی درآمده بود و انگار روح دیگری در جانش فرو غلتیده بود. به هیئت موجودی واخورده و سرخورده. خودش را جمع و جور کرده بود و انده‌گنانه و شرمسار لبهٔ تخت کز کرده بود در سکوتی حزین... وسایلش را جمع کرد و به اتاق خودش برد. لباس پوشید و باز رفت توی اتاق آرش نشست به انتظار، اما آرش نیامد، نیامد، نیامد.

با احتیاط و ترسنده از پله‌ها پایین شد. به گوشه کنار سرک کشید.

– «بخشین! آقای خسرو پناه جایی رفته‌ن؟»

– «توی باغ نشسته‌ن!»

ماه جهان از زیر آلاچیق ورودی باغ گذشت و چشم دَواند. آرش ته باغ بر نیمکتی نشسته بود. با بطری شراب می‌نوشید و سیگار می‌کشید. از پشت درخت‌ها پاورچین پاورچین رفت و پشت سر آرش ایستاد به تماشای او. دلش می‌خواست کنارش بنشیند و با او حرف بزند. دلش می‌خواست برای یکدیگر شعر بخوانند و شوخی کنند و بخندند اما انگار، مجرمی بود که پایش به زنجیر و کلیدان بسته شده بود. انگار بین‌شان دروازهٔ قلعه‌ای بود که قفل و کلونی کلان بر آن نهاده بودند. آرش همان آرش ساعتی پیش نبود. صولت و مهابتی یافته بود که دختر از آن می‌هراسید. مرغ با هیبت سیم‌رغ کجا دارد پای؟ می‌خواست همان‌گونه که بی‌صدا آمده بود، بی‌صدا باز گردد. گام برنداشته بود که جام شراب با دست آرش بالا و رو به عقب آمد: «بیا بشین!»

دَمی دودل ماند ماه جهان.

– «بگیر! دستم خسته شد!»

ماهجهان گامی پیش نهاد و جام را ستاند. حالا اندکی از هراسش کاسته بود.  
- «بیا بشین!»

ماهجهان انگار موری که زیر پای پیلی بنشیند، پیش آمد و لبه نیمکت نشست. آرش بطری را به جام ماهجهان زد و بالا رفت: «سلامتی!»  
ماهجهان برای آرام کردن خودش هم که بود می‌بایست کاری می‌کرد. همان کرد که آرش. جام به بطری زد و گفت: «نوش!»  
سر آرش رو به عقب بود. روی گردانده بود. ماهجهان جسارت یافت و در چهره او نظر کرد.

برق اشکی دید که از چشمان آرش نازنینش جوشید و فرو غلتید. ماهجهان خود از پیش بغض داشت و می‌دید حالا است که بغضش بترکد. بغض را فرو بلعید و دم نزد. وانمود کرد که گریستن آرش را ندیده است. سر به زیر نالید.  
- «ببخش، تقصیر من شد! هی خواستم خودم رو بهت تحمیل کنم! خیلی اذیت شدی، ببخش!»

صدای آرش از نای گویی سخت ناسور درآمد که: «اگه اون لحظه در نمی‌زدن...؟! توی زندگی یاد گرفتم هیچ‌وقت کاری نکنم که خجالت بکشم یا کسی رو خجالت زده کنم. از هر دوش بیزارم! امروز، هم خودم رو خجالت‌زده کردم، هم تو رو! وای...! وای من!»

- «ببخش...!»

آرش گفت: «نه... من که روزه گرفتم باید... نه!»

- «روزه؟»

آرش گفت: «روزه تو!»

- «مثل روزه یه مشت گندم برشته یا روزه سکوت؟»

آرش گفت: «نمی‌دونم... روزه تو رو گرفته‌م! با خودم عهد کردم که... با تو نه! تو عزیزتر از اونی هستی که... نه!»  
و ماه‌جهان با خود اندیشید، مردی که به جان دوستش می‌دارد زوایای ناشناخته بسیار دارد.

ساعتی بعد هریک به اتاق خودشان در خواب بودند. شاید به خواب نیاز داشتند تا از یاد ببرند آنچه پیش آمده بود. آرش که بیدار شد، گرگ‌ومیش غروب بود. رفت حمام، لباس پوشید و رفت پشت درِ اتاق ماه‌جهان. پیش از آن که در بزند، صدای گریه دلخراش ماه‌جهان را شنید که با صدای دوش قاطی شده بود. به اتاقش برگشت، سیگاری گیراند و دود کرد و اندیشید، کاش رابطه‌اش با ماه‌جهان بتواند مثل گذشته باشد! بگویند، بخندند، شوخی کنند، شعر بخوانند. درد دل کنند، خاطره بگویند، متلک بار یکدیگر کنند. عجباً که ماه‌جهان هم همین را می‌خواست. باز رفت پشت درِ اتاق ماه‌جهان. این بار صدای آهسته خواندن او را شنفت.

- «سحر که از کوه بلند جامه طلا سر می‌زنه / بیا بریم صحرا که دل بهر صفاش پر می‌زنه.

بیا بریم جون کيجا دنبال اون مرد جوون / تو دامن چین دار خود پر بکنیم لاله و ریحون...»

ادامه ترانه را آرش از پشت در خواند.

- «مرغک زیباروی چمن‌ها می‌خونه / نغمه شورش کرده دل‌م را دیوونه...»  
و دنباله‌اش را نورعلی نور کرد. بر درِ اتاق ضرب گرفت...

- «دفتر گل در مکتب بستان بگشوده‌ست / بلبل از آن‌ها درس وفایی می‌خونه.  
ما همه اهل صفاییم / بنده خاص خداییم / چشمه مهر و وفاییم... دنگ!»

ماهجهان در را باز کرد. یک پارچه خانوم! لبخند بر لب، با چشمانی قرمز از فرط گریه.

شب را به گشت‌وگذار گذراندند. باز حرف زدند و خندیدند؛ اگرچه خنده‌ها رنگی دیگر داشت، از ته دل نبود، زخمی شده بودند هر دو. زخم اما از سوزش افتاده بود و لابد تا روزهای بعد، رویه می‌بست و بعدتر دیگر زخمی در کار نبود و خراشی بود که زود ناپدید می‌شد، که شد.

به هتل که رسیدند، مسئول پذیرش تلگرافی به آرش داد. به جز تلگراف، نسخه استنسیل نامه‌ای هم بود با نشانه‌ای بر بالای آن. آرش خواندش و گذاشت توی جیبش.

– «چی نوشته؟»

آرش گفت: «چی – به قول تو – خوشخوار رو باید در بهترین شرایط چشید و خورد اما قبلش باید یه تلگراف بزنی.»

آرش از پذیرش خواست، تلگرافی را با تلفن بفرستد. تلگراف برای ایرج آذر مهر بود که «گلبانو تا فردا شب بیاید هتل هنگامه اختران. شناسنامه و رخت روستایی فراموش نشود.»

آرش شراب شیراز و مخلفات سفارش داد.

– «می‌خوایم جشن بگیریم!»

ساعتی بعد، بر مبل اتاق لمیده بودند. ماهجهان حسی دوگانه داشت. از سویی هنوز ته دلش می‌خواست آرش را برانگیزاند، از دیگر سو با اتفاق تلخی که روی داده بود می‌اندیشید دست کم حالا به مردانه‌گی آرش فکر نکند و رها کند بازی‌های اغواگرانه‌اش را. جام‌ها بر هم زدند و نوشانوش آغاز شد.



سرمست که شدند، آرش از توی ساک نامه‌ای درآورد و به ماهجهان داد که بخواند. خواند.

- «انگار خان آبکند خیلی با استاندار شیش دونگه! نامه‌اش به درد بخوره، نه؟»  
- «به درد بخور بود! الان کیف می‌کنم که دیگه از نامهٔ خان زپرتی هیز، استفاده نمی‌کنیم! حالا بیا!»

تلگراف را به ماهجهان داد: «بلند بخون!»

- «عزیز دل، خوش‌نامی من و بابا پاسخ داد. عین همین نامه به استاندار اختران. بابا پول فرستاد. می‌بوسمت! نفسمی!»

ماهجهان رفت سراغ نامه: «جناب آقای مسعود ملک‌زاده، استاندار محترم اختران، تیمسار سپهبد هوتن خسروپناه از دست مبارکِ اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر، مدال شایسته‌گی دریافت کرده‌اند و سرکار علیه خانم فروغ‌الزمان مهرگان، مشاور عالی وزارت آموزش و پرورش هستند. آقای آرش خسروپناه، فرزند برومند این دو بزرگوار، اینک به‌عنوان سپاه‌دانش در آن استان خدمت می‌کند. هرگونه خواستهٔ ایشان به‌منزلهٔ خواستهٔ شخص من است. از هیچ‌گونه مساعدتی دریغ نکنید. مبلغ یک میلیون تومان جهت اجرای برنامه‌های سازندهٔ ایشان به‌استانداری حواله شده. هر مبلغی بیش از این لازم بود، در اسرع وقت تأمین شود. پیروز و پاینده باشید! نخست‌وزیر، امیرعباس هویدا.»

- «کیف کردی؟!»

- «وای آرش! اوضاع عالی می‌شه، نه؟»

- «دیگه بهتر از این نمی‌شه که بشه!»

- «شُکر! شُکر! شُکر!»

آرش گفت: «شُکر کی؟»

- «شکر مامانت، شکر تو... همه دیگه!»

- «از آقای هویدا باید تشکر کنی!»

ماه جهان برخاست، تعظیم کرد و گفت: «از نخست‌وزیر گران قدر، جناب آقای امیرعباس هویدا، کمال امتنان و تشکر و قدردانی و سپاس‌گزاری و این‌ها را دارم! فردا کجا می‌ریم؟»

- «هم استانداری، هم آموزش‌پرورش!»

- «وای! می‌ترسم، آرش!»

- «ببین خانوم! اون جا سه چهار نفر نشستن که احتمالاً موهاشون جو گندمیه، کراوات هم زدن، اگه به ذهنت زد که آدم‌های مهمی هستن. به این فکر کن که اون‌ها هم غذا می‌خورن، مستراح می‌رن و کون‌شون رو می‌شورن... اون وقت ابهت‌شون می‌ریزه.»

ماه جهان غش غش خندید.

فردا غروب گلبانو و ایرج آذر مهر در لابی هتل هنگامه بودند. ساعتی بعد ماه جهان و آرش هم از بیرون آمدند. گلبانو آشکارا گلبانوی چند روز پیش نبود. نه رخت و بختش و نه رنگ رخسارش، تندخویی و اخمی که همیشه بر چهره داشت پریده بود و به‌جایش نرم‌خویی و مهر نشسته بود.

- «با هم اومدین؟»

ایرج گفت: «فکر کردم یه هوایی تازه کنیم! برای خودم مرخصی رد کردم و اومدیم دیگه!»

ماه جهان، شوخ‌وشنگ گفت: «گلبانو خانوم! شما که واضح و مبرهن است هوات کاملاً تازه تازه شده. مبارک هردوتون باشه! خیلی دلخوشم که

بالآخره یارت رو جُستی مامان جونم!»

آرش گفت: «من هم تبریک، گلبانو! بالآخره سیغهمیغه شدی یا... چه جوری شد؟»

گلبانو خنده‌خنده گفت: «آرش جان، شما آقا مدیر هجرکی، این جا آقا مدیر نیستی که همه پاسخ‌گوت باشن!»

ماه‌جهان گفت: «هی بنازم مامان خوشگلِ خوش‌زبونِ سرزیادم رو!»  
ایرج گفت: «ما با دل‌هامون با هم محرم شدیم، آرش جان! فقط دل، همدلی!»  
ماه‌جهان خواند: «هم‌دلی از هم‌زبانی خوش‌تر است / پس زبان محرمی خود دیگرست / غیر نطق و غیر ایما و سَجَل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل... گلبانو با دلش یار گرفته نه با سَجَل، قریون دلت!»

و بوسه ای آب‌دار و چسبنده بر گونه‌ مادر زد.

آرش گفت: «دل کارش درسته همیشه! باید همه‌ اراجیف و خرافه‌ها رو ریخت توی مستراح و یه آب هم روش... ولی چون با دل رفتین تو کار هم، باید اتاق جداجدا بگیرین!»

- «ما می‌ریم خونه‌ یکی از همکاران. بهش خبر دادم. فقط شما بفرما با گلبانو چند روز کار دارین؟»

- «اگه استاندار وقت داشته باشه، همین فردا کارش تموم می‌شه.»

صبح، آرش به استانداری تلفن کرد. رئیس دفترش گفت: «جناب استاندار از ساعت یازده به بعد آزاد هستن. یازده و نیم خوبه؟»

گلبانو با سربندِ روستایی و پیراهن و دامنی بلند و ساده اما تروتیمیز همراه ماه‌جهان و آرش وارد دفتر استاندار شدند. استاندار پیش پای مهمان‌ها

برخاست، نیمچه تعظیمی کرد و با آرش دست داد. آرش به مادر و دختر گفته بود رسم بر این است که اول خانم‌ها دست دراز کنند. مادر و دختر پیش رفتند و دست دادند. استاندار با دیدن آرش اندیشید این جوان شهری با شلوار جین و پیرهن آستین کوتاه، لابد هر روز هر روز با نخست‌وزیر فالوده می‌خورد و ای بسا به دربار هم راه دارد، به‌ویژه به دفتر شهبانو. شنیده بود جوانانی یله و یلخی اما نابغه و هنرمند به دفتر شهبانو آمدوشد دارند و بسیار هم مورد احترام‌اند.

– «بفرمایین، خواهش می‌کنم!»

نشستند. آرش مورد ماه‌جهان را خلاصه گفت و خواهش کرد اگر امکانش هست، آزمون، همین یکی دو روزه انجام شود و نه هیچ توصیه دیگری. استاندار به رئیس دفترش تلفن کرد و گفت با مدیر کل آموزش پرورش تماس بگیرد: «تا این‌جا تشریف دارین، جوابش رو می‌دن.» آرش قدردانی کرد و بعد، با چرب‌زبانی و هوشمندی واژه‌هایی کاملاً حساب‌شده به زبان آورد.

– «حتماً مستحضرید که مقام و منزلت زن، بعد انقلاب سفید خیلی مورد توجه اعلیحضرت‌ه و باید به خانم‌ها فرصت داد که شایسته‌گی‌هاشون رو نشون بدن.»

استاندار با سه‌تا «بعلة» بلیغ و غرا منویات اعلیحضرت را تأیید کرد.

– «جناب ملک‌زاده، مسئله اصلی که بابتش مزاحم شدیم مشکل آب آشامیدنی به شدت آلوده روستای هجرکه.»  
بعد، به گلبانو اشاره کرد و گفت.

– «باور کنید فقط و فقط خواست و اصرار و همت سرکار خانم گلبانو پیرنیاکان بود که باعث شد اون توصیه رو از آقای هویدا بگیریم. توی روستا ایشون

رو به اسم دده‌جان می‌شناسن. هجرک کدخدا هم داره ولی کدخدا برعکس دده‌جان اساساً آدم دل‌سوزی نیست و رغبتی به واریسی مشکلات مردم نشون نمی‌ده. کدخدای هجرک عملاً دده‌جانه... بفرمایین، خانم!»

گلبانو آن چه که باید می‌گفت را مثل بلبل گفت.

– «جناب استوندار، جوون‌ها خب همه رفتن به شهر، توی ده یه مشت خُردینه موندن و پیروپاتال که فقط سینه‌کش آفتاب پشت به دیفال می‌شینن و توی لیفهٔ تنبون شون شپش می‌کشن. هجرک وامونده مونده و مشتی مادینه که خودشون به خودشون می‌گن ضعیفه! ولی من توفیر دارم. ننگم می‌آد ضعیفه باشم. من دختر کسی هستم که در رکاب رضا شاه کبیر بوده.»

– «درود بر شما سرکار خانم! در مورد آب چه خدمتی از استانداری ساخته‌ست؟»

دده‌جان گفت: «اولش یه مهندس می‌خوایم که به قنات و لوله‌گذاری آشنا باشه. بچه‌های ما دائم ناخوش هستن، آبی می‌خورن که هزار جور آشغال و دور از جون پشگل و تاپاله توشه. بعد که آقا مهندس تشریف آورد ببینه چه چیزهایی لازم می‌شه... زود هم کارش رو بکنه. این جور نباشه که یه سال دو سال بکشه و از آب خبری نباشه!»

استاندار گفت: «در اولین فرصت مهندس ما می‌آد خدمت‌تون!»

– «به آموزش و پرورش قلعه‌سمن خبر بدن، خودم می‌آم می‌برم شون هجرک.»

دست آخر، آرش با سخن‌رانی فصیح و غرایبی دربارهٔ رسم‌ورسومی سخیف که اساسش خوار و خفیف شمردن زنان است تمام کرد و خواست آقای مهندس در جمع اهالی به آن‌ها بگوید که گلبانو چه کارهای بزرگی برای‌شان انجام داده تا زنان روستا خود را باور کنند و مردها هم جرأت نکنند زنان را به خفت گیرند تا شاید بساط این رسم‌ورسوم زنده برچیده شود.

سرخوش و بشاش از اتاق استاندار بیرون شدند. رئیس دفتر گفت: «آموزش پرورش گفتن، امروز چهار بعد از ظهر! آگه مناسبه، قرار رو قطعی کنم.»

از ساختمان استانداری که بیرون آمدند ماه جهان گفت: «یه جوری از منزلت زن و انقلاب سفید گفتمی که فکر کردم الان تلفن می کنه که این خانومه حکماً باید قبول بشه.»

- «دیدم که گفتم هیچ توصیه‌ای نکنه!»

- «جوری که تعظیم کرد و بعله بعله گفت، توصیه روی شاخ‌شه! شرط؟»

آرش گفت: «شرط چی؟»

- «دل بخواه!»

گلبانو پرید وسط حرف که: «شرط دل بخواه چه جور شرطیه؟»

- «گلبانو خانوم! شما نگران ماه جهان نباش! اون صدتا مردرو می بره سرچشمه و تشنه برمی گردونه!»

- «حالا دیگه ماجان من این قدر بی حیا شده!»

آرش گفت: «ربطی به حیا نداره! چشمم کف پاش زرنگه، زیرکه! این ماجانی که تا حالا شناختی نصف‌شه، نصف دیگه‌ش توی زمینه... راستی رضاشاه کبیر رو از کجات درآوردی؟!»

گلبانو گفت: «شما فُپی اومدی، من هم اومدم دیگه!»

در اداره کل آموزش و پرورش، به سالنی کوچک دعوت شدند و نشستند. آرش از کیفش عکس‌هایی را که از ماه جهان در باغ هتل انداخته بود پیش

چشمش نهاد: «خوب نگاه کن!»

– «خب...؟»

– «این تویی! همه شون کُپ می کنن از این همه خوش پوشی! این همه زیبایی که توی کارت پستال ها هم ندیدن تا حالا، این همه خوشگلی و ملاحظت و زیبایی و لطافت و دیگه چی؟»

ماه جهان گفت: «دلربایی، نیکویی، حُسن، شیرینی، نمک... می شه آدم شیرین باشه، نمکین هم باشه؟... حُسنِت به اتفاق ملاحظت، جهان گرفت / آری به اتفاق جهان می توان گرفت... این ها که خیلی کوچیک تر از جهان اند!»

آرش گفت: «صدآفرین! اینه! ماه جهان هجر کی، شاگرد عمو یاور پیرنیاکان اینه!»

خانم جوانی وارد شد و گفت منشی و تندنویس جلسه است. بعد، آقایی میان سال آمد بدون کراوات ولی با کت و شلوار. سلام علیک کردند. لهجه اخترانی نداشت.

– «من ریاحی هستم، ممتحن ادبیات فارسی و دوست قدیمی آقای آذر مهر. ایشان خیلی تقلا کردن که این جلسه بدون کاغذبازی، زود برگزار بشه.»

تازه هر دو دریافتند که ایرج خان، جان جانانِ گلبنان، را دست کم گرفته بوده اند. چند دقیقه بعد، دو نفر دیگر هم آمدند. یکی با موهای سپید و آن دیگری، جوگندمی، هر دو هم کراواتی. آقای ریاحی معرفی کرد: «آقای مشایخ، رئیس جلسه و ممتحن طبیعی. آقای امیری، ممتحن ریاضی.»

آرش، که به فاصله یک صندلی از ماه جهان نشسته بود، پنهانی تکه کاغذی گذاشت بر دامنش، زیر صندلی. بر کاغذ نوشته بود «همه مستراح می روند.»

ماه جهان با لبخند سرش را به آرش نزدیک کرد و زیر لب گفت: «دیگه واهمه ندارم!»

آقای مشایخ گفت: «اگه مشاوره تون تموم شد، شروع کنیم!»  
 آرش برخاست و رفت آن سوی میز، دور از ماه جهان نشست تا خیال  
 حضرات راحت باشد که نمی خواهد به او تقلب برساند و گفت: «مشاوره‌ای  
 نبود، قربان!»

آقای مشایخ شروع کرد و از کتاب طبیعی پرسید. ماه جهان بیش تر پرسش‌ها  
 را پاسخ داد. چیزی هم که نمی دانست با اعتماد به نفس می گفت نمی داند  
 و ممتحن می گفت: «البته این پرسش اصلاً ربطی به دوره ابتدایی نداره.»  
 بعد آقای ریاضی سؤال کرد. در ریاضی، ماه جهان پرسش‌های بیش تری  
 را نمی دانست و ممتحن سخت گیری می کرد که «شما چه جور می خوای  
 آموزگار بشی وقتی...»

آقای مشایخ میانه را می گرفت که: «آقای امیری، ریاضی دبستان در حد  
 چهار عمل اصلیه. ایشون مشکل ترهاش رو پاسخ دادن!»  
 و آقای ریاضی دماغ سوخته ساکت شد. بعد، نوبت آقای ادبیات رسید. در  
 این مورد، ماه جهان شیر شیر بود.

– «می شه یه بیت از سعدی بخونی؟»

– «گلستان یا بوستان؟»

– «فرقی نمی کنه!»

ماه جهان شروع کرد و یک غزل را کامل خواند.

– «من یک بیت خواستم، شما همه غزل رو خوندی! عالی!»

ماه جهان گفت: «از سعدی، حافظ، خیام، مولانا، نظامی گنجوی، ناصر خسرو،  
 رودکی، عبیدزاکانی، باباطاهر... خیلی از برم! از شاهنامه هم همی جور! از  
 شعرای دیگه مثل دقیقی یا صائب تبریزی و بیدل دهلوی کم تر بلدم.»



– «می‌شه فقط یه بیت از هر کدوم بخونی؟ بیت آخر که تخلص شاعر هم باشه.»

ماه‌جهان گفت: «همیشه تخلص بیت آخر نیست!»  
– «مثلاً؟»

– «این غزل حافظ که مطلعش هست، ای فروغ ماه حُسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما... آخرین بیت غزل اینه، ای شهنشاه بلنداختر خدا راهمتی / تا بوسم همچو اختر خاک ایوان شما. شاعر تخلصش رو چهار بیت پیش‌تر از بیت آخر آورده. می‌کند حافظ دعایی، بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شُکرافشان شما.»

– «بسیار عالی! این خانم نسبت به دانش‌آموخته‌های ما نکته‌سنج‌تره و به ظرائف بیش‌تر توجه داره. دیگه پرسشی ندارم!»

ماه‌جهان گفت: «سپاسگزارم! شعر نو هم خوندم تا حدودی.»

آقای ریاحی گفت: «شعر نو رو که خیلی از اساتید قبول ندارن اصلاً!»

ماه‌جهان انگار که بهش برخورد کرده باشد، چهارنعل و یک‌نفس تاخت برای روکم‌کنی: «آقای ریاحی! رملِ مَثْمِنِ مَخْبُونِ، رملِ مَثْمِنِ مَخْبُونِ مَحْذُوفِ، رملِ مَسَدَسِ مَخْبُونِ مَحْذُوفِ، رملِ مَسَدَسِ مَخْبُونِ مَحْذُوفِ، رملِ مَثْمِنِ مَشْكُولِ، خَفِيفِ مَسَدَسِ مَخْبُونِ، مَتَقَارِبِ مَثْمِنِ اَثْمِ، مَتَقَارِبِ مَثْمِنِ مَحْذُوفِ، مَتَقَارِبِ مَثْمِنِ سَالِمِ، بَحْرِ مَضَارِعِ مَسَدَسِ مَقْبُوضِ مَكْفُوفِ اِبْتَرِ مَحْذُوفِ، بَحْرِ مُجْتَثِ مَسَدَسِ مَخْبُونِ مَكْفُوفِ مَرْفُوعِ اَحْذُ... سیصد جور وزن وجود داره در شعر فارسی. بعد هم ردیف و قافیه‌های مترادف و متدارک و متکاوس و متواتر و متراکب... نفسم برید! این‌ها همه ابزار شعرن. شاعرانه‌گی می‌تونه هیچ ربطی به این محدودیت‌ها نداشته باشه. شاعرانه‌گیه که یه نوشته رو به شعر تبدیل می‌کنه فقط ابزار شعر!»

دختر دهاتی چنان زبان ریخت که هر سه ممتحن غلاف کردند به‌واقع و

سر به تو بردند. به جز انبان آن واژه‌های نامأنوس، هیچ‌یک تا به حال نشنیده بودند که شاعرانه‌گی مهم‌تر است از قواعد شعر. ریاحی گفت: «از شعرای نوپرداز کدوم رو می‌شناسین؟»

ماه‌جهان حواسش نبود اما آرش ملتفت شد که دختر دهاتی، ناگهان از دوم‌شخص مفرد به دوم‌شخص جمع برکشیده شد؛ یعنی میخوش را کوبیده بود. «اون‌هایی که بیش‌تر دوست دارم احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، هوشنگ ابتهاج، فریدون مشیری...»

– «یکی از اون‌هایی که دوست دارین بخونین لطفاً!»

– «ای کدامین شب! یک‌نفس بگشای، جنگل انبوه مژگان سیاهت راه، تا بلغزد بر بلورِ برکه چشمِ کبودِ تو، پیکر مهتاب‌گونِ دختری کز دور، با نگاه خویش می‌جوید، بوسه شیرین روز آفتابی راه، از نوازش‌های گرم دست‌های من... این بند اول‌شه.»

– «از کی بود این؟»

– «تیلوفر از هوشنگ ابتهاج یا ه. الف. سایه. آقای ابتهاج غزل‌های زیبا هم دارن!»

– «شما فکر می‌کنین آینده شعر فارسی به کدوم سمت می‌ره؟»

ماه‌جهان گفت: «شعر کلاسیک همیشه جایگاه خودش رو حفظ می‌کنه اما شعر نو هم آینده روشنی داره. جنج این‌ها جوون و تازه‌کار هستن. نیما یوشیج، پدر شعر نو، پنجاه سال نیست که از شعر نو رونمایی کرده.»

آقای ریاحی گفت: «دانش‌آموخته‌های ما فکر نمی‌کنم یه شاعر نوپرداز بشناسن یا شعرش رو بلد باشن. من خودم هم با شعر نو دمخور نیستم ولی الان که خانم گفتن آقای ابتهاج غزل هم دارن علاقه‌مند شدم. معلومه شعرای نوپرداز با شعر کلاسیک دشمنی ندارن.»

– «تا جایی که من می‌دونم همه‌شون یا بیش‌ترشون اول شعر کلاسیک رو خوب یاد گرفته‌ن و سروده‌ن، بعد رفتن سمت شعر نو. همه‌شون هم شعرهای قدما رو رو ستایش می‌کنن... به‌جز احمدشاملو، البته ایشون هم – مثلاً – حافظ و خیام رو به سختی ستایش می‌کنه، ولی آقای شاملو اصلاً یک سبک و شیوه تازه آورده در شعر نو که بهش می‌گن، شعر سپید. آقای شاملو، شعر سپید رو از شعر فرانسه الهام گرفته.»

آقای ادبیات با فروتنی بی‌کم‌وکاست گفت: «خانم فرخنده‌کیش، واقعیتش من امروز نکات تازه و مهمی از شما یاد گرفتم که جایی، نه خونده بودم، نه شنیده بودم. شما شگفت‌انگیز هستین!»

– «ممنون! من تصنیف‌های خوبی هم بلدم.»

– «تصنیف؟»

– «که برای خواننده‌ها می‌گن... که از رادیو پخش می‌شه.»

– «به‌نظرتون این‌ها هم ارزش شعری دارن؟»

– «اگه دقت کنین، خوب‌هاش واقعاً خوب هستن، شعر ناب!»

آقای ادبیات اندکی دماغ‌سوخته گفت: «مثلاً؟»

– «معینی کرمانشاهی، کریم فکور، بیژن ترقی، نواب صفا. خیلی هستن که شعرهای عالی دارن.»

آقای ریاحی گفت: «اگه دوستان موافق باشن، برای حُسن ختام، سرکار خانم، یکی‌ش رو برامون بخونن.»

همه شادمانه موافقت کردند. آشکار بود که ماه‌جهان همه‌شان را به تحسین واداشته و دل همه‌شان را برده.

– «بهار دلنشین رو می‌خونم از استاد بیژن ترقی که استاد بنان خونده‌ن.»

ماه جهان، استاد بیژن ترقی و استاد بنان را، دانسته، به تأکید گفت تا ممتحنین حساب کار دستشان بیاید.

آقای طبیعی گفت: «ولی توی رادیو اسم شاعر رو نمی‌گن!»

ماه جهان گفت: «در برنامه گل‌های رنگارنگ یا گل‌های صحرایی می‌گن.»

– «عجب! نمی‌دونستم. بفرمایین!»

ماه جهان آغاز کرد. آقای ریاحی و مشایخ با هم گفتند: «با آهنگ لطفاً که

محظوظ بشیم!»

– «آخه...»

آرش، که تا به حال در پیله سکوت کز کرده و سخت کیفور شده بود، از این

همه دانش و ملاحظت، به حرف آمد: «اتفاقاً صداشون خوبه! عالیه اصلاً!»

– «دیگه بهانه‌ای نمی‌مونه. منتظریم، ماه جهان خانم فرخنده کیش!»

ماه جهان بهار دلنشین را خواند، بسیار دلنشین هم خواند.

– «تا بهار دلنشین، آمده سوی چمن / ای بهار آرزو، بر سرم سایه فکن.

چون نسیم نو بهار، برآشیانم کن گذر / تا که گل‌باران شود کلبه ویران من.

تا بهار زندگی آمد بیا آرام جان / تا نسیم از سوی گل آمد بیا دامن‌کشان.

چون سپندم بر سر آتش نشان، بنشین دمی / چون سرشکم در کنار، بنشین

بنشان سوزِ نهران.

باز آ بیین در حیرتم / بشکن سکوت خلوتم.

چون لاله تنها بیین / بر چهره داغِ حسرتم.

ای روی تو آینه‌ام / عشقت غم دیرینه‌ام.

باز آ چو گل در این بهار / سر را بنه بر سینه‌ام...»

همه دست زدند، حتا خانم منشی.

– «جمع‌بندی کنیم آقای مشایخ؟»

مشایخ گفت: «بله، بله... خانم فرخنده کیش شایسته‌گی این رو دارن که از همین امسال تدریس کنن. امسال قراردادی و از سال آینده استخدام رسمی.»  
آقایان دفتر دست دستک‌شان را جمع می‌کردند که آبدارچی وارد شد و یادداشتی به مشایخ داد. مشایخ آن را خواند و قاه‌قاه زد به خنده.

– «ما بدون هیچ توصیه‌ای بهترین تصمیم رو گرفتیم. آقای استاندار مرقوم فرمودن، در مورد خانم فرخنده کیش نهایت همکاری بشود.»

آقایان عازم بودند که آقای ادبیات گفت: «خانم فرخنده کیش! می‌دونین که آموزش پرورش هر سال یک نوبت آزمون آزاد برگزار می‌کنه برای دیپلم؟»  
ماه‌جهان گفت: «نمی‌دونستم! چه جوریه؟»

– «شما با این حجم دانش و معلومات و این همه نکته سنجی، حتماً واجد شرایط هستین. براتون دعوت‌نامه می‌فرستیم. شانس شما برای دیپلم خیلی زیاده.»  
ماه‌جهان از خوشی در پوست نمی‌گنجید! همه با ماه‌جهان دست دادند، با آرش هم و رفتند.

از اداره که بیرون آمدند، ماه‌جهان گفت: «نگفتم استاندار حکماً سفارش می‌کنه. دیدی شرط رو باختی!؟»

– «قبول! تو که همیشه برنده‌ای!»

– «به گلبانو خبر بدیم!»

– «به اون هم خبر می‌دیم! اول بریم جایزه این پیروزی تو رو بگیریم!»

ماه‌جهان همچو کودکی که به اسباب‌بازی فروشی رفته باشد مات و مبهوت، ساعت‌های جورواجور را دید می‌زد و برای انتخاب، هیچ نظری نداشت.

هرگز ساعت نداشت و حاشا که به ساعت دیگران اعتنا و التفات کرده باشد و مباد از این پندار که روزی، روزگاری ساعت داشته باشد. یاد گرفته بود که حدود وقت را از سمت وسوی تابش آفتاب حدس بزند. سرانجام، آرش برایش انتخاب کرد و گفت: «نه اون قدر کوچولوئه که مثل تازه به دورون رسیده‌ها باشه، نه اون قدر بزرگه که مثل راننده‌های‌های تریلی... خوبه؟»

- «خیلی!»

رنگ صفحه‌اش فیروزه‌ای روشن بود و بندش چرم قهوه‌ای شکلاتی. آرش گفت: «اگه بخوای می‌تونیم بندش رو عوض کنیم. بند فلزی یه کم زرق و برق داره.»

- «نه، همین سنگین‌رنگین‌تره... مثل خانم‌های فرهیخته!»

آرش به فروشنده گفت: «به نظر شما خوبه؟ ساعت خوبیه؟»

فروشنده نگاهی خریدارانه به قدوبالای ماه جهان انداخت: «ماشالا هزار ماشالا! عالی!»

آرش از نگاه فروشنده خشمناک شد اما خشم را با شوخی درآمیخت: «ماشالا هزار ماشالا به قدوبالا و خوشگلی‌ش یا به ساعت؟»

فروشنده شرمسار شد: «نفرمایین قربون! سبیه هم سن و سال خانمه؛ روزی صد بار قربون صدقه‌اش می‌رم! وجیه و مقبول هستن خانم! هر ساعتی به شون می‌آد!»

آرش همچنان توپش پُر بود: «مرد حسابی، من از ساعت می‌پرسم، تو به قدوبالاش نگاه می‌کنی؟!»

از ساعت‌فروشی که بیرون آمدند، ماه جهان گفت: «چیکار پیرمرد بیچاره داشتی؟»

- «پیرمرد بیچاره نبود. یه گُهی بود مثل خانِ زپرتیِ آبکند. تو متوجه نگاهش

نشدی؟... ولش کن! حرف رو عوض کنیم!»

ماه جهان گفت: «روی من غیرتی هستی؟»

- «زن‌هایی هستن که داد می‌زنن من رو نیگا کن! اون قدر هاراگرا کرده‌ن و سرخاب سفیداب مالیده‌ن که... من به همچین زن‌هایی هم هیچ وقت خیره نمی‌شم. خیره شدن به یک زن یعنی تجاوز به حریم خصوصی‌ش!»

ماه جهان گفت: «تا حالا نشنیده بودم!»

- «ولی از نگاه چرکِ خانِ آبکند حالت بد شد، نه؟»

ماه جهان گفت: «آره خب!»

- «خب این یعنی اون مردک به حریم خصوصی تو تجاوز کرده!»

ماه جهان گفت: «فکرش رو نکرده بودم... درست می‌گی.»

در سکوت قدم می‌زدند و ماه جهان مدام به ساعتش نگاه می‌کرد.

- «خیلی خیلی قشنگه، آرش! خیلی زیاد ممنون دارت هستم!»

گلبانو و ایرج توی فروشگاه‌های لباس پرسیه می‌زدند و همان ساعت ماه جهان و آرش به کتاب‌فروشی رفتند. همین‌جور که کتاب‌ها را نگاه می‌کردند و ورق می‌زدند، شیرینی‌های جلسهٔ آزمون را هم مزه‌مزه می‌کردند.

- «ولی شیرین‌تر از همه دیپلمه که اگه بگیرم! وای، چه شود!»

جیغ شادمانهٔ ماه جهان، نگاه دو مرد نزدیک‌شان را به او کشاند. ماه جهان که از خوشی بال‌بال می‌زد رو به آقایان گفت: «من الان روی فرشِ عرشم! هفت آسمون رو سیر می‌کنم! فکر کنم اشکال نداره جیغ بزنم، نه؟»

آقایان لبخند زدند و یکی‌شان گفت: «اگه این جوهره که باید بلندتر جیغ می‌کشیدین!»

ماهجهان گفت: «خودداری کردم جناب!»

آقایان باز لبخند زدند و به سوی قفسه‌ای دیگر رفتند.

ماهجهان گفت: «آرش، ببین این دختر دهاتی چه پُرو شده!»

- «آدم باید خودش باشه نه تصویری که دیگران ازش می‌سازن. تو الان

خودتی، خودِ خودت!»

ماهجهان گفت: «خودِ خودم خوبم؟»

- «عالی! عسل، کندوی عسل!»

- «پس مواظب زنبورها باش!»

- «زنبورها به آشنا نیش نمی‌زنن!»

ماهجهان گفت: «الهی دورت بگردم، آشنای من! ای آشنای من / برخیز و با

بهار سفر کرده بازگرد / تا پر کنیم جام تهی از شراب را / وز خوشه‌های روشن

انگورهای سبز / درخُم بیفشریم می‌آفتاب را / ... گلبرگ لب به بوسه خورشید

وا کنیم / بگذار تا به خنده فرود آید آفتاب / بر صبح شانه‌ها / ای آشنای

من / برخیز و با بهار سفر کرده بازگرد / تا چون به شوق دیدن من بال‌وپر

می‌زنند / بر شاخه‌های لبان تو، مرغان بوسه‌ها / لب بر لبم نهی!»

در فاصله خواندن شعر ماهجهان دست‌ها، برشانه‌های آرش نهاده بود و

اندک اندک او را پس پشتِ قفسه‌ای کشاند که دیده نمی‌شدند. آخر سر،

همراه با خواندن «لب بر لبم نهی» لحظه‌ای به چهره‌اش خیره ماند؛ دلش

می‌خواست بوسه‌ای عاشقانه از لب‌ها بگیرد اما خودداری کرد و بوسه‌ای بر

گونه آرش زد.

- «جلو این همه چشم!»

- «دختر دهاتی حواش هست! هیچ‌کس ما رو ندید. تازه، توی اون فیلمه



دیدی که دختر پسره، وسط خیابون و توی غلغلۀ جمعیت همچین ماچ کردن همدیگر رو...»

آرش گفت: «اون جا خارجه، عزیزم!»

- «این جا هم مردم باید عادت کنن!»

آرش گفت: «این مردم عادت نمی کنن که هیچ، تقی هم به توقی بخوره برمی گردن به هزار و چهارصد سال پیش!»

- «وای نه! زبونت گاز بگیر!»

آرش چهره اش را چرخاند توی صورت ماهجهان و زبانش را گاز گرفت. ماهجهان خندید و موهای آرش را نوازش داد.

- «دیگه واقعاً اذیتت نمی کنم! این ماچ هم از شوقم بود. دیپلم ادبی! فکرش رو بکن!»

- «اون روز که از قنات برمی گشتیم...»

ماهجهان گفت: «وای! کف پای من رو...! مُردم از خجالت!»

- «به جز کف پات، چی گفتم؟ گفتم تو دکترای ادبیات فارسی می گیری از دانشگاه تهران. خانم دکتر ماهجهان فرخنده کیش!»

- «این ماچ کوچولوی ناقابل فقط برای این بود که بهت بگم خیلی مدیونتم! تو من رو از این رو به اون رو کردی!»

- «خودت جنمش رو داشتی وگرنه شخص اعلیحضرت هم توصیه می نوشت افاقه نمی کرد.»

یک کارتن کتاب خریدند که قرار شد فروشنده بفرستد هتل. خوش خوشک می رفتند.

- «این شعر که خوندی از کی بود؟»

- «شعر آشتی، نادر نادرپور.»

آرش گفت: «تو باید برای من کلاس بذاری دختر دهاتی!»  
رسیدند هتل. کافه گلاسه خوردند و منتظر گلبانو و ایرج شدند و آقای ریاحی که پیش تر تلفنی دعوتشان کرده بودند به جشن پیروزی ماه جهان.  
آرش گفت: «یاد عمو یاور افتادم. یه بار از زن وبچه‌ش پرسیدم طفره رفت چیزی بگه.»

- «آره. هیچ وقت حرف نزده. گمونم خیلی تلخ بوده زندگی‌ش.»

آرش گفت: «همیشه تنها بوده توی هجرک؟»

- «نه، با دوتا از بیوه زن‌های هجرک رابطه عاشقانه داشته... خیلی رسمی البت.»

آرش گفت: «یعنی ازدواج کرده؟»

- «نه، با هم بودن ولی همه می‌دونستن؛ از کسی مخفی نبوده.»

آرش گفت: «صد آفرین!»

- «صد آفرین به عمو یاور!؟»

- «صد آفرین به هجرکی‌ها که یه مرد با یه زن می‌خوابه و همه هم می‌دونن!»

- «وقتی پنهون کاری نباشه، کسی عیب نمی‌دونه.»

گلبانو مانده‌گار شد به قلعه‌سمن تا مهندس را بیاورد. زردیِ آفتابِ پیش از پَسین هنوز همه‌جا پهن بود که آرش جلوِ مدرسه پیاده شد. ماه‌جهان گفت: «شام بیا خونهٔ ما!»

– «مادرت نیست، شاید خوب نباشه!»

ماه‌جهان گفت: «مردم باید یاد بگیرن که برنگردن به هزار و چهارصد سال پیش!»

– «فقط محض هزار و چهارصد سال می‌آم ولی تو هم باید به فکر آینده‌ات

باشی! این‌جا فرنگ نیست ماه‌جهان! این‌جا به روستای فکسنی کویریه!»

– «می‌دونی، توی این روستای فکسنی هیچ‌کس نماز نمی‌خونه. غیر دو

سه‌تا پیرمرد که اون‌ها هم از ترس مسخره شدن یواشکی می‌خونن!»

آرش گفت: «این‌که زن‌ها بعدِ مردها غذا می‌خورن ربطی به نماز خوندن

داره؟ باورها و سنت‌های مزخرفِ دست‌وپاگیرِ ربطی به نماز خوندن و

نخوندن داره؟»

ماه جهان لباس‌های روستایی و شهری را جوری در هم آمیخت و پوشید که معلوم باشد تغییر کرده است اما در چشم هم‌ولایتی‌ها جلف نباشد و قرتی قشم شم نیاید. هدیه‌ای که برای عمو یاور گرفته بود برداشت و آمد بیرون. توی راه مثل همیشه به بزرگ‌ترها سلام داد و خوش آمدگویی‌شان را پاس داشت اما حیرت را در نگاه مردمان می‌خواند. به سرای عمو یاور رفت، خبر خوش معلم شدنش را داد و صورت ورچروکیده پیرمرد را غرق بوسه کرد و ریز تا ریز رخدادهای آزمون را نقل کرد. یاور، ماه جهان را به آغوش کشید و سر و پیشانی‌اش را بوسید. ماه جهان دست یاور را گرفت که ببوسد. عمو یاور دست پس کشید و خشمناک گفت: «این همه چی اُمُختمت، نیامُختمت به غیر دست پدرومادر دست هیچ پفیوزی رو نبوسی!؟»

– «عمو یاور، این همه سال شما پدرم بودی، معلم بودی، سنگ صبورم بودی؛ نباید دستت ببوسم؟»

– «نه عمو جان! تو ذاتاً خرده‌بین بودی، اهل تجسس، باهوش و زیرک. من هم هر چی در چنته داشتم نهادم پیش روت. از همه بهتر این که بی‌پروا بودی همیشه... بیش‌تر اون پپه‌های بیوگلابی، یک به صد تو، شعر و ادب فارسی نمی‌دونن. می‌خوای قبولت نکنن؟ خیال مکن وام‌دار منی‌ها! برعکس، من مدیون توام! توی این خراب‌آباد، اگه تو نبودى تا حالا غمبادگرفته بودم، دق مرگ شده بودم؛ تو هم مونسم بودی، هم دخترم و همه کس من بی‌کس!»

ماه جهان کیسه‌ای را که همراه داشت، پیش روی عمو یاور نهاد.

– «ناقابله عمو! سوغاتی اختران!»

– «دختر! همی روی ماهت بینم بهتر صدتا سوغاتیه.»

آرش هم آمد. با عمو یاور دست و روبوسی کرد و او را بزرگ داشت محض

پروراندن چنین شاگردی. عمو یاور گفت: «این دخترِ چموشِ سرکشِ متمرّد بدقلقِ!... دیگه چی؟»

ماه جهان افزود: «زبلِ جفتک اندازِ نافرمونِ ناآرومِ شرور!... دیگه ندارم!»  
عمو یاور خندید و به آرش گفت: «می بینی چه حافظه‌ای داره این شاه صنم؟!»  
و آرش خواند: «شاه صنم، زیباصنم، بوسه زنم لب‌های تو / ابرشم قیمت نداره حیف از اون موهای تو... عمو یاور، از همون اول که زیارتش کردم...»  
ماه جهان خندید که: «زیارت قبول، آقا مدیر!»  
و هر سه قهقهه زدند.

یک هفته مانده بود به اول مهرماه. ماه جهان و آرش، که حالا همکار بودند، بر نیمکت‌های کلاس نشسته بودند به چاره‌جویی. آن‌ها دو کلاس نیاز داشتند ولی یک کلاس وجود داشت.

آرش گفت: «به نظرم یه کلاس باید توی حیاط باشه، به اجبار.»

– «تا وقتی هوا سرد نشده ولی بعدش...؟»

آرش گفت: «بعدش رو بعداً فکر می‌کنیم... تو کلاس چندم رو می‌خوای؟»

– «کلاس اول با هر کلاس دیگه‌ای تو بگی.»

آرش گفت: «کلاس اول قلق داده، هلو برو تو گلو نیست‌ها!»

– «من هم بldم! خیلی کیفِ داره! فکر کن، چندتا بچه که هیچی نمی‌دونن

بعدِ نه ماه بتونن بخونن و بنویسن.»

آرش هم همین احساس را داشت اما دم برنیاورد، می‌خواست این لذت را به ماه جهان بدهد.

آرش ماه جهان را تا درِ مدرسه بدرقه کرد و به صدای طیاره‌ای که از دور

دست آسمان می‌گذشت، سر بلند کرد. نقطه ریزی بود طیاره و هیچ خط سفیدی از پی‌اش نبود.

– «طیاره‌ها که توی آسمون هستن گاهی یه خط سفید دنبال شونه و گاهی نیست. چرا؟»

تخته‌سیاه و چندتا نیمکت گذاشتند توی حیاط برای ماه‌جهان که اول و دوم را درس بدهد و کلاسی که کلاس بود، ماند برای آرش تا ببینند بعد چه می‌توان کرد.

آرش صورتش را می‌تراشید. آینه‌ای کوچک به ستون کنار پنجره آویخته بود. چهره را با فرچه کف مال کرد و می‌تراشید. بچه‌ها اندک‌اندک می‌آمدند. ماه‌جهان هم آمد. روز اول مدرسه بود.

ماه‌جهان اول، دومی‌ها را مثل جوجه زیر بال و پرِ مادرانه‌اش گرفته بود و با آن‌ها می‌خندید و شوخی می‌کرد. مرادش این بود که اگر طفلی از مدرسه واهمه دارد، بهش قوت قلب و آرامش خاطر بدهد. آرش ته‌مانده کف صورت را با حوله پاک کرد و از توی پنجره گفت: «زنگ بزnm خانم مدیر؟»

ماه‌جهان به ساعتش نگاه کرد. آرش با اشاره به ساعت گفت: «زنگ بزnm؟ خانم فرهیخته!»

ماه‌جهان به یاد خاطره ساعت‌فروشی خندید و گفت: «هر جور شما بگین!» زنگ بر دیوار حیاط بود، درست کنار پنجره. چکش زنگ هم لبه پنجره بود. آرش چکش را برداشت و زنگ زد، طولانی و آهنگین.

ماه‌جهان با آرش رایزنی کرد و قرار شد صبح تا ظهر کلاس‌اولی‌ها بیایند و بعد از ظهر – که فقط دو زنگ بود – دومی‌ها. تا بعدش بر پایه نیاز هر کلاس نوبت‌شان را کم‌وزیاد کنند.

آرش هم همان کاری را می‌کرد که همه معلم‌های چند کلاسه. پنجمی‌ها بیرون کلاس به سومی‌ها - تا کتاب‌های درسی برسد - از داستانی با نوشتاری ساده، دیکته می‌گفتند. چهارمی‌ها توی کلاس ریاضی یاد می‌گرفتند. بعد، چهارمی‌ها می‌رفتند بیرون و مسئله‌های ریاضی حل می‌کردند و سومی‌ها و پنجمی‌ها سر کلاس همان متن ساده را از رو می‌خواندند و مفاهیمی که دریافته بودند را بازمی‌گفتند.

یزدان قلی، سوار الاغ، جلو در مدرسه آمد و با صدای بلندش حواس بچه‌ها را پرت کرد.

- «نظرعلی، هوووووو!»

آرش آمد کنار پنجره کلاس: «پدر جان، این جا سر زمین که نیست! اگه بچت رو گذاستی درس بخونه، بذار بخونه دیگه!»

- «ها... درس بخونه ولی امروز کار زیاده والا! دست تنها پشش ورنمی‌آم!»

آرش، وامانده و درمانده، با لب‌ولوچه آویزان رو کرد به نظرعلی که داشت دفتر دستکش را جمع می‌کرد: «برو!»

نظرعلی سوار الاغ پدرش شد و رفتند. ماه جهان، که می‌دانست آرش چه حالی دارد، آمد جلو پنجره: «چاره‌ای ندارن بیچاره‌ها! همینه که هست، باید عادت کنی!»

آرش با غیظ گفت: «نمی‌خوام عادت کنم! به هر ناهنجاری و بی‌قواره‌گی که عادت کنی یعنی فاتحه همه اصولت خنده‌ست!»

ماه جهان لبخندی ستایش‌آمیز تحویلش داد و گفت: «از عمو یاور استاد دانشگاه همچی مهمی رو نیامخته بودم. سپاس استاد!»

آرش با انحنای پُر ادا اطوارِ چهره، بی‌صدا گفت «برو، پدر سوخته!»  
زنگ آخر نوبت پنجمی‌ها بود که دیکته بنویسند. آرش کوشش داشت

صدایش بلند نباشد و مزاحم کلاس ماهجهان نشود. تکه‌ای از یکی بود، یکی نبود جمال زاده را دیکته می‌گفت:

– «تنها چیزی که توانستیم از دست آن‌ها سالم بیرون بیاوریم، یکی کلاه فرنگی مان بود و دیگری ایمان مان که معلوم شد به هیچ کدام احتیاجی نداشتند و الا جیب و بغل و سوراخی نماند که به سرعت خالی نکرده باشند و همین که دیدند به تکلیف خود عمل نموده‌اند، ما را در یک انباری تاریک انداختند...»

ماهجهان سر به کار خود داشت که صدای آرش را رفته‌رفته بلندتر شنفت. او را توی اتاق دید. بلندتر می‌گفت تا بچه‌ها بشنوند. در همان حال، در قابلمه‌ای بر سر چراغ خوراک‌پزی را برداشت، نمک و ادویه ریخت، غذا را هم زد و چشید و همچنان که دیکته می‌گفت به کلاس بازگشت و باز صدایش تراز شد. ماهجهان به خاطر آورد هتل که بودند، آرش صبحانه‌ای مختصر می‌خورد ولی برای نهار بی‌طاقت می‌شد. تکلیف خود دانست که چاره‌ای بیندیشد برای نهار و شام او؛ حتا اگر شیفته‌وار دوستش نمی‌داشت، معلم مدرسه‌شان بود و بسی بیش از مسئولیتش پی کارهای بنیانی بود برای هجرک... لابد مدام کنسرو می‌خورد و برای این که بشود جوید و قورتش داد ادویه‌ای، چیزی هم به آن می‌افزاید. زنگ آخر که خورد، بچه‌ها هردودکشان رفتند. ماهجهان تا به خانه برسد به نخستین روز معلمی می‌اندیشید و این که آرش تا دیروز عشقش بود و حالا همکارش هم شده بود. آرش به‌جد گفته بود سبک‌سری‌های چند روز هتل را به‌تمامی از صفحه خاطر پاک کند؛ انگار که خوابی بیش نبوده است، گفته بود به آینده بیندیشد. ماهجهان، که آینده‌رؤیایی دیپلم و آموزگاری در شهر را مجسم کرد و حتا دانشسرا و دانشگاه راه، عزم جزم کرد که عجالتاً عشق و عاشقی وانهد و از یاد ببرد؛ اگر چه بر بلندای قله رؤیاهاش فقط زندگی زیر یک سقف با آرش را می‌پروراند اما برای فتح چنین قله‌ای می‌بایست تاب



می‌آورد این بی‌تابی و خواستن را.

ترمه سی ساله می‌زد، غریبه‌ای پناهنده به هجرک بود و از اختران به قلعه‌سمن آمده بود. کیسه‌اش آن قدر پر بود که ماشین دربست بگیرد اما باید مراعات حرف‌وحدیث مردمان را می‌کرد. در مسافرخانهٔ سیفی منتظر پیک پست بود. وقتی شنید دده‌جان با ماشین استانداری به هجرک می‌رود، خواست او را هم ببرند. و حالا دده‌جان گلبانو شده، شانه‌به‌شانهٔ ترمه بر صندلی عقب جیپ استانداری، راهی هجرک بودند. پشت فرمان دستیار مهندس بود و کنار دستش خود مهندس که مردی میان سال بود و آفتاب‌سوخته؛ پر پیدا بود که بیش‌تر توی درودهات و زیرآفتاب بوده تا پشت میز اداره.

گلبانو کنجکاو بود بداند بعد چهار پنج سال که از عروس شدن ترمه و کوچ او به اختران می‌گذشت، چه پیش آمده که تک‌وتنها به هجرک باز می‌گردد. ترمه گفته بود شوهرش برای تعمیر تراکتور به دهات دور دست می‌رود و خودش خانه‌به‌دوش است و بهتر دیده ترمه آلاخون‌والاخون او نباشد، برود هجرک تا وقتی او پاکیر شد، خانه‌ای بگیرد و بیاید ببردش. و حالا ترمه می‌آمد هجرک تا شوهرش بیاید پی‌اش. از این پس، حرف‌های دو زن درگوشی شده بود. گلبانو گفته بود، شنفته ترمه بچه‌اش نمی‌شود. ترمه گفته بود قسمت این بوده. خیلی هم دوا دکتر کرده‌اند اما افاقه نکرده. گلبانو غم‌خوارانه گفته بود:

- «نه که برای همی نازایی رفته زن ستونده؟»

- «نه... همچی دلبستهٔ بچه نیست عماد. همه‌ش می‌گه حوصلهٔ زاق‌وزوق بچه نداره.»

خورشید فرو ننشسته بود که آرش از مدرسه بیرون زد و نرم‌نرمک سمت برکه می‌رفت و معنی و هجای واژه‌های انگلیسی را - که بر کاغذ نوشته بود - تکرار می‌کرد. آرش تا کناره خالی و خلوت برکه رفت و برگشت. صدای طیاره شنید. به آسمان نگاه کرد. چیزی ندید. دریافت که صدا، صدای ماشین است. در دور دست جاده، جیپ استانداری می‌آمد. ته مانده خورشید توی چشمش بود. آرش ماند تا جیپ نزدیک شد و ایستاد. سلام دادند.

- «مهندس همایی هستیم. آقای عمویی همکارم.»

- «خیلی خوش اومدین! سلام گلبانو خانم! خوبی؟»

- «سلام کردم، آقا مدیر!»

آرش بیخ گوش مهندس گفت: «آقای استاندار گفتن که درباره گلبانو چی بگین؟»

- «بعله! خیال تون جمع!»

- «سلام آقا مدیر!»

گلبانو گفت: «این ترمه‌ست، همسایه مدرسه.»

آرش تازه ترمه را دید. به جوانی ماه‌جهان نبود اما خوشگل بود... جور خاصی خوشگل بود. ویژه بود رخسارش. ابروهای پت‌وپپن، چشم‌های درشت، گونه‌های برجسته و استخوان‌بندی صورت... آرش درمانده بود در توصیف چهره ترمه، رها کرد. و این همه در کسری از ثانیه در ذهن او سپری شد.

- «سلام ترمه خانم! خوش اومدین! اهل هجر کی شما؟»

- «یه جورایی بعله!»

آرش گفت: «پس من نباید به شما خوش آمد بگم!» و به مهندس گفت: «یکسره می‌رین میدون گاه دیگه؟»

آقای عمویی که راننده‌گی می‌کرد گفت: «اول باروبندیل خانوم و کیف و کتابِ مدرسه رو بذاریم پایین!»

چیپ جلوتر رفت. کنار مدرسه، سه تا خانه خالی بود، چسبیده به هم. و آرش هر بار فراموش کرده بود بپرسد این خانه‌ها مال کیست. دومین خانه، خانه ترمه بود، به فاصله یک خانه از مدرسه. ترمه و راننده پیاده شدند و دوتا چمدان نسبتاً بزرگ از پشت ماشین بیرون نهادند.

راننده گفت: «کمک می‌خواین؟»

- «ممنون! از پشش ور می‌آم.»

آرش سرش را توی ماشین کرد و بیخ گوش گلبانو گفت: «من بعدتر می‌آم. به جانعلی جان سپردم تا ماشین رو دید پیره عمو یاور رو خبر کنه.»

- «کیف و کتاب‌ها رو چی کار کنم؟»

- «بعد بده بیارن مدرسه.»

چیپ دورشد. ترمه هنوز با قفل خانه سرشاخ بود.

- «واز نمی‌شه؟»

- «خیلی وقته این‌جا نبوده‌م.»

- «شاید زنگ زده... یه دقیقه صبر کن!»

آرش دوید توی مدرسه، با آفتابه نفتی بازگشت و از لوله باریک آن، توی جاکلیدی قفل، نفت ریخت. کلید را چند بار توی قفل درکشید و برکشید و چرخاندش... قفل باز شد.

ترمه گفت: «ای چه خوش اقبالم من! بعد چهار سال قفل من به دست شما وا شد!»

حالا آرش، ترمه را به تمامی می‌دید. خوش قدوبالا بود، با اندامی متناسب.

رختش شهری بود اما ملاحظه روستا را هم کرده بود.

- «تنهایی ترمه خانوم؟»

- «تنهای تنها، یله و رها!»

- «یعنی...»

- «آقا مدیر، شما محرمی که می گمت! به دده جان گفتم شوهرم می آد پی ام. یاوه گفتم! شوهری در کار نیست. طلاق گرفته ام. قصه اش درازه. بعد می گمت.»

آرش چند گام رفت، ایستاد و رو برگرداند: «ترمه خانوم! اگه بچه هات رو به زور گرفته، می تونم با پس گردنی بچه هات رو پس بگیرم ها!»

- «آقا مدیر، بچه دونم تعطیله بن کل!»

ترمه به آرش نزدیک شد: «آقا مدیر، قربون قدوبالات این ها بین خودمون بمونه ها!»

- «خیالت جمع ترمه! محرم یعنی رازدار، رازنگه دار... به امید دیدار!»

آرش باز چند قدم رفت و ایستاد و رو گرداند. ترمه در آستانه در خانه بود. این بار آرش نزدیک شد: «ترمه! محرم یعنی انیس و مونس! ما محرمیم!»

- «قربون دهنه! چه قشنگ نقل می کنی! گلی شما، گل!»

- «تو هم ترمه ای، زیب و زینت هجرک!»

- «بلاگردونت بشه ترمه!»

آرش سمت میدان گاه رفت تا نمایش را ببیند. نمایشی که برای هجرک حیاتی بود. اما چرا ترمه گوشه ذهنش وول می خورد و رهایش نمی کرد؟ با خود اندیشید، شوهر ندارد، بچه دار هم نمی شود... حرف های ردوبدل شده را مرور کرد. «چه خوش اقبال من که قفلم به دست شما وا شد!... بلاگردونت

بشه ترمه!... قربون قدوبالات!... گلی شما، گل!»

اگر ترمه نخ داده بود، آرش هم طناب داده بود، آن هم با چه ضخامتی!  
«محرّم یعنی انیس و مونس! ما محرمیم!... تو زیب و زینت هجر کی!»

مهندس همایی، بی‌ریا و بی‌غش، به استاندار ارادت می‌ورزید و می‌خواست دستور رئیسش را بی‌چون و چرا اجرا کند. به‌جز این، گلبانو را در هیئت مادرِ نوجوانی‌اش می‌دید، مادری که عمرش قد نداده بود بزرگ شدنِ فرزندش را ببیند و داغ آن نازنینِ مادر، بعد سی سال، هنوز آوار بود بر دلِ پُر مهرِ همایی و بهره‌نازکِ طبعیِ همایی به گلبانو می‌رسید. حالا خطابِ هماییِ اهالی بودند - از خردوکلان - که در میدان‌گاه گرد آمده بودند.

- «فردا مسیر کانال رو مشخص می‌کنیم. بعد هم ماشین‌های حفاری و خاک‌برداری می‌آن و دست‌به‌کار می‌شیم. یک‌کم که پیش رفتیم، لوله‌گذاری هم شروع می‌شه و اگه مشکلی پیش نیاد، دو سه ماه دیگه، آب سالم داریم؛ البته خودتون هم باید دست بجنبونین، باید همت کنین برای لای‌روبیِ قنات. در ضمن سرکار خانم گلبانو پیرنیاکان، که به اسم دده‌جان می‌شناسین، شخصاً از آقای استاندار دستور این کار مهم رو گرفته. اهالی هجرک! خوش به حال تون که همچین بانوی شایسته و بایسته‌ای هم ولایتی شماسه! وقتی پیشرفت کار رو به چشم‌تون دیدین، بیش‌تر قدر خانم پیرنیاکان رو می‌دونین.»

به‌جز کدخدا و چند تن از مردان که ساکت مانده بودند، همه اهالی، پیرو عمو یاور و دلارام و جانعلی جان دست زدند و کل کشیدند. عمو یاور به‌سوی گلبانو آمد و پیشانی او را بوسید.

- «پاینده باشی خانوم! آهای مردم! به‌سلامتی گلبانو یه بار دیگه دست بزنین!»

باز میدان‌گاه انباشت هلهله شد. زن‌ها هردود کشیدند دورادور گلبانو و با بوسه‌هاشان او را سر شوق آوردند. گلبانو عرش را سیر می‌کرد و ماه‌جهان از بزرگ خواندن مادرش غرق شادمانی بود و ته دلش آرش را سپاس می‌گفت. مهندس همایی با کدخدا حرف می‌زد.

– «کدخدا، ما جای خواب می‌خوایم، فقط هم امشب. بچه‌ها که بیان خودشون کاروان دارن، جای خواب و پخت‌وپز و همه‌چیز. دیگه مزاحم هیچ‌کس نمی‌شیم!»

میدان‌گاه که خلوت شد، گلبانو از مهندس سپاس‌گزاری کرد و با آرش به راه شدند.

– «گلبانو! از این به بعد بزرگ هجرک تویی.»

– «پس کدخدا چی؟»

آرش گفت: «کدخدا هم کشکش رو می‌سابه!»

گلبانو حواسش به ناهار و شام آرش بود.

– «الان که ماجان معلم شده دیگه مجالش نیست به پخت‌وپز. من هم که

قرار نیست همیشه هجرک مونده‌گار باشم؛ توی راه که می‌اومدیم با همی

ترمه گفت زد.»

آرش با زیرکی خودش را زد به کوچۀ علی‌چپ: «ترمه کیه؟»

– «همی خانومه که از شهر با من اومد.»

– «آها! همون که بغل مدرسه بود؟»

– «هم او! می‌تونم بگم هر روز به نوبت یکی برات غذا درست کنه یا همه‌ش

همی ترمه درست کنه.»

آرش گفت: «هر روز با یکی طرف شدن که این چقدر شد، اون چقدر شد،

حساب و کتابش سخت می‌شه. یه نفر باشه بهتره؛ حالا یا همون ترگل یا هر کس دیگه.»

آرش وقتی به زن گفته بود «تو هم ترمه‌ای، زیب و زیور هجرک!» چطور ممکن بود اسمش را از یاد برده باشد؟ به عمد گفت «ترگل» که رد گم کرده باشد. گلبانو او را اصلاح کرد.

- «ترمه!»

آرش گفت: «ترمه دیگه!»

- «گفتی ترگل!»

آرش گفت: «آها! یا همون ترمه یا هر کی صلاح می‌دونی!»

- «هم او ترمه خوبه. ولی بگمت آرش، این زن خیلی نقل‌ها داشته و داره، نقل‌های بد. این هم که می‌گه شوهرش می‌آد پی‌اش گمونم اباطیله. فقط هشیار باش! بره زیر جلدت، پنداری شیطون رفته زیر جلدت!»

آرش خودش را پاک به نفهمی زد. «بره زیر جلدم یعنی چه؟»

- «یعنی آقا مدیر نمی‌دونه...؟»

- «ما همچین اصطلاحی نداریم تهران.»

- «یعنی بخواد گولت بزنه، بخواد بامبول سرت دربیاره.»

آرش گفت: «بهم برمی‌خوره، گلبانو! مگه من بچه کوچولوام که گولم بزنه؟!»

- «ببخش، آرش جان! عینهو ماجان دوستت دارم که این نقل‌ها رو می‌گم!»

تا در خانه گلبانو حرف زدند. آرش با فریب کاری و چاچول بازی ذهن گلبانو را پاک کرد از ترمه. ماه‌جهان توی بالکن بود.

- «آقا مدیر، گلبانو فردا بیاد مدرسه یه فکری بکنه برای کلاس؟»

هوا تاریک شده بود و کسی تویِ کوچه‌ها نبود. آرش نَمَنَمک به‌سوی مدرسه می‌رفت و به حرف‌های گلبانو می‌اندیشید، مطمئن بود، زن دانسته می‌خواسته او را از ترمه بَرماند. شاید با همان نگاه اول خودش را لو داده بوده، شاید! به یاد لطیفه‌ای افتاد که غول از چراغ جادو بیرون می‌آید و تعظیم می‌کند: «در خدمتم، سرور من!»

- «یک اتوبان می‌خوام بین بهشت و جهنم.»

- «این کار شدنی نیست، سرور من! چیزی دیگر بخواه!»

- «پس یادم بده چه جور ی زن‌ها رو بشناسم!»

غول تعظیم می‌کند و می‌گوید: «سرور من، اتوبان چندباندنه باشد؟»

آرش دربارهٔ مکر زنان، چیزهایی شنیده بود اما تجربه‌ای با زنان نداشت. گلبانو، که یار خودش را جُسته بود، ماه‌جهان هم می‌بایست صبوری می‌کرد تا جفتش را بیابد. این چه مَنَش است که زن، این همه آسمان‌ریسمان می‌یافت که مباد او با زنی دیگر بخوابد. هم‌خوابه‌گی با ترمه چه‌گزندی به او می‌رساند و نخوابیدنش چه چیز به او می‌افزاید؟

رها کرد و به ترمه اندیشید؛ می‌خواست توصیفی بسنده از چهره‌اش بیابد، توصیفی به ذهنِ درگیرش آمد. «زیبای وحشی!»... انگار پیش از این جایی ترمه را دیده بود؛ کی؟ کجا؟

لامپا را روشن کرد و کتری بر چراغ نهاد. نمی‌دانست گرسنه است یا هوس ترمه دارد. با خود واگویه کرد هول نشو، بَبَم! همین شب اول که نمی‌شه! به نیت ترمه فال گرفت، چشم‌بسته دستش را برد توی جعبهٔ صفحه‌های چهل‌وپنج دور و یکی برداشت. دو کبوتر ویگن بود.

- «روزی من و تو ای جان، همچون کبوترها / سر می‌نهادیم با هم در بستر پرها.



جلوة زندگی را، در چشم هم می‌دیدیم / چون به شب می‌رسیدیم، کنار هم می‌آرمیدیم.

تا نسیمی می‌وزید، آشیانه می‌لرزید / ما زبیم جان خود بر سر هم پر می‌کشیدیم»

آرش شادمان بود که فال درآمده است اما کی می‌شد کنار ترمه بیارم؟ آوای مخملینِ ویگن توی گوشش بود و گوشهٔ ذهنش، مدام «زیبای وحشی» وول می‌خورد. ناگهان تصویری به ذهنش شتک زد. ایرنه پاپاس زوربای یونانی، ابروهای پهن، چشم‌های درشت کشیده، پيله‌های زیرچشم، گونه‌های برجسته، بینی کشیده، استخوان‌بندی درشت و جذابیتی که هر مردی را وسوسه می‌کرد و می‌کند. چند مجلهٔ سینمایی قاطی کتاب‌هایش داشت. رفت سراغ کُمد. ته کارتنی مجله‌ها را یافت. انگار امری حیاتی در پیش است. مجله‌ها را ورق زد و عکس بزرگ ایرنه پاپاس را در مجله پیدا کرد و محو او شد. ترمه خود ایرنه پاپاس بود لعنتی! حالا دیگر از یافتن وجه تشابهی که در پایش بود رهایی یافته بود. برای خودش چای ریخت. بدجور و یار شراب کرده بود! متهٔ در باز کن را پیچاند توی چوب‌پنبهٔ در بطری و آن را باز کرد. چه صدای دلپذیری داشت، صدای کشیده شدن و بیرون آمدن چوب‌پنبهٔ پرس‌شدهٔ سر بطری! یک لیوان پر کرد، چای را گذاشت برای مزه و نوشید و نوشید... سرمست شد. دلش برای مامان فروغ و بابا تیمسار تنگ شده بود. سر بر بالش نهاد تا در خیالش سر بر زانوی فروغ‌الزمان نهاده باشد. گوشهٔ ذهنش ترمه هم بود. «اگه الان ترمه این جا بود...!؟»

یاد عقدهٔ ادیپ فروید افتاد. «نوزاد پسر که پستان مادر می‌مکد، تمایلات شهوانی‌اش را به جنس مخالف ارضاء می‌کند.»

آرش - دست کم در آن لحظه - ترجیح می‌داد جزو منتقدان فروید نباشد و

فکر کند «اگه ترمه این جا بود، سرم رو می‌داشتم وسط پاهاش... اوف، چه داغه! ... اون وقت قرار می‌گرفتم.»

قرار می‌گرفت آیا؟ صفحه را پشت‌ورو کرد. حالا ویگن، سوگند را می‌خواند.

- «بر تو و آن خاطر آسوده سوگند / بر تو ای چشم گنه‌آلوده سوگند!

بر آن لبخند جادویی، بر آن سیمای روشن / کز چشم تو افتاده، آتش بر هستی من / آه، آتش بر هستی من...»

لابه‌لای صدای ویگن تقه در، در آمد. صدا را کم کرد.

- «کیه؟»

- «آقا مدیر! شام آورده‌م.»

- «بفرما ترمه خانم!»

- «عمری هر شب در رهگذارم / ماندم چشم‌انتظارم / شاید یک شب بیایی.

دردا تنهای تنها / بگذشته بی تو شب‌ها / در حسرت و جدایی...»

ترمه، نونوار و خوش‌پوش و خوش‌اندام و اندکی آراسته، وارد شد. یک سینی دستش بود و بشقابی میان سینی که با قرصی نان پوشانده بود و دورادورش مخلقات.

- «دستت درد نکنه خانوم! فکر نمی‌کردم امشب برسی شام درست کنی!»

- «همو دم که میدون‌گاه شلوغ بود از قباد خرید کردم. پختن کوکو آسونه.

شب‌های دیگه، بفرما چی دوست داری، همو برات می‌پزم!»

- «خودت شام خوردی؟»

- «نه، می‌خورم...»

- «عاشقی گم کرده ره بی‌آشیانم / مانده بر جا آتشی از کاروانم. زین پس

محزون و خاموشم، عشقت خاکسترم کرد / در دست باد پاییزی، نشکفته

پرپر کرد...»

- «ببین! من از این که زن‌ها بعد مردها غذا بخورن عذاب می‌کشم!»

- «لب تر کن که چیکار کنم عذاب نکشی آقا مدیرجون!؟»

- «بشین با هم بخوریم!»

- «بد نیست!؟»

- «چرا بد باشه؟»

- «بر تو و آن خاطر آسوده سوگند / بر تو ای چشم گنه‌آلوده سوگند!

بر آن لبخند جادویی، بر آن سیمای روشن / کز چشمان تو افتاده، آتش بر

هستی من / آه آتش بر هستی من...»

- «قد یه نفر آورده‌م. برم باقی‌ش هم بیارم؛ برم؟»

- «برو... منتظرم!»

ترمه رفت. آرش فکر کرد اگر با هم شام بخورند، اگر اهل شراب هم باشد،

ممکن است همین امشب اتفاق بیفتد. «خب اتفاق بیفته، مگه چی می‌شه؟!»

دم غروب دیدی‌ش، شب هم چشیدی‌ش! خوبه که!»

باز تقه در آمد: «بیا تو، ترمه طلا!»

ترمه با بشقابی دیگر آمد. آرش خواند: «بر آن لبخند جادویی، بر آن سیمای

روشن / کز چشمان تو افتاده، آتش بر هستی من... همین جور نیست؟»

- «هر چی شما بگی، آقا مدیر!»

آرش غیظ گرفت که: «من می‌گم الان کله‌ت رو چنان بکوب به این دیوار

که مُخت متلاشی بشه و غزل رو بخونی! زن حسابی...!»

فکر کرد بد خطابش کرده: «خانوم! ترمه خانوم! می‌گم همین جور نیست؟

بگو آره یا نه! فرق آدم‌ها نه به زن‌ومرد بودن، نه به شغل و حرفه. فرق آدم‌ها

به فهم‌شونه، به مهربونی‌شون، آدم بودن‌شون! آدم اگه آدم باشه، آدمه؛ اگه نه گاو و گوسفند هم می‌چرن و پشگل می‌ریزن!»

آرش، ناگاه، به خود آمد؛ به زنی که هیچ شناختی از او نداشت چه حرف‌های قلمبه‌سلمبه‌ای زده بود. از خودش بدش آمد: «ببخشید، ترمه خانوم! راستش من مستم! ببخشید واقعاً!»

- «توی خواب هم نمی‌دیدم از دهن یه مرد، همچی حرف‌هایی بشنم! مردهای دیگه اصلاً این حرف‌ها نمی‌زنن، مدام تو سرت می‌زنن که زن ناقص‌العقله!»

- «گه زیادی زیاد می‌خورن مردهای دیگه!»

آرش لیوان شراب را بلند کرد: «می‌خوری؟»

- «والا...»

- «خوردی تا حالا؟»

- «فراوون! همه‌جورش رو!»

آرش از توی کمد یک بطر دیگر برداشت و با لیوانی دیگر آمد: «وازش می‌کنی لطفاً؟»

ترمه، چنان حرفه‌ای در بطری را باز کرد که انگار - آن جور که در فیلم‌ها دیده بود - توی رستورانی در پاریس نشسته‌اند: «دمت گرم ترمه‌ای! خیلی حرفه‌ای بود!»

- «حرفه‌ای‌ام!»

- «عالیه! شام بخوریم که شیکم‌خالی نباشیم!»

شام خوردند و با هر لقمه نوشیدند.

صدای جیپ نزدیک می‌شد. لابد چیپ استانداری بود. ترمه زیر پنجره

نشسته بود. با وجود تاقچه جلو پنجره از آن سو دیده نمی شد. آرش برخاست و از لای در نگاه کرد. جیب جلو مدرسه ترمز زد. آهسته گفت: «اگه گفتم باشو، لیوان و بشقاب خودت رو بذار زیر تخت، روسری ت رو سر کن و برو!» آرش در تاریک‌روشنای کوچه دید که به جز راننده دو نفر دیگر هم هستند. هیچ کدام زن نبودند. به‌نحوا گفت: «خبری نیست! نگران نباش!»

لامپا را برداشت، در اتاق را بست و به ایوان رفت. راننده در عقب جیب را باز کرد. یاورعلی و جانعلی جان سه‌تا گونی برداشتند و آمدند توی ایوان. - «آقا، کجا بذاریم شون؟»

آرش انگشت نهاد بر فرق سر و خنده خنده گفت: «این‌جا! توی کلاس دیگه... کتابه؟»

- «آقا، کیفه! تو هر کیفی هم کتاب و دفتر و مداد و مدارنگی و همه چی هست.»

- «آموزش‌پرورش سنگ تموم گذاشته! گلبانوه دیگه! کارش درسته! هیچ‌کس تا حالا تونسته براتون کیف و دفتر و مداد و این چیزها بگیره؟ ها، جانعلی جان؟»

- «نه والا... کتابش هم زورکی!»

گونی‌ها را گذاشتند و رفتند. آرش به اتاق آمد. ترمه دلواپس بود: «حالا کس دیگه نیاد؟»

- «هیچ‌کس نمی‌آد! گفتم اگه گلبانو باشه، محض کنجکاو می‌مکن بود سرکی بکشه. امروز روز سختی داشته، این همه راه و سخنرانی و چه و چه. تو هم این‌همه راه اومدی امروز...»

آرش خواست ترمه را خشنود کند: «ولی تو خواهر کوچولوی گل‌بانویی، باید هم الان نشسته باشی و پابه‌پای من می بزنی خوشگله! ایرنه پاپاس من!»

- «زیادی لوسم مکن آقا مدیر! شاید ظرفیتش نداشته باشم!»
- «لوس کردن هام مونده حالا! تازه سرِ شبهه!»
- ترمه سفره را جمع کرد و کنار نهاد. «بازم می زنی شما؟»
- «می زنی؟! یعنی خیلی حرفه ای هستی! امشب می خوام بزخم به سیم آخر!
- هستی!؟»
- «من پا هستم آقا مدیر! تا دینش!»
- «هی جانمی، خوشگله! اسم من آرشه، هر وقت تنها هستیم، من آرشم؛ پیش غیر، آقا مدیر!»
- «حالی مه آرش جون!»
- «جون!... این شد!»
- «این ایرنه که می گی کیه؟ ایرنِ هنرپیشه رو می شناسم ولی...»
- «پس سینما هم می ری! فیلم زوربای یونانی رو دیدی؟»
- «نه، حکماً اختران نشون ندادن. هر چی فیلم اختران نشون دادن دیده‌م.»
- «زوربای یونانی» آنتونی کوئین بازی می کنه و یه خانم یونانی، اسمش ایرنه پاپاسه.»
- «ایرنه پاپاس!... چه اسم قشنگی!»
- «از همون لحظه که دیدمت، هی فکر کردم یا حضرت جرجیس! این ترمه طلا شبیه کیه؟ آخر یادم افتاد. ایرنه پاپاس! بینش!»
- آرش مجله را به ترمه داد. ترمه آن را گرفت و سیر سیل کرد ایرنه پاپاس را.
- «شبیهِش نیستی؟»
- «یه کم ابروها و گونه‌ها و... یه کم.»
- «به نظر من که خیلی بیش تر از یه کم!»

نرم‌نرمک دست‌ها می‌رفتند که نواحی حساس را لمس کنند که ناگهان آرش پس کشید.

- «ترمه خانوم، بذار اولِ مجلس یه چیزهایی رو روشن کنیم. من فقط امسال این‌جا هستم؛ سال دیگه روش نوشته کجای دنیا باشم. دوش هم که من نه عاشق می‌شم نه...»

ترمه پرید توی حرفش.

- «بذار تتمه‌اش می‌گمت! اول، من خیلی خرم اگه فکر کنم تو می‌آی شوهر من می‌شی! دوم، تو معلمی. مداخل یه معلم اون قدره که چرخ زندگانی خودش بچرخونه. پس پول هم نداری که پی پولت باشم. تو این‌جا تنهایی، من هم تنهام. از همو دم که دیدمت خوشم اومد ازت. پُر پیدا بود تو هم بدت نیومده. دیدی که تا می‌تونستم نخ دادم. تو هم چشمم کف پات، خوب نخ دادی. همو دم تا تهش خوندم. قسمت شد شب اول‌مون، شب اول باشه.»

- «بابا، تو خیلی تیزی!»

- «ببخشید ها! من... من فلان دنیا رو پاره کرده‌م!»

- «فلان دنیا کجاشه؟»

- «کون دنیا رو! خوب شد!؟ حالا به وقتش قصه‌ام رو نقل می‌کنم برات.»

- «از این به بعد هم خواستیم با هم باشیم، شب جمعه. خوبه؟»

ترمه گفت: «به قول روزنومهٔ توفیق، شب جمعه دو چیز یادت نره!»

- «اهل کتاب و خوندن هم هستی؟»

- «توفیق چون خنده‌داره می‌خونم.»

و حالا در بستر بودند، همان‌گونه که از مادر زاده بودند، لخت و عور. و هر

دو کف نفس به فراموشی سپرده، رام شدند به خواهش بی‌پیرِ تن و از کف رفتند و به کف آوردند یکدیگر را. آرش هر آن‌چه می‌خواست با ماه‌جهان و نکرده بود، نشده بود که کرده باشد، با ترمه کرد. قُبُلِ مَنقَلِ یکدیگر را کف‌مال کردند. ترمه یک کف دست شرمگاه داشت لاکردار، داغِ داغ! و چه کارکشته می‌نمود و دست از کف یکدیگر نکشیدند... حساب کار از دست‌شان در رفت که چند بار درهم فرود آمدند و در فراز شدند و به اوج شور شهوت رسیدند و فرو غلتیدند و به زیر شدند و باز هم؛ تا جایی که غلتک‌شان از کار افتاد. ناهشیار و کوفته، کف از دامان یکدیگر کوتاه کردند و بی‌هش و حال وارفتند در بستر. خروس‌خوان بود که ترمه از خشکی دهن بیدار شد. ساعتش را نگاه کرد. از جا جَست، به پشت آرش لگد زد و رخت بر کرد: «آرش! ورخیز! از هفت و نیمه گذشته!»

آرش بیدار شد.

- «برو توی تخت بخواب! من این جارو جمع‌وجور می‌کنم.»

آرش لباس پوشید، تشک و پتوها را جمع کرد و بر تخت نهاد. ترمه یک بطر خالی شراب و لیوان دوم را چپاند توی کمد. با آب کتری چشم‌ها را شست و با پَرِ دامن خشک کرد. نگاه انداخت به دوروبر. هیچ نشانی از او نبود؛ «آقا مدیر خودش هوس کرده می‌بزنه، که زده.» سفرهٔ بسته را برداشت و درِ اتاق که باز کرد، دید به سمت مدرسه می‌آیند. هنوز ندیده بودند او را، اما اگر بیرون می‌رفت، می‌دیدندش.

- «واویلا! گلبانو و دخترش دارن می‌آن!»

لحظه‌ای کوتاه به سکوت و سکون گذشت. آرش راه‌حل را یافت.

- «در رو نبند! همون جا لای در باش! تو اومدی سفره رو ببری، من خواستم چای دم کنی. دیر بیدار شدم، برو از منبع، کتری رو آب کن. برو!»



ترمه کتری به دست، پنجره را باز کرد و جست توی حیاط و رفت سراغ منبع آب، از همان جا صدایش را بلند کرد.

- «آقا مدیر! شما هم از همی آب میل می کنی؟»

- «آره. اون آب تا حدودی تصفیه شده‌ست. تو هم برای پخت‌وپز از همین آب وردار.»

با صدای بلند ترمه، مادر و دختر حضور او را دریافتند؛ اگرچه نمی دیدندش هنوز. ترمه کتری به دست به اتاق واگشت. آرش لباس پوشیده بود. بطری خالی و لیوان کنار بساط چای بود. مجله را بست و کنار نهاد. ترمه چراغ پایه بلند را روشن کرد و کتری بر سر آن نهاد و بهنجوا گفت: «دیگه می رسن! دیدی شون؟»

- «آره. الان می آن تو ایوون.»

ترمه اندکی بلندتر از معمول گفت: «چاشت چی میل داری، آقا مدیر؟»

- «نون و خرما دارم.»

- «برم پنیر بگیرم؟»

- «نه، اصل صبحونه من چای شیرینه.»

- «اجازه هست اتاق جارو کنم؟»

- «جارو نمی خواد! شما فقط چای دم کن.»

آرش جوراب‌ها را دست گرفت، بر تخت نشست تا وقتی مادر و دختر وارد می شوند هم با ترمه فاصله بسنده داشته باشد، هم سرگرم جوراب پا کردن... صدای پای گلبانو و ماه جهان شنفته می شد. ترمه زیرچشمی پرهیب آنان را دید، پشت در نیمه باز.

- «چندتا قاشق بریزم آقا مدیر؟»

– «دوتا! چای پُررنگ می خورم.»

ترمه سلام داد: «صبح به خیر گلبانو! دیروز چه غلغله‌ای بود توی میدون. شما راستی راستی بزرگ آبادی هستی!»

– «ممنون! چطور صبح به این زودی؟»

– «دیشب نه که جابه‌جا شده بودم، خوابم نمی‌برد. خروس خون یه چرتی زدم. بعدش ورخاستم پیام سفره ببرم، آقا مدیر فرمایش کرد چای دم کنم، دیر بیدار شده‌ن.»

آرش، که جورابش را در چشم مادر و دختر پوشیده بود، برخاست.

– «بفرما! دیشب خیلی خوشحال بودم بابت آبِ هجرک، یه هوا هم دلتنگ مادرم شده بودم. یه بطرخالی کردم و مدهوش افتادم. راستش مزهٔ کوكوی ترمه خانم رو هم نفهمیدم.»

ماهجهان دل‌سوزانه گفت: «دلتنگ شده بودی، می‌اومدی پیش ما خب! یه مادر هم این‌جا داری! یه خوا... یه همکار هم داری که خیلی حرمت شما رو داره!»

آرش حواسش بود که ماهجهان نخواست «خواهر» قلمداد شود.

آرش گفت: «آدم وقتی سردماغه، می‌ره جایی. گلبانو هم که کوفتهٔ اون همه راه بود... شما چطور به این زودی؟»

ماهجهان گفت: «گفتم تا بچه‌ها نیومدن، بیایم گلبانو مدرسه رو ببینه.»

– «خوب کردین! به ریش تراشیدن هم نمی‌رسم.»

ماهجهان گفت: «یه روز هزار روز نمی‌شه! با ته‌ریش هم مقبولی، آقا مدیر!»  
حالا ماهجهان لبهٔ تخت نشسته بود و گلبانو بر زمین. ترمه گفت: «آقا مدیر، یه چی بگم؟»

– «بگو، ترمه خانم!»

– «اگه قبل چای خشک، آب داغ بگردونی توی قوری، طعم چایی خیلی توفیر می‌کنه.»

آرش لحنی به خود گرفت که انگار ترمه مزاحم است.

– «هر کاری می‌خوای بکن، فقط یه چای به من بده! همین!»

ترمه آب جوش بر چای ریخت: «صبر کنم تا دم بکشه؟»

– «ممنون! خودم می‌ریزم. دستت درد نکنه!»

ترمه بیرون در گالش‌هاش را پا کرد و رفت. باز واگشت به آستانه در.

– «آقا مدیر، هر وقت رخت چرک داشتی بده بشورم!»

– «ممنون! ببخش زحمت اضافه شد امروز!»

– «نفرما، آقا مدیر! وظیفه‌مه، پایدار باشی.»

ترمه رفت. گلبانو گفت: «چقدر گاگا به لی‌لی‌ش می‌ذاری!؟»

ماه‌جهان به واخواهی گفت: «مادر من! آرش به زن جماعت احترام می‌ذاره همیشه.»

آرش، که چای شیرین با خرما می‌خورد، گفت: «گلبانو یه کلاس کم داریم.

امسال هم فرصت ساختنش نیست. چیکار کنیم به نظرت؟»

گلبانو گفت: «دوتا خونه خالی بغل مدرسه هست، می‌شه یکی‌ش رو گرفت

برای سکنا‌ی شما. ولی باید صاحب‌هاش رو بچورم و بخریم؛ لابد تعمیر

هم می‌خواد.»

آرش گفت: «فکر خوبی‌ه ولی برای امسال وصال می‌ده؟»

گلبانو گفت: «راستش خاطر جمع نیستم... کلاس حکماً باید تو مدرسه باشه؟»

آرش گفت: «باشه بهتره ولی اگه مجبور بشیم، جای دیگه هم می‌تونه باشه.»

گلبانو گفت: «انباری دنگالِ عمو یاور! نورگیر خوبی هم داره. دست بالاش  
یه کاه‌گل کاری می‌خواد و یه دوغاب.»

ماهجهان گفت: «عمو یاور حوصله پونزده تا بچه‌رو داره؟»

آرش گفت: «شاید خوشحال هم بشه! شاید دلش برای معلمی تنگ شده  
باشه!»

ماهجهان گفت: «مگه قراره معلمی کنه عمو یاور؟»

آرش گفت: «بالآخره... وقتی دومی‌ها رو می‌فرستی بیرون، عمو یاور  
می‌تونه کمک کنه.»

ماهجهان گفت: «حالا دیگه درس‌ها به سیاقِ سابق نیستن.»

آرش گفت: «سواد که سابق و اسبق نداره، خانم مدیر!»

عمو یاور گفت: «بچه‌ها گفتن کلاس می‌خوان. من گردن شیکسته عقلم  
نرسیدم... تو کله‌ات خوب کار می‌کنه، گلبانو! دمت گرم!»

یاور، در سال‌های نخستِ تبعید، کوزه‌گری و نجاری کرده بود و کارهای  
دست‌سازش توی خانه هجرکی‌ها بود هنوز... دو تن از اهالی چرخ‌کوزه‌گری  
و ابزار نجاری و انبوهی خرت‌وپرتِ دیگر را وسطِ حیاط کپه کرده بودند.  
گلبانو هم یاری می‌داد و می‌پایید که اسباب و ابزارِ یاور آسیب نبیند.

– «عمو یاور، این همه خاش‌وماش رو کجا بذاریم؟»

– «بریزین دور! این چرخ‌کوزه‌گری شاید به درد موزه بخوره، عتیقه شده  
دیگه.»

ماهجهان از در درآمد و شوریده و شادمانه به گردن عمو یاور درآویخت و بر  
صورت زمخت و زبرش بوسه زد: «الهی قربونت برم، عمو یاور!»

- «من قربون تو برم! این آخال آشغال‌ها از این خونه بره بیرون، به‌جاش کلاس تو بیاد دوباره زنده می‌شم، عموجان! تولدی دیگه!»

ماه‌جهان گفت: «حالا راستی راستی این‌چی‌ها به درد نمی‌خورن؟»

- «به چه درد می‌خورن، ماجان؟! این‌ها همه آینه دقان برای من!»

عمو یاور لب ایوان نشست و با صدایی بغض‌آلود گفت: «شعر نادرپور بود... آنگه در این آینه‌های کوچک دق / سیمای دردآلود خود را می‌شناسم... باقی‌ش یادم نیست! چی بود؟»

باقی‌ش را ماه‌جهان خواند: «پیری که باری می‌کشد بر گرده خویش / در زیر این بار/دیگر نه آن هستم که بودم / خالی‌ست از آتش دیرین وجودم / ...افسوس، افسوس / دیگر نه آن هستم که بودم.»

ماه‌جهان دستمال سفید گل‌دوزی‌شده‌اش را از کیف درآورد و اشک‌های یاور را پاک کرد.

- «قربون اشک‌ها تو برم که دونه‌های مرواریده!»

- «مروارید کدومه، عزیز دل؟ آب مرواریده!»

هر دو خندیدند.

- «خودت رو به پیری مزن، عمو! هر عیب‌وعلتی داشته باشی، من که می‌دونم چشم‌هات چشم عقابه هنوز!»

- «آره، چشم، چشم عقاب ولی منقار، منقار اردک، توی لجن‌های ته آب!»

ماه‌جهان زد به بوی جوی مولیان، واژه‌هایی را تغییر داد و خواند.

- «بوی جوی عمو جان آید همی / یاد یار مهربان آید همی / ای عمو جان،

شاد باش و دیر زی! / ... عمو سرو است و هجرک بوستان / سرو سوی

هجرک آید همی!...»

عمو یاور سر در گریبان ماهجهان نهاد، بوییدش و گونه‌اش را بوسید.  
 گلبانو از انباری بیرون آمد که از بخت خوش کف ساروجی انباری چاله‌چوله  
 و دست‌انداز ندارد. فقط دیوارها اندکی ریختگی دارد که یک نیم‌روز با  
 کاه‌گل هموار می‌شود و دوساعته دوغابش را می‌زنیم.  
 ماهجهان خبر رضامندی یاور را به آرش رساند. آرش سردماغ شد از این  
 خبر بهجت‌اثر.

ماهجهان با رختی که دیگر خیلی شبیه دختران روستا نبود، به قاعده  
 می‌بایست در چشم مردمان هجرک غریبه می‌نمود اما از همان روز نخست  
 که بچه‌ها بشاش و خوش‌رو از مدرسه به خانه رفتند، ورد زبان‌شان «خاله  
 ماجان! خاله ماجان!» بود و از خوش‌خلقی و مهرورزی او بسی گفتند. از  
 همین رو، رخت شهری خانم مدیر خیلی بیگانه نمود.

و ماهجهان شد خانم مدیر جانِ جانان - دست‌کم - آنها که بچه‌مدرسه‌ای  
 داشتند. بچه‌ها که شنفتند دو روز دیگر مدرسه‌شان خانه عمو یاور است،  
 محض فضولی هر دودکشان آمدند خانه یاور و دیدند خانم مدیر شهری شده  
 چادر به کمر زده، پاچه‌ها ورمالیده و به کارِ گل لگد کردن است. هرچه مراد  
 و نادعلی پای فشردند که این کار ماست، ماهجهان رضا نداد.

- «من و شما نداره! می‌خوام همی امروز کاه‌گل کاری بشه، فردا هم که  
 خشک شد، خودم دوغابش بزئم. کلاس خودمه، کیفش هم مال خودم!»  
 بچه‌ها حکایت به خانه‌ها بردند. خبر مثل باد، مثل گردباد، پیچید توی  
 هجرک و نگاه‌ها به ماهجهان بازگونه‌تر شد از پیشین که خانم مدیر،  
 آن جورها هم شهری نشده، هنوز از خودمان است، هنوز گل لگد می‌کند و  
 دوغاب می‌زند. و ماهجهان عزیز کرده همه‌گان شد.

همان زمان که ماهجهان گل لگد می‌کرد، مهندس همایی و همکارش با کمک دو تن از اهالی به انجامیدن کارِ طناب‌کشیِ مسیرِ کانال بودند. مهندس، گاه گوشش را به زمین می‌چسباند و مسیر طناب را اندکی تغییر می‌داد. همین‌جور که طناب می‌کشیدند، یزدان‌قلی و همسرش گذرِ طناب را با ریختن گچ نشانه می‌زدند و همان زمان که گچ از دست‌های یزدان‌قلی بر طناب شُرّه می‌کرد، به عمو یاور رسید که ریش سفیدان هجرک - که سه تن بودند - خواسته‌اند در خانهٔ کدخدا انجمن کنند. انجمن کردند. کدخدا از اول نشست عبوس و ترش‌رو، مثل عُنُقِ مُنکسره، بالای اتاق بر مخته لمیده بود. طرز نشستن و اخم‌وتخم کدخدا در محضر ریش‌سفیدان که عمری به رنج و مرارت و پاکی و صداقت‌گذران کرده بودند، عمو یاور را گران آمد اما در همان هنگام انباریِ آینهٔ دقش می‌شد کلاس ماجان نازنیش. به همین خاطر، شادمانی و فرح‌ناکی به عصیبت همیشگی‌اش چربید.

- «کدخدا، این کار داره می‌شه. مهندس گفت ماشین‌ها برسن، خاک‌بردای می‌کنن تا لوله بذارن. حالا دیگه باید برای لاروبی قنات آستین بالا بزنی، پاشنه وربکشیم و هم بکشیم.»

کدخدا که به همه‌گان، عاقل‌اندلسفیه نگاه می‌کرد، به طعنی گزنده گفت: «ما هم بکشیم که بعضی‌ها لنگ‌هاشون رو وا کنن!؟»

یاور، که از اول نشست، مدام به خودش هی زده بود که خشم نگیرد و با پنبه سر کدخدا را ببرد، هیچ نگفت. مردانعلی اما گفت: «غَرَضت چیه، کدخدا؟»

- «غرضی ندارم»

- «این حرف درشتیه، برخورنده‌ست. کی لنگش وا کرده!؟!»

- «زودباور و خوش‌باورین! چی بگم تون؟»

– «خب بفرما ما هم بدونیم!»

– «سِرِّ مگو شنفته‌اید تا حالا؟ حوصله کنین، معلوم تون می‌شه.»

مردان علی گفت: «کدخدا، تو رو به عزیزهات قسم، سراسر حرف بزنی!»  
یاور، که می‌خواست کدخدا را درست و حسابی مضحکه کند، با خنده گفت:  
«بعضی نقل‌ها رو نمی‌شه به زبون آورد. علوم خفیه می‌دونین چیه؟ کیمیا  
و لیمیا و هیمیا و سیمیا و ریمیا، علوم خفیه‌ان. کدخدا هر چی نباشه  
کدخداست. تو مو می‌بینی و من پیچش مو! کدخدا پیچش مو می‌بینه،  
چیزی که هیچ‌کدوم ما نمی‌بینیم. خلاص!»

کدخدا گفت: «رِشخند مکن یاور! به وقتش می‌بینین! همه این بامبول‌ها  
یه دغل‌بازی و بس! خوش‌خیالید که خیال می‌کنید این‌ها برای مردم بینوا  
کاری بکنن! گیرم قُبُل مَنقَل‌هاشون هم بیارن، دو روز کار می‌کنن، بعد  
می‌گن خراب شد؛ برو که رفتی! بعد نودوبوقی هم می‌آن می‌گن، قبل  
منقل‌ها رو ببرن تعمیر. دیگه اگه پشت گوش تون دیدین، اون‌ها رو هم  
می‌بینین! خلاص! تیار ت یعنی همی!»

مردان علی گفت: «یعنی هیچ کاری برای لاروبی نکنیم؟»

کدخدا گفت: «تا وقتی عقل تون رو دادید دست یه زنیکه لکاته و یه مادینه  
چقله... نذارین دهنم واز شه!»

یاور خوار داشتن و بی‌حرمتی به گلبانو و ماه‌جهان را بر نمی‌تافت اما...

مردان علی گفت: «صبر کن، صبر کن!»

دو ریش‌سفید زبان‌بریده، اندکی پس خزیدند اما مردان علی پیش‌خزید و  
بُراق شد توی چشم‌های کدخدا.

– «من کار به دده‌جان ندارم، البت اون هم هفت ساله بی‌وصاله؛ چندوچون  
کاری که می‌کنه نه به من مربوط داره کدخدا، نه به تو. اما ماجان که حالا



شده خانم مدیر حق شه! من دو چشمه دیدم ازش. یه بار سیزده چهارده ساله بود دیدم توی ایوون شون با یه دست توی تغار کشک می سابه، تو اون دستش هم کتابه. یه بار دیگه هم یادم نیست خونه کی آش پزون بود. ماجان شونزده، هفده ساله بود. یه دستش به هم زدن آش بود، اون دستش هم کتابه. اگه حالا خانم مدیر شده حق شه! سوادش صد مقابل من و توئه!»  
دَمی سکوت افتاد. یاور گفت: «مردان علی، حرفت خلاص؟»

– «ها، خلاص!»

یاور اگر سرکیف نبود، عربده می زد اما بر دنده شوخ طبعی بود هنوز: «کدخدا، یادته چند ماه بعد این که فیضی درگذشت، بیوه اش گفتی بیاد خونه ات کار کنه؟»

کدخدا تا بناگوش سرخ شد و بُراق به یاور گفت: «عَرَض!»

یاور گفت: «یه زن بی پناه که نمی تونه نون شبش دربیاره انصاف حکم می کنه کمکش کنی؛ تو هم کمکش کردی. آدم خَیِر یعنی تو! منتهای مطلب، تا وقتی کمکش می کردی که عیالت به شهر بود، ور دل بچه هات. خونه های ما در و دربندون نداره، کدخدا! در و دربندون هم داشته باشه، هر چی هم پشت دری ها رو بکشی تا بیخ، از روی پشت بوم تا ته خونه ات پیدااست. برو بچه های شیطون بیکار هم سرشون بزنی، ته شون بزنی یا سر کله ننه باباشون هستن یا روی پشت بوم مردم. بچه ها چند بار دیده بودن که تنبون بیوه فیضی رو کشیدی پایین! گاهی توی اتاق، گاهی توی مطبخ، گاهی توی پاگرد. حکما دردی چیزی داشته، نه؟ سوزن می زدی بهش؟»

کدخدا از کوره در رفت: «مزخرف چرا می بافی یاور! من و این بی ناموسی ها!؟»  
حالا یاور با آن سرشت آتشین مزاج دیگر سر شوخی نداشت، جوش آورده بود؛ بی پروایی و چموشی و لگدپرانی که در منش او بود زده بود بالا،

بی چاک و دهان عربده کشید.

– «مرتیکه بی ناموس، تو نه فقط بیوه فیضی، ده تا زن دیگه این آبادی رو هم کشیدی زیر تن لشت، پفیوزِ الدنگِ قرمساقِ نسناسِ کون گهپی کس کش!»

ریش سفیدهای آبادی در همه این سال‌ها، آگاه بودند که سروگوش کدخدا می‌جنبد اما هرگز به رو نیآورده بودند. از سویی، حرمتش را نگه می‌داشتند و از دیگرسو، هر یک در جوانی یا میان‌سالی با بیوه‌ای آبی گرم کرده بودند و برتر دانسته بودند که سنگیدن‌های کدخدا را لاپوشانی کنند و دم برنیارند ولی هرگز ندیده بودند کسی، فاش و عریان با فحش‌هایی چارواداری – این جور که یاور زبان باز کرده بود – لیچار بارِ کدخدا کند که خواروزار کند کدخدا را. ریش سفیدها همه کپ کرده و زبان در کام کشیده بودند تا از این جدل چه حاصل آید... یاور، که عزم آن داشت تا دفتر بی‌ثمر کدخدایی کدخدا را ببندد، باز هم تاخت: «مرتیکه قرمساقِ قرمذنگ، دده‌جان بهت دست نداد، نه؟ چیزی که لای پاشه سندش دست توئه؟ در اجاره تو بوده، یا اجازه تو؟! دلش نمی‌خواسته به یه هاف‌هافوی مُفنگی مثل تو دست بده، رفته پا داده به رئیس آموزش پرورش؛ زیر تن لَش تو نخوابیده، رفته زیر لحافِ یه آدم حسابی مثل استاندار! دیگه بالاتر از این که نیست، هست؟ بی‌ناموسِ دیوِ قرمپفِ کون دریده، من و تو مفتشِ سوراخ‌سنبه زنی هستیم که هفت ساله بی‌وصاله؟ ماجان هم گیرم رفته خوابیده تو بغل اون جوون تهرونی، دلش خواسته! نوش جون شون! گوارای وجودشون! به من و تو دخلی داره؟ مرتیکه لوده بی‌عارِ بی‌غیرتِ مفت‌خور، دده‌جان لکاته‌ست، ها؟ ماجان هم مادیئه جغله‌ست، ها؟! یه بار دیگه گه زیادی بخوری، چوب نیم‌سوز می‌کنم تو کونت، زن قحبه، فهمیدی؟! مرتیکه لحاف‌کشِ بقچه‌کشِ جاکشِ کس‌کش! حروم‌لقمه حروم‌زاده حروم‌خورِ زنازاده! از همی دقه، من

به‌شخصه ریدم به سر تا پات، شاشیدم به کدخدایی‌ت! خلاص!»

یاور آن‌همه گفت و مثل شیر زخمی برخاست و ریش‌سفیدها را گفت:  
«امشب بیاین خونه من برای لاروبی قنات چاره کنیم.»

گیوه‌ها پا کرده نکرده باشتاب زد بیرون... کدخدا ریخت، فروریخت، منهدم شد. ویران شد زیر آوار مهیبی که یاور بر سرش خراب کرده بود. نفسش بند آمده بود. سکه یک‌پول شده بود در چشم ریش‌سفیدهای هجرک و نمی‌دانست که هنوز سرگنده ویرانی‌اش زیر لحاف است. ریش‌سفیدها سربه‌زیر و بی‌صدا، یکان‌یکان برخاستند، گیوه‌ها به پا کشیدند و بیرون شدند. یاور لنگ‌لنگان و به‌تعجیل میان میدان‌گاه شد و چنان پرخروش غرید که همه هجرک شنفتند: «آهای، مردم هجرک! این پفیوز قرمساق که به ناموس زن‌های هجرک دست‌درازی کرده، که بارها و بارها کرده، دیگه کدخدای ما نیست! همه ریش‌سفیدهای آبادی هم قبول دار شده‌ن. کدخدای ما از حالا گلبانوته، همو دده‌جان خودمون. ما کدخدایی می‌خوایم که عرضه داشته باشه برای مردم کاری بکنه؛ این مرتیکه همه عرضه‌اش توی بند تنبون‌شه که واز بشه برای بیوه‌زن‌های درمونده هجرک! اون‌ها که شنفتن برای اون‌ها که نشنفتن نقل کنن. خلاص!»

بعد هم نفس‌نفس‌زنان رفت سوی خانه‌اش. نزدیک خانه کدخدا که رسید، باز نعره سر داد: «مرتیکه، از هجرک دَرِت می‌کنم! عینهو یه لاشه گندیده متعفنِ نجس از هجرک دَرِت می‌کنم!»  
و هجرک منفجر شد.

اهالی کدخدا را دوست نمی‌داشتند. همه‌گان من باب کدخدایی حرمتش می‌نهادند و بس. اما وارونه‌اش یاور. یک‌یک هجرکی‌ها دل سپرده‌اش بودند از خردو کلان. برای هر یک یا پدر و پدربزرگی غمخوار بود یا برادری غمگسار.

آخرین پرتو آفتاب از سر هجرک برچیده می‌شد و شب بر سر روستا خیمه می‌زد که یاور کنار منقل آتش و چای به ایوان نشسته بود. گلبانو چراغ‌زنبری که یاور خواسته بود تروتمیز کرد، توری ریخته را نو کرد، تلمبه زد و روشن کرد. حالا ایوان مثل روز روشن بود.

گلبانو گفت: «چراغ‌زنبری برای ریش سفیدها روشن می‌کنی، عمو؟»

- «پیغوم دادم یه شب دیگه. امشب کار واجب‌تر دارم.»

یاور هنوز زیر لب فحش می‌داد. گلبانو به‌خنده گفت: «بسه‌شه دیگه بدبخت!»

- «بسش نیست! باید از هجرک بیرونش کنم! می‌دونم به تو هم نظر داشته پفیوزِ الدنگ!»

- «ها! این شما می‌دونی و بس... شرط می‌بندم خودش دُمش می‌ذاره رو کولش و دِ برو که رفتی!»

صدای مهندس از بیرون آمد که عمو یاور را می‌خواند. عمو یاور بفرما زد.

مهندس آمد توی ایوان نشست. گلبانو برایش چای ریخت.

- «آقا یاور! کار ما تموم شد. داریم می‌رییم. رفتیم خونه کدخدا، در زدم جواب نداد؛ چراغش خاموش بود.»

یاور گفت: «چراغش برای همیشه خاموش می‌مونه!»

- «چطور؟»

گلبانو گفت: «عمو یاور و مردم از کدخدایی انداختنش!»

مهندس گفت: «چه خوب! آدم نرویی بود! اومدم بگم، فردا شب ماشین‌های

ما می‌رسن، خودم هم گاهی سر می‌زنم.»

آرش گرامافون و دو بطر شراب که عمو یاور خواسته بود، برداشت. ماه جهان کوفته و مانده به خانه بود و دمی می آسود. آرش رفت سراغش که: «پاشو! باید بریم!»

- «خیلی خسته‌مه آرش! صبح تا حالا گل لقت کردم و...»

آرش گفت: «گل چیکار کردی؟! دختر دهاتی!»

- «گل لگد کردم...»

آرش گفت: «کوه کنده باشی هم به فرموده عمو یاور باید بریم!»

ماه جهان از جا جست و گفت: «غلط نکنم خسته باشم! بریم!»

هر دو شادمانه راه افتادند. وقتی رسیدند، گلبانو خواسته‌های بعدی را به مهندس می‌گفت: «یکی خونه‌های خالی کنار مدرسه رو بخریم برای سکناى معلم. جعده ماشين رو تا آبکند، آخرى ش هم يه درمونگاه. اگه جعده و درمونگاه باشه، سپاه بهداشت هم می‌دن و ديگه مردم وادار نمی‌شن براى يه چایمون برن شهر. اگه این کارها تا آقا مدیر هست بشه خوبه! هیچ معلوم نیست مدیر بعدی مثل آقا آرش دلسوز باشه و پی‌گیر.»

مهندس همایی گفت: «چشم! تقلا می‌کنیم به موازات، همه کارها تا آخر سال تحصیلی بشه.»

آرش گفت: «آقای مهندس، اگه به آقای استاندار بگین، برای اولین بار یک خانم شده کدخدای یه روستای دورافتاده، خوشحال می‌شن.»

مهندس گفت: «گلبانو خانم، تبریک! کدخدایی هجرک برازنده شماست به‌واقع!»

مهندس که می‌رفت، ماه جهان تا دم در همراهش رفت و برگشت. یاور بی‌تاب گفت: «واز کن اون بطری بی‌پیر رو!»

آرش باز کرد و عمو یاور بطری را از دستش قاپید و سرکشید و سرکشید. ماه جهان گفت: «عمو یاور! یک یک قلمبه سلمبه‌هایی که بار کدخدا کردی، دهن به دهن می چرخه میون مردم؛ فحش‌هاش شده نُقلِ محفلِ هجر کی‌ها.» و آرش پی‌اش را گرفت: «همه دهن‌شون واز مونده که چطور کدخدا دهنش چاپیده بوده که دهن به دهنش بذاره! خوب زدی تو دهنش! من کلی نقشه کشیده بودم برای کدخداییِ گلبانو، کلی دردرس و مکافات داشت؛ شما یه ساعته فیتیله پیچش کردی، شستی‌ش، چلوندی‌ش و آویزونش کردی رو بند رخت! دمت گرم!»

یاور، که سرمست شده بود، به عصا تکیه داد و برخاست و انگار میکروفن در دست دارد لفظ‌قلم گفت:

«قیام به اقدام کردیم و تا به مقصود نرسیدیم از پای ننشستیم و نهال آرزوهای مردم را آبیاری کردیم تا به‌همت آینده‌گان، بارور و سایه‌گستر شود. ما موانع و مشکلات را با بردباری و شکیبایی تحمل و تلقی کردیم و سرانجام از آن‌ها پیروز و سربلند بیرون آمدیم.»

بعد، ولو شد بر گلیم: «این نطق دکتر مصدق بود، سال‌روز سی تیر... کی گفت انداختمش رو بند رخت؟»

آرش گفت: «من گفتم عمو.»

یاور گفت: «انداختمش تو دارالخلا! حالا ساقط کردن اون پفیوز و کدخدا شدن گلبانو رو جشن می‌گیریم! شنفتنی باحال چی داری، آرش؟»

آرش صفحه‌ای بر گرامافون نهاد و روشنش کرد. حالا هر چهارتن ملنگ و مخمور بودند و با آوای خوش‌مرضیه دم گرفتند و جشن‌شان را معطر کردند.

– «دوش دوش دوش که آن مه‌لقا / خوش‌ادا، باصفا، باوفا / در برم آمد و بنشست / خدا برده دین و دلهم از دست / باز باز باز مرا سوی خود می‌کشد /

می‌برد، می‌زند...»

یاور ماهجهان را گفت: «ورخیز دختر! این لاکردار رقص داره، ورخیز!»

ماهجهان برخاست و به رقص آمد. چه رقصی!

– «با دو چشم، با دو چشم مست جانم / ابرویش، ابرویش پیوست / آتش اندر دلم پر زد / جانم ای دل، خدا ای دل / زان رخ همچو آذر زد / جانم ای دل، خدا ای دل / سوخت همه خرمنم / یک‌سره جان‌وتنم / کُشته عشقت منم / ای صنم بد مکن / دوش، دوش، دوش...»

کلاس ماهجهان برپا شد. ماجان می‌بایست بیش‌تر با اولی‌ها کار می‌کرد، دومی‌ها را می‌فرستاد بیرون به روخوانی فارسی، رونویسی، دیکته یا درس حساب. ماهجهان می‌دید که، خلاف تصور پیشین، یاور با صبوری و خرسندی و روی باز با بچه‌ها کار می‌کند. درست گفته بود یاور که اگر بتواند کمک‌حال ماهجهان باشد دوباره زنده می‌شود. زنده شده بود پیرمرد. ماهجهان هم خوشنودی خاطر داشت که عمو یاور سردماغ و بشاش است از کارش.

مدرسه که تعطیل شد، آرش آمد توی اتاقش و بر تخت‌خواب دراز کشید تا بعد خسته‌گی گرفتن برسد به تمرین زبان. بویی احساس کرد. برخاست و از پنجره نگاه کرد، لیلا پایین منبع آب نشسته بود و از پیش رویش دود برمی‌خاست. کنجکاو رفت توی ایوان. بی‌سروصدا رفت اما لیلا انگار سنگینی حضورش را حس کرد، رو برگرداند به آرش و باز به کارش شد.

– «چی کار می‌کنی لیلا؟»

لیلا دوباره رخ برگرداند و انگشت بر بینی نهاد که یعنی ساکت! کارش که

تمام شد، آرش رفت توی حیاط. زیر منبع آب، خشتی بود و بر خشت چند دانه گندم و رشته‌ای مو، موی چهارپایی شاید. لابد لیلا این مناسک را برای رهایی یافتن هم کلاس‌هایش از گزند شورچشمی شیطانِ رجیم برپا کرده بود.

– «این‌ها برای چیه، لیلا؟»

لیلا دوروبر را با نگرانی نگریست؛ انگار نمی‌بایست کسی صدایش را بشنود. – «همه‌چی دست خداست، آقا مدیر! آفتاب، مهتاب، خوشی، ناخوشی، قحطی، گرونی، ارزونی، مرگ‌ومیر، همی آب به‌قول شما گفتنی آلوده... همی چلاقی من! همه دست خداست.»

آرش نگاه فروافکند. دیدن لیلا برایش سخت بود. دلش می‌خواست به لیلا بگوید، آفتاب و مهتاب شاید احتمالاً ممکن است، ولی همه آن‌ها که گفתי ربطی به خدا ندارند. ولی دم بر نیارود آرش. لیلا از جا برخاست و پای‌کشان با عصاهای زیر بغل رفت و رفت... ناگاه باد وزیدن گرفت. حالا لیلا دور دور شده بود. باد شدت گرفت و لیلا در غبار گم شد. بسی دورتر از جایی که لیلا گم شده بود، گردبادی بلند برخاست و اسبی سرکش شیپه می‌کشید و از میان گردباد می‌تاخت. آرش اندیشید لابد خدا آن دورها کاری می‌کند.

آرش زیر نور لامپا اشعار رودکی می‌خواند که صدای ترمه را از بیرون شنید؛ بهتر دید که بیرون برود. این ایرنه پاپاس هجرکی بدون عشوه و کرشمه، بدون غمازی و طنازی، هر لحظه می‌توانست او را وسوسه کند و برانگیزدش تا با او درآویزد، با او بیامیزد. ترمه بقچهٔ شام به آرش داد.

– «خونه رو گفتی به مهندس؟»



- «گلبانو گفت، یکی از اون دوتا خونه دیگه.»

ترمه گفت: «چه امیدها بستم به پول خونه که اختران آلونکی دست و پا کنم برای خودم!»

- «یه کاریش می‌کنیم! خونه‌ها رو ببینم من... کاری هم می‌کنم که اگه خریدن، مهلت بدن بهت تا آخر سال که من هستم تو هم باشی.»

- «مگه نگفتی می‌خوای تا خودت هستی همه کارها روبه‌راه شده باشه؟»  
- «اصل خرید خونه‌ست. بازسازی رو تابستون بکن. مگه می‌ذارم تا من

هستم تو نباشی!»

- «امیدوارم!»

- «امیدوار باش! برو زودتر، پدرسگ! برو تا به قول کرمونی‌ها، ورنجیکیدم روت!»

- «چقدر حشری!»

- «تو حشری م می‌کنی! برو، برو!»

ترمه رفت و رو برگرداند. «کرمونی از کجا بلدی؟»

- «بابت شغل بابام از هرلهجه‌ای چند کلام بلدم.»

آرش شامش را تمام کرده بود که از بیرون صدای «آقا مدیر» شنید و در چشم‌برهم‌زدنی، خاتون سراسیمه میان اتاق بود: «آقا مدیر! دستم به دامنت بچهام داره از دست می‌ره!»

آرش با عجله برخاست، پاکتی پُر از قرص و دارو که داشت برداشت و با زن همراه شد.

در خانه خاتون، حبیب، شاگرد کلاس چهارم، از دل درد به خودش می‌پیچید.  
آرش دست بر پیشانی او نهاد. تب داشت: «چی خورده؟»

– «غروبی دیدم در دکون قباد، با بچه‌ها نشست‌ن تخمه می‌خورن. همیشه شرط‌بندی می‌کنن که کی چقدر تخمه رو می‌تونه با پوست بخوره. بعدهم که اومد خونه یه کاسه بزرگ آش خورد.»

آرش شکم حبیب را فشار داد: «مثل سنگ شده شیکمش! رودل کرده. اگه روغن کرچک یا روغن بادوم داری بیار؛ یه جای هم دم کن!»

آرش چند قاشق روغن کرچک به حبیب داد و پشت‌بندش یک جای کم‌رنگ با نبات، آرش ماند تا حبیب به ریق افتاد. برخاست: «چند بار بره مستراح روبه‌راه می‌شه.»

آرش که در معبر شب برمی‌گشت، می‌اندیشید که اگر پنج‌شنبه‌شب با ایرنه، شوریده و شیدا به خفت و خیز باشند و طفلی تخمه را با پوست بلعیده باشد... زن بی‌آن که در بزند، بی‌هوا آمد و ناگهان میان اتاق بود. باید فکری می‌کرد. راهش را اندکی دور کرد تا از کنار کشتزاران بگذرد. می‌دانست هر شب نوبت آبیاری کسی است. می‌خواست ببیند آبیاری چگونه است و شب‌ها بر کشت‌کاران چه می‌گذرد. از پشت پرچین زمینی زراعی، صدای نفس‌های هیجانی‌گریبی شنید و صدای بی‌صدای مردی که سخنانی ناشنوده نجوا می‌کرد. ایستاد و اندکی پابلندی کرد. در تاریک‌روشنای پرتو نیمه‌جان ماهتاب و در فاصله‌ای نزدیک، دید پرهیبِ مردی که الاغی – و لابد ماچه الاغی – را زیر سایه‌بان خفت کرده و سخت در تکاپوست به پس و پیش راندن تن نیمه‌برهنه و همان نجواها برمی‌گوید که واژه‌گان عشق‌ورزی با الاغ است شاید. الاغ هم تکان‌تکان می‌خورد و پیشانی به دیرک سایه‌بان می‌سایید و انگار می‌خواست سهیم باشد در چشیدن این لذت‌جویی و کامیابی؛ هرچند، ادراکی ناچیز. پُر واضح است توفیر و تفاوتِ قدوقامت نرینه‌گی الاغ و آدمیزاد!

مرد، کارش که سر آمد، تنبان بالا کشید، بندش را بست و دستی به یال

و گردن الاغ کشید و نوازش داد حیوان را. لابد سپاس می‌گفت او را در چشانندن این عیش و خوشی. آرش، پاورچین پاورچین، از پس پشتِ پرچین دور شد؛ نمی‌خواست عیش مرد را منغص کرده باشد و کامش را مکدر! نوش جان، گوارای وجودش! مگر چیزی کم می‌شد از حیوان؟ تازه خود حیوان هم - شاید - اندک لذتی را تجربه کرده باشد، شاید. آن سرساییدن‌ها و نفس‌ها... اگر ملایی به هجرک بود - که از بخت خوش نبود - و می‌دید یا می‌شنید که مردی به الاغی دخول کرده، بسته‌به این که مقلد کدام بزرگ‌آخوند باشد می‌بایست غسل می‌کرد و توبه و چه و چه‌ها. اما الاغ یا هر چهارپای بینوای دیگری که بهش دخول شده بود، عقوبتی جان‌فرسای را تحمل می‌بایست کرد. گوشت و شیرش که حرام‌اندرحرام می‌شد هیچ، گوشت و شیرِ زاد و ولد حیوان هم نجس می‌شد، تاپاله‌اش هم که در روستا، چیز با ارزشی است برای سوزاندن و پختنِ غذا، آن هم حرام می‌شد و می‌بایست حیوان را بدون تأخیر سر می‌بریدند و جسدش را می‌سوزاندند. و اگر می‌خواستند بفروشدش، می‌بایست جایی دور می‌فروختندش که خریدار نداند به حیوان دخول شده. حرام شدن شیر و گوشت و کشتن و سوزاندن فقط برای کسانی بود که می‌دانند، که می‌دانستند. آن‌ها که نمی‌دانند، آن‌ها که نمی‌دانستند، گوشت و شیر حیوان نوش جان‌شان!

این‌همه داغ و درفش یک‌سوی قضیه بود، سوی دیگرش آن بود که اگر مُلا خودش سیخ می‌کرد و همسرش قاعده بود، به طویله می‌شد و - حتا اگر خر نر بود - می‌چپاند به ماتحت چهارپای بینوا. به‌قول یاور، مُلا پیویز قُدْمَدَنگِ قُرْمِیْف! آیا عرش به فرش می‌آید یا فرش به عرش؟ آیا کائنات کن فیکون می‌شود که این مرد نامرادِ ناکام با الاغی جفت شده؟ او که ایرنه‌ای ندارد بیخ گوشش و زیر سرش که هر دم طلب کند، روزگاران به کامش باشد. لابد در تنگنا و تنگ‌راه بوده که رضا داه است به ماچه الاغی

زیر سایه بان در پشت پرچین، آن هم شبانه و دزدانه! آیا گناهی کبیره و عظیمه و ضخیمه پیش آمده؟ عقوبتش با من! اگر این طفلک گناهکار است، پس آن خان پفیوز آبکند و کدخدای نسناس خبیث که آن همه زن لاعلاج را به زیر خود کشیده اند چه؟ چرا همیشه گناه بی بی باید به گردن کنیز باشد؟ آرش اندیشید اگر مرد بینوا را می شناخت بهش می گفت، رفیق، هر وقت خواستی، بچه ها که نیستن، الاغت رو بیار مدرسه؛ من هم می رم بیرون. در مدرسه رو هم قفل بزن و به عشقت برس!

همین که قفل مدرسه در ذهنش شکل گرفت، فکر بکری به کله اش زد! رفت تا پشت در خانه ترمه. از دریچه، نور کم رنگ لامپا پیدا بود، که یعنی بیدار است هنوز. رفت مدرسه، گلیم کف اتاق را جمع کرد، لوله کرد و آمد در خانه ترمه. تقه به در زد. ترمه در گشود و گشاده شد از بی گاه آمدن آرش که شور و جوشی بود در نگاهش.

- « این گلیم کف اتاقه؟ »

- « فردا صبح این گلیم رو بشور! انگار کن که الاغ، کلی تاپاله انداخته روش! »  
و بعد، همه قصه آمدن بی خبر خاتون به اتاقش و دیدن صحنه تماشایی ملامسه با الاغ را نقل کرد و گفت که چرا باید گلیم را بشوید. ترمه زد به خنده که: « حقا که آقا مدیری! »

شب که آرش در بستر بود با خود اندیشید از الاغ و رفتارها و هنجارهای هیچ نمی داند؛ شاید قصه اش خیلی تا بسیار پوچ و مهمل به نظر برسد. دوره ای توی خانه شان سگ داشتند. اخلاق های سگی را کم و بیش می شناخت. بهتر بود در قصه اش، تقصیر را به گردن سگ بیندازد نه الاغ.

صبح پیش از آن که بچه ها به مدرسه بیایند در خانه ترمه را زد.

- «یه عالمه سنده سگ، نه تاپاله الاغ. شام دیشب هم گوشتی بوده، مرغ مثلاً!»

بچه‌ها که آمدند، جانعلی‌جان را فرستاد پی گلبانو. سر کلاس بودند که گلبانو رسید. به اتاق دعوتش کرد. همین که گلبانو، کف لُختِ اتاق را دید گفت: «گلیمت کو؟»

- «برای همین گفتم بیای، گلبانو! من هر چند وقت یه بار بی خواب می‌شم؛ گاهی یه دوره طولانی، گاهی هم دو سه شب فقط. دیشب هم بی خواب شدم.»

- «بعد این که رفتی حبیب رو علاج کردی؟»

دده‌جان سر صبح خبر داشت که او دیشب به مداوای پسرک رفته است. توی این روستای نیم‌وجبی، دست بکنی توی دماغت، همه خبردار می‌شوند.

- «آره... دیشب تازه سفره رو باز کرده بودم که خاتون اومد. شام نخورده رفتم. وقتی برگشتم، دیگه اشتها کور شده بود. خوابیدم، خوابم نبرد. این جور وقت‌ها علاجم اینه که تندتند راه برم تا حسایی خسته بشم، بعدش راحت می‌خوابم. دیشب رفتم تا... نمی‌دونم، خیلی دور شدم از هجرک، گمونم نصف راه آب‌کنند رو رفتم. وقتی برگشتم، دیدم واویلا! پنج، شیش تا سگ تو حیاط مدرسه می‌پلکن. خیلی شب‌ها می‌آن، برای این که حبانۀ آب رو چپه نکنن، با ترکه می‌زنم بیرون شون می‌کنم. دیشب که رفته بودم پیاده‌روی، سگ‌ها اومده بودن توی اتاق؛ مرغ‌ها رو که خورده بودن هیچ، روی تمام گلیم شاشیده بودن و سنده گذاشته بودن. گلیم رو لوله کردم گذاشتم بیرون که ترمه بشوره.»

- «به حق چیزهای نشنفته!»

- «بچه که بودم سگ داشتیم توی خونه، تازه سگِ خونه‌گی تربیت شده.»

بابام حیوون رو منع کرده بود بیاد توی اتاق خواب. حیوون هم تا مجال پیدا می‌کرد، می‌رفت توی اتاق خواب یا می‌شاشید یا سنده می‌داشت. ذات سگ این جوریه. خیلی باوفاست اما اگه از چیزی که خوشش بیاد منعش کنی تلافی می‌کنه، با سنده گذاشن واخواهی می‌کنه.»

– «خب حالا می‌خوای برای درِ اتاق چفت‌وبست درست کنم؟»

– «برای درِ مدرسه، گلبانو! اگه یه بار دیگه بیان، گلیم رو می‌شه شست ولی حیانه مدرسه رو چپه کنن چی؟»

– «راست می‌گی، باشه! همی الان به نعمت می‌گم بیاد برای درِ مدرسه یه چفت‌وبست...»

– «یه زنجیرِ کت و کُلفت می‌خواد با یه قفل درست حسابی. اگه شب رفتم بیرون، زنجیر رو از لای زرده در رد می‌کنم، از این لنگه به اون لنگه قفلش می‌کنم و می‌رم. خلاص!»

– «همی دم می‌رم آرش؛ خیالت جمع!»

– «حالا سگ‌ها هیچی، دیشب تازه سفره رو واز کرده بودم که یه هو دیدم خاتون وسط اتاقه. باید یاد بگیرن در بززن؛ شاید من کون‌لختی بودم توی اتاقم! ببخشید ها!»

– «چشم! این هم می‌گمشون. تا غروب کارِ در و قفل درست می‌شه.»

– «آی بنازمت، کدخدا گلبانو!»

گلبانو دلش غنج زد از این حرف و رفت. آرش قصه‌ای که از یورش سگ‌ها ساخته بود را برای بچه‌ها تعریف کرد و آسوده‌خاطر بود که غروب نشده همه هجرکی‌ها واقعه را خواهند شنید، که شنیدند واقعاً و هیچ‌کس شک نکرد به راست بودن قصه‌اش.

سر شب، ماشین‌های حفاری و خاک‌برداری و کاروان‌شان رسیدند. شش نفر بودند. آرش و یاور و ماه‌جهان و گلبانو و گروهی دیگر آمدند استقبال. یاور دعوت‌شان کرد به چای. آرش گفت: «عمو یاور! بهتر نیست برن خونه کدخدا؟»

یاور برافروخته گفت: «به جد می‌گی؟»

- «کدخدا گلبانو!»

عمو یاور گل از گلش شکفت: «ها... آره خب! چرا، خیلی بهتره!»

سردسته گروه حفاری گفت: «یه چای فقط، اون هم برای آشنایی!»

گلبانو با چای و شیرینی از شان پذیرایی کرد. سردسته همکارانش را شناساند و گفت: «روی هر ماشین دو نفر کار می‌کنیم، در دو نوبت. آقای استاندار دستور دادن این کار خیلی زود انجام بشه.»

- «جوری که کدخدا گلبانو به آقای استاندار گفت، من هم بودم همین دستور رو می‌دادم.»

عمو یاور گفت: «با کدخدا شدن گلبانو هجرک زنده شده، زنده‌تر هم می‌شه!»

مادر و دختر قند توی دل شان آب می‌شد و تا مغز استخوان ذوق‌زده بودند. آرش برخاست برود. سردسته گفت: «آقا مدیر، یه امانتی داری؛ آقا مهندس فرستاده.»

آرش جعبه‌ای که یک چراغ زنبوری نونوار توی آن بود با چند بسته توری تحویل گرفت.

- «خیلی ممنون! کی سفارش داده؟»

- «خب ندارم جناب!»

بعدها ماه جهان گفت: «خاک بر سر من دانشمندِ فرهیخته! تا اون شب که چراغ زنبوری رو خونهٔ عمو یاور ندیدم، به صرافتش نیفتادم یه زنبوری برات تیار کنم. به مهندس گفتم از اختران بخره بفرسته.»

آرش که به مدرسه رسید، توی چراغ نفت ریخت، توری نو نهاد، تلمبه زد و روشنش کرد. اتاق لبریز نور شد. با خودش اندیشید «دیگه لازم نیست شب‌های جمعه کورمال کورمال لای پایِ ترمه رو بجورم پی چوچوله‌اش!»

گلبانو که به شهر می‌رفت، آرش به او سفارش پشت‌دري داد برای چهارلتهٔ پنجرهٔ اتاقش.

– «پارچهٔ خیلی ضخیم – برای سرما – رنگ و نقشش هم اجق و جق نباشه: هرچی ساده‌تر، بهتر! تیره هم باشه که عصر یه چرت می‌زنم نور نخوره تو چشم و چارم!»

آرش، در واقع، فکر سرما نبود؛ پشت درِ ضخیم می‌خواست برای شب‌های درآویختن و درآمیختن با ایرنه که نور زنبوری حتا از درِ پشت دری‌ها درز نکند بیرون.

همه چیز بر وفق مراد بود. هم‌زمان با کانال‌کشی، برابر توافقِ ریش‌سفیدها، شماری از اهالی که توان کار کردن داشتند به‌نوبت، ریخته‌گیِ کاریز – که باعث کور شدن آب شده بود – را با تیشه می‌کندند و خاکش را می‌ریختند به دلو و هم او که بالای چاه کاریز بر سر چرخ چاه بود، خاک‌نمور را بالا می‌کشید. در جوی یک بند انگشتی، آب بسیار شد و اندکی بعدتر برکهٔ انتهای روستا چنان مملو از آب که اهالی سالی پربرکت و پرمحصول را پیش رو می‌دیدند. بعد از میان برداشتنِ فروریخته‌گی، لای‌روبیِ کاریز را



آغاز کردند. بچه‌های مدرسه هم بعد مدرسه و جمعه‌ها می‌رفتند سر کاریز و به سهم خودشان کمک می‌کردند. لایلا هم گاه همراه بچه‌ها می‌آمد به تماشا و زیر لب ورد می‌خواند. همزمان با زنده شدن کاریز، ماشین‌های راه‌سازی، جاده هجرک - آبکند را می‌ساختند. فرماندار قلعه‌سمن گفته بود همین که جاده، جاده بشود، ترتیبی می‌دهد که ماشین پُست به هجرک هم بیاید و یک صندوق پُست در میدان‌گاه ده نهاده شود. یک معمار هم از شهر آمده بود و با کمک چند کارگر محلی که دست‌مزد می‌گرفتند پی‌وپایه درمانگاه را جایی در میدان‌گاه می‌ریختند. از شهر آجر آورده بودند. نخستین ساختمان آجری روستا، آقای فرماندار گفته بود همین که درمانگاه ساخته شد ترتیب اعزام سپاه بهداشت را می‌دهد. یک سپاهی مرد برای آقایان و یک سپاهی دختر برای خانم‌ها و همه این کارها با نظارت مهندس همایی و دستورات فرمانداری عملی می‌شد. حالا گلبانو کم‌تر به روستا بود و بیش‌تر در شهر به دیدن شخص فرماندار می‌رفت که پیام‌ها و دستورات استاندار، یک‌راست به او تلگراف می‌شد.

مدرسه تعطیل شد. آرش بر تخت آرمیده بود تا بعد به تمرین انگلیسی برسد. صدای موتورسیکلت آمد که جلو مدرسه توقف کرد و صدای پایی در ایوان. برخاست و در را باز کرد. جوانی بود خاک آلوده. پیک آموزش پرورش قلعه سمن بود که تلگرافی به آرش داد.

- «آرش جان بابا بیمارستان. فوری تهران. فروغ الزمان.»

- «فرمایش نداری، آقا مدیر؟»

موج تشویش به جانش ریخت آرش. چه اتفاقی رخ داده است؟

- «چی گفتمی شما؟»

- «گفتم فرمایش نداری؟»

- «لطفاً برو قهوه خونه، یه چای بخور... من هم باهات می آم.»

آرش با عجله وسایل شخصی را توی ساک دستی ریخت و رفت در خانه ترمه.

- «بابام مریضه... شاید هم... نمی دونم. امیدوارم دیر نرسه! تلگراف زدن

فوری برم تهران.»

- «فکرهای بد نکن، آرش جان!»

- «فوری تهران یعنی چه؟ یعنی یه خبری هست دیگه!»

- «امیدوارم خبری نباشه! تا برگردی غمباد می گیرم!»

رفت سرای عمو یاور. می دانست ماه جهان بعدِ معلمیِ مدرسه، می شود شاگرد عمو یاور. تلگراف را به ماه جهان و عمو یاور نشان داد.

- «من هم باهات می آم تهران!»

- «تو... آخه...!»

یاور گفت: «فکر خوبیه آرش! کم کمش اینه که رفت و برگشت تنها نیستی.» ماه جهان هم جامه دان بست. اندکی بعد، توی راه آبکند بودند. ماه جهان وسط نشسته بود و آرش پشت سر او. چمدان و ساک هم پشت آرش بر ترک بند بسته شده بود. فکر بیماری پدر و تلگراف فوری تهران مجال نداد آرش خسته گی راه را دریابد. ماه جهان هم از شوق همسفری و همدلی با آرش مهلت نیافت بفهمد آن راه دور و دراز را چگونه آمدند. از قلعه سمن با جیب آموزش و پرورش رفتند اختران... یک پیکان نونوار جاده تهران را می پیمود. دختر و پسر جوان بر صندلی عقب خواب خواب بودند. هوا روشن شده بود که ماه جهان بیدار شد. یک دستش و یک سوی اندامش خواب رفته بود و گزگز می کرد، سر آرش عزیزتر از جانش برشانه اش بود. جنب نخورد تا مباد آرش بیدار شود. ساعتی بعد که آفتاب بالا آمد، آرش هم بیدار شد. دست و شانه دختر آزاد شد. دست آرش را به دست گرفت و نوازش داد. آرش هم دست ماه جهان را... سه بعد از ظهر رسیدند تهران. ماه جهان محو تهران شده بود اما حواسش بود که از آرش هم غافل نشود. غافل نشد. نزدیک پنج بود که پیکان از خیابان کاخ پیچید توی بن بست. انبوه پارچه نوشت های سیاه و تاج های گل ته بن بست، در دم رخداد را برملا کردند. ماه جهان زبانش نمی چرخید چیزی بگوید اما به و ابردن اندوه دست

آرش را قایم فشرد و همین بیش از هر کلامی کارا بود.  
 - «ممنون! اولین باری که می‌آی تهران برای... چه خوب که اومدی  
 ماه‌جهان!»

پیاده شدند. آرش کرایه را پرداخت. ماه‌جهان جامه‌دان‌ها را برداشت. آرش  
 ایستاد به خواندن پارچه‌نوشت‌ها و کارت‌هایی که بر تاج‌های گل سنجاق  
 شده بود. انگار دلش نمی‌کشید به خانه برود و با فروغ‌الزمان روبه‌رو شود.  
 - «آرش، بابات خیلی خواهان داشته‌ها!»

- «از بس خواهان همه بود. بیگانه بود با بیزاری این مرد... ببین! همه  
 شهرهایی که خدمت کرده تاج گل فرستادن.»

- «چه خوبه که آدمیزاد این‌جوری گذرونده باشه! از دولتی بگیر تا مردم.  
 همه تاج گل فرستاده‌ن و پارچه نوشتن.»

کسی از پشت آرش را بغل زد. چلاندرش و بوسیدش. آرش، بی‌درنگ، بوی  
 آبتین را دریافت. در آغوش یکدیگر دمی هق‌هق زدند.

- «تو از امریکا زودتر رسیدی!»

- «شانسی پروازها جور شدن.»

ماه‌جهان گفت: «برای آدمی که ناجور نباشه، همه‌چی جور می‌شه!... سلام،  
 آقا آبتین! تسلیت می‌گم!»

آبتین به صدا واگشت و پرسید: «شما؟»

ماه‌جهان می‌خواست بگوید «من دُم به دُم آرش بسته‌ست!» اما پروا کرد  
 و نگفت. گفت: «همکار آرش هستم، ماه‌جهان فرخنده‌کیش.»

دست دراز کرد ماه‌جهان و با آبتین دست دادند.

آبتین گفت: «مادریزگم اسمش ماه‌سلطان...»

ماهجهان حرفش را برید: «... که می گفتنش ماسالطان! آرش گفته.»

- «خوش اومدی ماهجهان!»

آرش گفت: «فروغ الزمان کجاست؟»

- «کجا می خوای باشه؟ با نوشی و دوست و آشنا نشستنه دیگه.»

وارد حیاط شدند. خانه دوطبقه قدیمی و زیبا چشم ماهجهان را گرفته بود. آرش به ماهجهان اشاره داد که داخل شود.

- «شماها برین؛ بعداً می آم!»

آبتین و آرش به تالار رفتند.

- «مامان! ببین کی اومده!»

فروغ الزمان شالی که بر شانه داشت را بر سر کشید. فرزند مادر را در بر کشید و یک دل سیر بوسیدند یکدیگر را و هق هق شان درآمد. نوشین هم آرش را بغل کرد و بوسیدند یکدیگر را.

نوشین گفت: «مامان، چرا صورتت رو پوشوندی؟ رو می گیری از آرش؟»

فروغ الزمان گفت: «خودش می دونه!»

آرش شال از سر فروغ الزمان واکنند: «هر روزه ای جای شکستن هم داره فروغ الزمان!»

و باز مادر و پسر یکدیگر را بغل گرفتند و بوسیدند.

نوشین گفت: «از اون روزه های آرسی؟ اون هم برای دیدن مامان؟ یه جو عقل برای تو، یه قلمبه پول هم برای من!»

ماهجهان محو شده بود در آجر فرش حیاط، حوض کاشی، ماهی های قرمز، ستون های بلند، سرستون های ایوان و پنجره های آرسی طبقه بالا که در انحناى بالایش نقش خورشید بود. آرش ملتفت شد که از ماهجهان غافل

مانده. بیخ گوشِ نوشین پیچ کرد. نوشین به ایوان رفت و خوش سرروبان گفت: «ماهجهان!»

ماهجهان، که لبه ایوان نشسته بود، برخاست و بالا رفت. نوشین بغلش کرد و بوسیدش.

– «چه خوشگل و نازی تو دختر! نوشین‌ام، خواهر آرش.»

– «فدای شما! از شباهت تون معلومه! تسلیت می‌گم، نوشین خانم!»

ماهجهان خیلی زود با نوشین و فروغ‌الزمان و باقی فامیل خودمانی شد و همانند عضوی از خانواده لابه‌لای مهمان‌ها می‌گشت و در همه کارها همدست و همکار شد. آقای میان‌سال با موهای کوتاه جوگندمی و با جعبه ویولن وارد شد. به جمع تسلیت گفت. همه سپاس گفتند آمدنش را. فروغ‌الزمان پیش پایش برخاست؛ مرد فروغ‌الزمان را نصفه‌نیمه در آغوش گرفت و پیشانی زن را بوسید.

– «محبت کردی تیمسار! بفرمایین!»

ماهجهان یک فنجان قهوه و ظرفی از میوه پیش دست تیمسار نهاد. دقایقی به گپ‌وگفت گذشت. تیمسار ویولنش را از جعبه بیرون آورد، کوک کرد، سر ساز بر شانه نهاد و آهنگ مستانه داریوش رفیعی را نواخت. از گوشه کنار مجلس چند تن شعر را زمزمه کردند.

– «رخت خواب مرا مستانه بنداز، طیبب دردم / تو پیچ‌پیچ ره میخانه بنداز طیبب دردم. / نازنینم، مه جبینم / بخوابم بلکه در خوابت ببینم. / دل‌ربایم، مه‌لقایم / عزیز جون تو کجایی، من کجایم؟ / تا بودم سوزن دست تو بودم، خدا می‌دونه / میون پنجه و شست تو بودم، خدا می‌دونه. / اجل اومد که از من جون بگیره، عزیز ندادم / ندادم چون که پابند تو بودم. / نازنینم، مه جبینم / بخوابم بلکه در خوابت ببینم / خدا به دردم مگه چه کردم / نیاد

روزی که من بی تو بگردم...»

فروغ الزمان میانه آوای خوش ویولن، بی صدا هق هق کرد. شاید فقط نوشین و آرش ملتفت شدند. نواختن که تمام شد نوشین زیر بازوی مادر را گرفت و برخیزاندش: «با اجازه تیمسار، چند دقیقه!»

تیمسار گفت: «ببخشین فروغ الزمان! می‌دونستم با این آهنگ کلی خاطره دارین با تیمسار.»

فروغ الزمان بریده بریده گفت: «محبت کردین! می‌رسم خدمت تون!» آرش از پی نوشین و مادر به اتاق رفت. تیمسار ویولن را در جعبه می‌نهاد که ماه جهان کنارش خم شد و در گوشش پیچ پیچ کرد. تیمسار با ویولن برخاست و با ماه جهان رفتند طبقه بالا.

در خلوت اتاق مادر، آرش گفت: «مامان می‌خوای بگی چی شد؟ شاید گفتن چندبارهش آرومت کنه.»

بعد سکوتی نفس گیر فروغ الزمان به حرف آمد:

«اورة بابات بالا بود همیشه، می‌دونین که، گوشش هم بدهکار دکتر و دوا درمون نبود... اومده بود تهران برای یه سمینار. گفت یه هفته می‌مونم. یه شب رفته بود مهمونی؛ وقتی برگشت، خیلی بی‌قرار بود. می‌خوایید، پا می‌شد، راه می‌رفت، باز می‌نشست، باز پا می‌شد. می‌گفت انگار یه سنگ آسیاب روی سینه‌ام سنگینی می‌کنه. تلفن زدم مریض‌خونه شهربانی، آمبولانس فرستادن. همون بعد از ظهر، پیش از مهمونی، صورتش رو دوتیغه زده بود. وقتی می‌رفتیم مریض‌خونه، با اون حالش، عینهو همیشه رخت شیک پوشید و کراوات زد. کفش‌های ورنی‌ش رو پا کرد. بعد، سوار آمبولانس شد.»

فروغ الزمان به گریه افتاد. نوشین مادر را در آغوش کشید.

باقی ماجرای تلخ رفتن پدر را مادر چنین باز گفت که در مریض‌خانه پیش از آن که دکترها دست‌به‌کار شوند، پدر - از اوره خیلی بالا - قلبش از تپش باز ایستاد. پیراهن یشمی تازه‌اتو کشیده را از تنش دریدند تا شوک بدهندش و برش گردانند اما برنگشت پدر، هرگز... تابوت بر شانه چند تن از امیران نیروی زمینی، از آمبولانس حمل شد تا گورستان خانواده‌گی و با مارش عزای دسته موزیک ارتش به خاک سپردندش.

- «تنها بودی مامان؟»

- «از فامیل فقط به عمو هومن گفتم. امیران ارتش زیاد بودن؛ بعضی هاشون رو می‌شناختم. از دربار هم یه نماینده اومده بود. خانم فرخ‌رو پارسا و برویچه‌های وزارت‌خونه هم بودن. نیروی زمینی می‌خواستن یادبود بگیرن، گفتم صبر کنن تا شماها برسین.»

نوشین گفت: «مامان نمی‌خواستی ما جسد بابا رو ببینیم.»

آرش گفت: «هر کاری کردی، درست بوده مامان!... همه‌ش فکر بعدشم.»

نوشین گفت: «نگران نباش آرش، مامان رو می‌برم شیراز یه مدت؛ حال وهواش که عوض شد، برمی‌گرده سر کارش. اون قدر هم کار داره که ملتفت نشه کی صبحش شب می‌شه!»

شام آوردند. مهمان‌ها شام خوردند. نوشین و آرش به مطبخ آمدند. ماه‌جهان پایه‌پای دو خدمتکار - که برای این روزها استخدام شده بودند - ظرف می‌شست.

- «شما چرا، خانوم؟! شما مهمون عزیزی!»

به‌اشاره ماه‌جهان، نوشین سرش را نزدیک برد. دختر بیخ گوش نوشین به نجوا گفت: «دختر دهاتی‌ام دیگه، کُلفتی توی سرشت‌مه!»

نوشین لُپ ماه‌جهان را به دو انگشت کشید و بوسه زد بر گونه گل‌انداخته دختر دهاتی.



– «داداشی، خوش به حالت با این همکارت! این سیمین بر گل پیکر نبود، دق می کردی توی اون کوره دهات! نه؟»

ماه جهان گفت: «منم نباشم آرش دق نمی کنه. چشمم کف پاش به خودش می رسه!»

آرش گفت: «متلک می پرونی، خانوم!؟»

نوشین گفت: «چه خبره تو اون دهات آرش؟ ها!؟»

ماه جهان گفت: «نقلش زیاده، نوشین خانوم! همی قدر بگمت که دلواپس آرش نباش.»

وقتی خدمت کارها سینی های چای را میان مهمان ها می گرداندند. بین ماه جهان و تیمسار اشاره ای ردوبدل شد. ماه جهان بر خاست و رو به همه گان گفت:

«می خواستم یه غزل از سعدی بخونم، خشک و خالی. وقتی دیدم ساز هست، از تیمسار خواهش کردم همراهی کنن. ایشون هم لطف کرد و فی البداهه یه آهنگ ساختن برای شعر. اگه اجازه بدین بخونم.»

چند صدا، هم صدا گفتند: «بعله!»

تیمسار نواخت و ماه جهان خواند.

– «بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران.  
/ هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع  
امیدواران. / ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد / از بس که دیر ماندی  
چون شام روزه داران. / چندین که برش مردم از ماجرای عشقت / اندوه دل  
نگفتم الا یک از هزاران. / سعدی به روز گاران مہری نشستہ بر دل / بیرون  
نمی توان کرد الا به روز گاران.»

از میانه خواندن ماه جهان، پیش از همه فروغ الزمان و فرزندانش به حق آمدند. خواندن که تمام شد، چند نفر دست زدند. فروغ الزمان، که زار می‌گریست، برخاست و ماه جهان را بوسید. نوشین هم و چند زن دیگر. از کارایی صدای حزین و زیبای ماه جهان. بسیاری از مهمان‌ها می‌گریستند. تیمسار با دستمال اشکش را پاک کرد، برخاست و پیشانی ماه جهان را - که خود هم می‌گریست - بوسید.

- «محشر به پا کردی دخترم! می‌بینی که!»

ماه جهان گونه تیمسار را بوسید و گفت: «مرحمت شما بود، تیمسار! سپاس گزارم!»

خانواده خسروپناه که از ماشین‌های تشریفات پیاده شدند، رئیس تشریفات، سرهنگ دماوندی، با سه قه بر هر شانه، محکم پا کوبید و سلام نظامی داد. فروغ الزمان و آبتین از پیش، نوشین و ماه جهان از پی و آخر سر هم آرش وارد شدند. گروه موزیک مارش عزا نواخت. نظامیانی که با رخت تشریفات به خط ایستاده بودند، به احترام دست بالا بردند.

در تالار، جمعیت موج می‌زد. نظامی و غیرنظامی. آشنایان همه پیش آمدند و فروغ الزمان را تسلیت گفتند. آرش بوفه گوشه تالار را به ماه جهان نشان داد.

- «اون جا نوشیدنی و یه غذای مختصر می‌دن. دوست داری بریم؟»

- «حتماً! انگار یه خشت خام توی دهن مه! نوشی می‌آی؟»

- «بریم، من هم دهنم خشک شده! از هیجانه! تا حالا این همه گروفر ندیده بودم!»

به سوی بوفه می‌رفتند که نوشین گفت: «اگه آدم خشت توی دهنش باشه، فرق می‌کنه که خام باشه یا پخته؟»

- «نوشین خانوم! من رو واخواست مکن! شما که دختر تیمساری هیجان زده‌ای، از دختر دهاتی چه توقع داری!؟»

آرش یک آبجو گرفت و آمد وسط تالار. پی شکار یک عکاس بود. تیروزبزرگ‌ترین‌شان را در نظر گرفت و رفت با او حرف زد. عکاس کارتش را به آرش داد.

درها که باز شد، رئیس تشریفات خانواده را به سالن راهنمایی کرد و ردیف اول نشاندشان و به فروغ‌الزمان گفت: «لطفاً به جای خالی کنارتون بذارین!» ماهجهان سرزید از آرش پرسید: «صندلی خالی برای کیه؟»

- «فکر کنم خانم فرخ‌رو پارسا.»

- «وااای...!»

سر پیش برد و به نوشین که جفت صندلی خالی، کنار آرش، نشسته بود گفت: «می‌شه بیام جای شما بشینم؟ می‌خوام با خانم وزیر حرف بزنم.» نوشین جایش را به ماهجهان داد و زیر لب گفت: «اگه وزیر بهداری می‌اومد، صد سال، جام رو بهت نمی‌دادم!»

گروه موزیک سرود شاهنشاهی نواخت. خانم مجری پشت تریبون آمد. همین که دهان باز کرد، ماهجهان سر چرخاند سمت آرش: «این خانم آذر پژوهشه. صداش رو از برنامه گل‌ها می‌شناسم.»

یکی از امیران نیروی زمینی پشت تریبون رفت و در ستایش تیمسار هوتن خسرو پناه، مختصر و مفید، سخن گفت. بعد سخنرانی، خانم پوران شاپوری به صحنه دعوت شد. پیش‌تر از فروغ‌الزمان پرسیده بودند که کدام خواننده‌ها را می‌پسندد.

ماهجهان با دیدن خانم پوران سر از پا نمی‌شناخت. پوران پشت تریبون آمد تسلیم گفت: «گفتن تیمسار خسرو پناه ترانه‌های داریوش رفیعی رو دوست

داشتن. اول، یکی از ترانه‌های اون زنده‌یاد رو می‌خونم.»

خانم پوران که تصنیف را تمام کرد، رئیس تشریفات با صدای بلند ورود خانم وزیر را اعلان کرد. همه‌گان به احترام برخاستند. سرهنگ دماوندی خانم فرخ‌رو پارسا را همراهی کرد تا ردیف اول، کنار فروغ‌الزمان. دو دوست قدیمی ربوسی کردند. ماه‌جهان تا پایان اجرای بعدی خانم پوران شکیبایی کرد. در وقفه کوتاهی که افتاد، رو کرد به خانم وزیر: «می‌شه بیوسم‌تون؟» خانم وزیر گفت: «من شما رو می‌بوسم، گلم!»

و هر دو یکدیگر را بوسیدند.

– «شما؟»

– «ماه‌جهان فرخنده‌کیش، معلم توی زادگاهم، یک روستای پرت کویری. توصیه‌ای که شما التفات کردین و آقای نخست‌وزیر فرستادن، روستای ما رو از این‌رو به اون‌رو کرده! می‌خواستم بگم‌تون همه اهالی قدردان شما هستن! غیر اون همه آموزش‌پرورشی‌ها خیلی خیلی دوست‌تون دارن!»

خانم وزیر، سردرگوش ماه‌جهان به‌نجوا گفت: «همه خانم‌های آموزش‌پرورش! آقایون می‌خوان سر به تن من نباشه!»

– «آرزو می‌کنم آقایون هم لیاقت این رو داشته باشن که...»

– «رها کنیم، ماه‌جهان عزیز! شاید قرن‌ها طول بکشه!»

پوران آخرین ترانه را که می‌خواند، آرش سر در گوش ماه‌جهان نهاد: «می‌خوای خانم پوران رو از نزدیک ببینی؟»

– «با جون‌ودل!»

– «وقتی برنامه‌ش تموم شد، با هم می‌ریم پشت صحنه!»

یکی دیگر از امیران ارتش مختصری در وصف تیمسار سخن گفت. در پایان

سخنرانی، ورود آقای اسدالله علم، وزیر دربار شاهنشاهی اعلان شد. همه‌گان از جا برخاستند. آقای علم بر صحنه رفت و در تمجید تیمسار خسرو پناه سخن گفت و پیام اعلیحضرت را خطاب به نظامیان و خانواده خسرو پناه خواند.

«اعلحضرت همایون شاهنشاه آریامهر قصد داشتند در اولین فرصت تیمسار خسرو پناه رو به درجه ارتشیدی مفتخر کنند که متأسفانه این ارتقاء درجه در غیاب ایشان انجام خواهد شد.»

آقای علم از صحنه پایین آمد و قصد داشت سالن را ترک کند. رئیس تشریفات چیزی به او گفت و آقای علم نشست؛ لابد گفته بود برنامه بعدی را خانم مرضیه اجرا می‌کند.

آرش و ماه جهان به کتاب‌فروشی‌های جلو دانشگاه رفتند. هر دو مشتاق بودند هدیه‌ای برای عمو یاور بگیرند: «چی نداره، عمو یاور؟»

– «شعر نو کم داره.»

سراغ قفسه شعر نو رفتند و پنج کتاب جیبی، گزیده اشعار احمد شاملو، فروغ فرخزاد، محمدعلی سپانلو، نیما یوشیج و مهدی اخوان ثالث را خریدند. بعد، فیلم «جاده»ی فدریکو فلینی را در سینما تخت جمشید دیدند. یک بار هم آرش بلیت تالار رودکی را گرفت و خانوادگی رفتند به دیدن اجرای باشکوه تابلوهای ایرانی حشمت سنجری که ارکستر سمفونیک تهران اجرامی کرد. همه‌گان قطعه رقص دایره را بیش از موومان‌های دیگر دوست داشتند. فرداش رفتند چهارراه پهلوی و از صفحه‌فروشی بتهوون صفحه رقص دایره را خریدند. ماه جهان گفت: «چه رقصی می‌شه کرد با این آهنگ!»

– «آره... وسط میدون گاه هجرک!»

دم رفتن، آرش آسوده‌خاطر بود که فروغ‌الزمان مدتی به شیراز، نزد نوشین، خواهد رفت. با خواهر و مادرش وداع کرد. فروغ‌الزمان، که آرش را در آغوش می‌فشرد، توی گوشش گفت: «به‌خاطر رفتن بابا روزهت رو شکوندی. می‌تونی از حالا دوباره روزه بگیری.»

– «واقعاً؟!»

– «واقعاً. با دخترپسرهای جوون، زیاد سروکار داشتیم، نه که چون پسرم هستی‌ها! ولی مثل تو ندیدم. سرافرازم ازت!»

– «افتخار مایی، فروغ‌الزمان مهرگان!»

ماه‌جهان هم با خانواده وداع کرد. نوشین گفت: «لنگه نداری، دختر دهاتی!»

آبتین پشت فرمان کرایسلر پدر نشست تا مسافران را به خیابان سوم اسفند و گاراژ تی‌بی‌تی برساند. توی راه، آبتین پيله کرد که: «بعد خدمت، مثل برق وباد می‌آی امریکا!» و خنده‌خنده به ماه‌جهان گفت: «خانم خوشگل، شما هم از توی کف داداش ما بیا بیرون! آرش آدمیه که زود احساساتی می‌شه، به همون زودی هم پشیمون می‌شه. گفته باشم!»

– «خیالتون جمع، آقا آبتین! داداش تون خیلی وقته آب پاکی رو ریخته رو دستم! نه توی کفشم نه توی نخش! آرش رو سپردم به شما! هر دوتون هم سپردم به ینگه دنیا!»

آرش و ماه‌جهان شانسه‌شانسه یکدیگر بر صندلی اتوبوس در راه اختران بودند. آرش سر بر شانسه ماه‌جهان چرت می‌زد. اتوبوس که در دست‌انداز بدی افتاد، چشم گشود: «خیلی وقته خوابیده‌ام؟»

– «نیم‌ساعت شاید... خرکیف می‌شم که آرش خسروپناه سر رو شونه من می‌خوابه.»

- «از کجا می‌دونی من خریف نمی‌شم؟»
- «تو مسافر امریکایی آقا!... ولی آرش! عجب سفر بهجت اثری بود، واقعاً ممنون دارتم که اجازه دادی بیام!»
- «من ممنون دار توام که پیله کردی و اومدی!»
- «به خواب هم نمی‌دیدم که جفت خانم وزیر بشینم، که تو خونه شما آواز بخونم. که مادر و خواهرت اون جوری تحویلیم بگیرن، که وزیر دربار رو بینم.»
- «گفتی وزیر دربار... خب بگو!»
- «که اون کنسرت باجبروت رو از نزدیک ببینم، که مرضیه و پوران رو بغل کنم و ببوسم شون. راستی، اون پشت که رفتیم، از مون عکس گرفتن. می‌شه اون عکس‌ها رو پیدا کرد؟ محض یادگاری!»
- آرش شیطنت‌آمیز گفت: «الان می‌گی؟ باید از قبل فکرش رو می‌کردی که ببینیم از کدوم روزنامه بودن.»
- «مگه چندتا روزنامه هست؟»
- «حالا که داریم برمی‌گردیم. اون عکس‌ها دو سه‌تاش چاپ می‌شه، باقی شون هم می‌رن قاطیِ یه کرور عکس دیگه و خلاص!»
- «تهران بودیم باید حواسم می‌بود. حیف!»
- آرش برخاست. ساک دستی‌اش را از تاقچه بالای صندلی برداشت، آن را گشود و یک پاکت ضخیم بزرگ به ماه‌جهان داد.
- «این چیه؟»
- «نمی‌دونم! نوشی داد. گمونم عکس‌های قدیمی باباست.»
- «به من چرا می‌دی؟»

- «بازش کن ببینیم!»

ماهجهان پاکت را گشود. چندتا عکس بیرون کشید و ذوقزده جیغ زد و بی‌پروا گونه‌آرش را بوسید. شتاب‌آلود همه عکس‌ها را درآورد و نگریست.

- «اون وقت خواهرت به من می‌گه لنگه نداری. نمی‌دونه داداشش، تکه توی دنیا!»

همه عکس‌های ماهجهان بود، هنگام ورود به باشگاه افسران، بوسیدن و سخن گفتن با خانم وزیر، هنگام بوسیدن مرضیه و پوران و کلی عکس دیگر او با خانواده.

- «با یه عکاس قرار گذاشتم. همه‌اش همراهت باشه و هر چی می‌تونه ازت عکس بگیره.»

- «دورت بگردم که همه‌ش حواست به من بوده!»

- «من دورت بگردم که آدم رو وامی‌داری حواش بهت باشه. نعمتی هستی تو! لعبتی هستی تو، ماهجهان! وقتی تو خونه با ویولن آواز خوندی؛ توی دلم کلی به خونواده‌م پُز دادم!»

- «مگه! بیش از این شرمسارم مکن!»

شوق و ذوق ماهجهان از دیدن عکس‌ها که فرونشست گفت: «یه چیزی می‌خواستی بگی از وزیر درباره.»

- «آها! غائله پونزده خرداد رو خبر داری؟»

- «عمو یاور یه چیزهایی گفته.»

- «خرداد سال چهل‌ودو، ساواک بو می‌بره که یه آخوندی به اسم خمینی، می‌خواد مردم رو بشورونه که تظاهرات کنن علیه شاه و اصلاحات ارضی و دادن حق رأی به زن‌ها.»



- «عمو یاور می‌گفت اصلاحات ارضی به خِینس خورد ولی حق رأی زن‌ها کارِ کارستونی بوده.»

- «آره... آخوندها همیشه دست‌شون تو دست بازاری‌ها و ملاکین بوده. با اصلاحات ارضی، نون‌شون آجرمی‌شده. دربارهٔ زن‌ها هم که... همیشه دیدشون این بوده و هست که زن فقط برای لذت مرد آفریده شده، آفریده شده که کون بچه بشوره و قرمه‌سبزی بپزه! اینه که مخالف بودن. تازه غیر حق رأی، شرط مسلمون بودن و قسم به قرآن رو هم برای انتخاب‌شونده‌ها ورمی‌دارن. جالبه که یکی از طرفدارهای آخوندها یه لات چاقوکش بوده به اسم طیب حاج رضایی؛ آدم کشته بوده، شیره‌کش خونه هم داشته. عَلم اون موقع نخست‌وزیر بوده. به شاه می‌گه، قربان، باید بزنیم. شاه مردد بوده. عَلم می‌گه اعلیحضرت رقیق‌القلب هستن. شما فقط یه روز فرماندهی ارتش رو بسپری به من. اگه موفق شدم که غائله ختم می‌شه، اگه موفق نشدم، همهٔ تقصیرها رو بندازین گردن من؛ حتا می‌تونین اعدام کنین! شاه هم دست عَلم رو باز می‌ذاره. عَلم با خشونت غائله رو می‌خوابونه، ولی همین دولتِ خشن اون قدر مرّوت داشته که کشته‌شده‌ها رو شناسایی می‌کنه و به خانواده‌هاشون مقررِ ماهیانه می‌ده؛ هنوز هم می‌ده، هزینهٔ تحصیل بچه‌هاشون رو می‌ده.»

بعد از ظهر سه‌شنبه رسیدند هجرک. آرش گفت: «این دو روز آخر هفته هم تعطیل! تو آگه می‌خوای از فردا شروع کن.»

- «باشه! شام می‌آی پیش ما؟»

- «نه، می‌خوام تنها باشم!»

- «پس اهالی رو بگم شون نیان سربار بشن! رسمه بیان سرسلامتی.»

- «نه، هیچ‌کس نیاد لطفاً! حالا که از تهران دور شده‌م، رفتن بابا تازه داره نمود می‌کنه.»

- «جون دلمی! کاش می‌تونستم یه کاری بکنم برات!»

- «همراهی کردنت خیلی کار بود! قربونت، تو هم برو استراحت کن!»

آرش بغض کرده، بر تخت لمیده بود که به در تَقّه زدند.

- «اجازه هست آقا مدیر؟»

- «ترمه، بعداً بیا لطفاً!»

ترمه لای در را باز کرد: «یه دقیقه فقط!»

آرش سر تکان داد.

- «آرش جان، سرت سلامت، تسلیت می‌گم! اگه مجال بدی، امشب پیام

یه کم درددل کنم.»

- «حوصله ندارم، ترمه!»

- «حالت رو می‌فهمم. گفتم پیام که حالت عوض بشه.»

- «اصلاً آماده‌گی ندارم!»

- «می‌خواستم فقط درددل کنم. فکر کردم قصه من رو بشنوی سبک

می‌شی... شام چی دوست داری؟»

- «هر چی باشه، مهم نیست!»

شب ترمه آمد. سفره و سینی شام را بر زمین نهاد و رفت. بیرون در گالش

پا می‌کرد که آرش گفت: «دوست داری بیا بشین! یه می‌بنزیم، درددلت

هم بکن.»

- «پس برم شامم رو بیارم، در رو هم بیندم.»

ترمه با شام خودش برگشت، آرش گفت: «شراب هست ولی من می‌خوام

پنجاه و پنج بنزم، می‌زنی؟»

ترمه گفت: «می‌زنم، می‌خورم، قرقره می‌کنم، اماله می‌کنم!»

- «از اولش حرف زدنت حرف زدن آدمی بود که کون دنیا رو پاره کرده!»

- «ها!... البته اولش دنیا کون منو چرواچر کرد، من هم همون قدر که زورم

می‌رسید تقاص گرفتیم!»

کمتر خوردند و بیش‌تر نوشیدند تا کم‌وبیش مدهوش شدند.

- «می‌گمت اما طول و تفصیل داره. هر وقت صبرت سر اومد، باقی‌ش یه

شب دیگه، مثل داستان‌های شب.»

آرش به رضامندی سر تکان داد.

– «من بودم و یه بابا ننه و یه برادر که زیر دست‌وپای یه شتر گردن کِشِ مست

جوون مرگ شد. توی ده یه مُلای هیز داشتیم که چشمش پی من بود.»

– «چند سالت بود؟»

– «هفده سال! ترگل‌ورگل... قوسِ ورجستهٔ کون و پستون‌ها چشم‌گیر!

مُلای پفیوز عیال هم داشت مرتکه؛ دست ورنمی داشت. اولش با وعده‌وعید،

بعدش با تهدید و ترسوندن. کار به جایی رسید که یه روز بابام، تو چشم

اهالی هوار کشید سرش که گور بابای جاکشت! هر گُهی می‌خوای بخور!

از اون به بعد ما شدید شمر ولایت! هر وقت می‌رفت نماز، بعدش لابه‌لای

دری‌وری‌ها که غرغره می‌کرد، هی نیش‌وکنایه می‌زد که این مرد – یعنی

بابام – یک بار ندیدیم بیاد نماز، یه بار ندیدیم دههٔ محرم بیاد عزاداری؛

دخترش هم بی‌شرم و حیاست!»

ترمه ادای مُلا را درآورد: «حجاب و عفاف را ملحوظ نمی‌دارد و برای نوامیس

ما مخافت دارد!... یه بار هم زد به سیم آخر و گفت ما بهایی هستیم.»

– «بهایی بودین واقعاً؟ هستین؟»

– «از بهایی بودن همو قدر می‌دونستیم که از مسلمونی! تهش، مُلا مردم

رو ورشوروند، خلائق جمع شدن درخونه‌مون که باید از این آبادی برین.

بابام هم داروندارش رو...»

– «بابات چیکاره بود؟»

– «خریدوفروش ترمه.»

– «برای همین اسمت رو گذاشته ترمه؟»

«ها! ترمه‌هایی که زن‌های آبادی می‌بافتن می‌خرید و شهر می‌فروخت؛ پول خوب هم درمی‌آورد!... می‌گفتمت، زاروندگی جمع کردیم و با یه گاری اسی زدیم به راه. بابام پی جایی بود که مُلا نداشته باشه. می‌گفت آبادی‌ای که مُلا نداشته باشه، آدم‌هاش آدم‌ترن! مُلای مفت‌خور، همه رو ضایع می‌کنه. می‌گفت مُلا دنیای آدم رو تیره‌وتار می‌کنه، خوشی و سرخوشی رو ازت وامی‌ستونه... بعد سه‌چهار شبانه‌روز رسیدیم این‌جا. هجرکی‌ها هم راستی‌راستی هواخواهی کردن. بابام این خونه و یه تیکه زمین خرید و افتاد به کشت و کار... یه شب به ننه‌م گفت با بی‌آبی این‌جا کشت و کار، کُس موش چال کردنه و چیزی عایدمون نمی‌شه! یه روز جمع‌وجور کردیم و سه‌تایی رفتیم قلعه‌سمن، از اون‌جا هم اتوبوس سوار شدیم که بریم اختران. توی راه، اتوبوس چپه شد. من دو هفته مریض خونه بودم. می‌خواستم بابا ننه‌م رو ببینم، پرستارها هیچی نمی‌گفتن. آخر از زیر زبون شون کشیدم که بابام، در دم رفته، مادرم هم دو سه روز بعد.»

– «یه دختر جوون چه مصیبتی رو تاب آورده!»

– «خیلی دشخوار بود آرش! خیلی... هجرک که بودیم چند بار با مادرم رفتیم حموم آب‌کند. یه جوونی بود - عماد - از من خوشش اومده بود. یه بار هم اومدن خواستگاری، بابام گفت صبر کنین، می‌خواست ته‌توی پسره رو دریاره. وقتی مریض خونه بودم، همی عماد چند بار اومد دیدنم، برام میوه و شیرینی می‌آورد، دلداری می‌داد. دل‌خوشی‌م همی عماد بود. مرخص که شدم، اومد سوام کرد ماشینش. سر راه مادرش هم ورداشت و اومدیم هجرک. یه راست رفتیم خونه کدخدا که من بی‌کس و کار رو خواستگاری کنن. کدخدا گفت این دختر عزاداره. مادره چرب‌زبونی کرد، گفت ما هم اومدیم این دختر بی‌کس تنها نمونه؛ یه صیغه می‌خونیم، دختر بیاد آب‌کند پیش من. پسر من هم به شهر کار می‌کنه. هر وقت از عزا دراومد و دلش

کشید، بره پیش شوهرش.»

ترمه را برای عماد عقد می‌کنند. دختر ساکن آبکند می‌شود. مادر عماد با او خوب تا می‌کند و ترمه را دلگرم می‌کند که پسرش در شهر مکانیک قابلی‌ست و درآمد خوب دارد و با او سفیدبخت می‌شود. دو سه ماه بعد سروکله عماد پیدا می‌شود که در اختران یک خانه خوب گرفته است و ترمه همراه می‌شود با شوهرش. تاکنون شهر بزرگ را ندیده بوده است و با دیدن خیابان‌ها و ماشین‌ها و مغازه‌ها، هزار آرزو در دل می‌پروراند... همان اولین شب، وقتی می‌خوابند، مرد بی پروای این که دختری چشم‌وگوش‌بسته و عزادار به خانه آورده، بی‌هیچ حرمت و مراعاتی، دختر بینوا را برهنه می‌کند و سوار کار می‌شود.

– «تا بمیرم یادم نمی‌ره، مثل یه تیکه سنگ خوابیده بودم زیرش و درد و سوزش رو تاب می‌آوردم؛ نفسم در نمی‌اومد. بعدش هم مثل تاپاله افتاد و خروپفش رفت هوا!»

چند ماه زندگی می‌کنند. ترمه هیچ نقشی از شوهر، دلداده و یار و یاور – که در پیوسته‌گی پدرومادرش دیده بود – در عماد نمی‌بیند. خودش را کلفتی می‌بیند بی‌جیره‌موجب و نه حتا لکاته‌ای که بابت فروش تن و اندامش پول می‌ستاند.

– «دو سالی کم‌ترک گذشت. یه شب گفتم، تو خونه حوصله‌ات سر می‌ره یه آدم حسابی پیدا کردم بری کارهایش رو بکنی. خیلی برزخ شدم، پریدم بهش که کلفتی خودت بس نیست، حالا برم کلفتی مردم؟ بی‌غیرت عینیه! این قدر چرب‌زبونی کرد که قرار شد دو سه روز برم، اگه خوشم نیومد دیگه نرم. رفتم، یه خونه اعیونی بود مال یه مردکه میونه‌سال. دکتر رسولی. دواخونه داشت، زنش هم دکتر زانو بود. مردکه فقط عصرها دو، سه ساعت می‌رفت دواخونه سر می‌زد و وامی‌گشت. خانم دکتر هم هر شب مریض‌خونه بود.

روز اول، پرسیدم، آقای دکتر، ناهار چی می خوری؟ گفت...»

صدای ماشین آمد. ترمه خاموش شد. آرش از لای در نگاه کرد.

- «این وقت شب کی اومده آبادی؟»

آرش لباس پوشید و رفت از پس نرده‌ها نگاه کرد. وانتی بزرگ سمت

میدان گاه می رفت. ترمه آمد توی ایوان: «کیه؟ چیه؟»

- «نمی دونم، برم ببینم!»

آرش زنجیر را چرخاند و قفل را باز کرد.

ترمه گفت: «تو برو، من هم، سایه به سایهات می آم!»

آرش تا جایی رفت که میدان گاه را ببیند. وانت، جلوی خانه کدخدا اسباب

اثاثیه بار می زد.

از روزی که یاور کدخدا را خوار و زار کرده بود، کدخدای مفلوک آفتابی

نشده بود؛ همسرش هم. چوپانش هر غروب خریدشان را می کرد و می رفت.

اهالی می دانستند کدخدا به معتمدش وکالت داده گاو و گوسفند و زمین را

بفروشد. همه را فروخته بود جز زمین. کسی پولش را نداشت بخرد. آرش

و ترمه، که در تاریکی بودند، دیدند که آخر سر کدخدا و همسرش بیرون

آمدند و سوار شدند. وانت راه افتاد... باز هم آرش و ترمه توی اتاق بودند.

- «یاور گفت از ده می اندازمت بیرون! کار یاور رو آسون کرد. گور باباش!

قصهات رو بگو!»

ترمه گفت: «کجاش بودم؟»

- «از دکتره پرسیدی، ناهار چی می خوری؟»

- «معلومه به جون می شنفی ها!»

- «این که چی به سرت اومده برام مهمه خب!»

– «آره... گفتم، ناهار چی درست کنم؟ گفت، زحمت نکش ترمه جان! می‌رم از بیرون می‌گیرم. چلو کباب می‌خوری؟ گفتم، ها! داشت می‌رفت گفت، تا برمی‌گردم، اتاق خواب رو مرتب کن لطفاً... آخه جاکش، ارباب به کُلفت می‌گه لطفاً!؟»

– «متشخص بوده خب!»

– «گه خورد! پتوی مچاله رو که بلند کردم، یه مجله رو دشک بود؛ روی جلدش عکس یه زن بود که لنگ‌هاش واز کرده بود و تا فیهاخالدونش پیدا بود. شاخ درآوردم! توی مجله عکس زن‌ها و مردهایی بود که همه‌جای همدیگرو می‌لیسیدن و می‌مکیدن و از عقب و جلو می‌گائیدن.»

– «می‌خواسته استارت بزنه پس!»

– «ها! همو دم که مجله رو دیدم، شستم خبردار شد که این خدمتکار نمی‌خواد، فقط می‌خواد بمالونم! هی توی گوشم می‌خوند که شوهرت دهاتیه، بلد نیست زن رو چه‌جوری حال بیاره! من خوش‌خیال هم فکر می‌کردم اگه برم توی بغل مردکه به شوهرم نارو زده‌م. عماد حرومزاه هم سه چهار روز یه بار می‌اومد خونهٔ دکنتره، توی آستونهٔ در یه حال‌واحوال خشک‌وخالی می‌کرد و گورش رو گم می‌کرد. من هم غصهٔ دنیا گلوم رو می‌چلوندا!»

– «شبانه‌روز اون‌جا بودی؟»

– «آره. یه اتاق داده بودنم با تخت. شب هم که زنش می‌اومد، می‌رفتم توی اتاق زنه که اگه کاری داره... اون هم، همی که چفتِ پستون‌بندش رو وا کنم یا براش آب یخ ببرم، کاری بهم نمی‌داد. دکنتره هی توی گوشم می‌خوند شوهرت سرش رو سینهٔ یه زن دیگه‌ست که این‌جا ولت کرده و رفته! دیدم راست می‌گه. راحتت کنم، وا دادم! یه روز بعدِ ناهار رفتم بالا



سر دکنتره و پشتش رو مشت و مال دادم، اون هم کپل هام رو مالید! توی رخت خواب کارش درست بود ننه‌سگ! جَخ دوزایم افتاد که با اون مردکه، شوهرم، چه کلاه گشادی سرم رفته! دکنتره می‌مالید، می‌لیسید، می‌مکید... باور می‌کنی همو اولین دفعه، تازه فهمیدم چوچوله چیه و کجاست. جَخ اون روز طعم خوش بغل خوابی رو چشیدم. همچی خرکیف شدم که موندم و رَش! یک سال و نیم!»

– «یک سال و نیم!»

– «ها! تو هم جایی باشی که فقط بخوری و بخوابی و خانومی کنی و راه‌براه برات کیف و کفش و رخت‌های چُسانِ فِسانِ بخرن، هر چیزی هم هوس کنی پولش رو بهت بدن، همه‌جور اسباب عیش و نوش هم مهیا باشه و همه‌جوره کیفورت کنن، نمی‌مونی؟»

آرش زندگانی پُررنج و مصیبت، پُر درد و دشواری ترمه را مرور کرد و گفت:  
«آره، آره! منم بودم می‌موندم!... خب؟»

– «اولش فکری بودم به خانم دکتر زحمت کش نارو می‌زنم. شرمندهاش بودم! یه روز دواخونه‌چی رو گفتمش، گفت نمی‌بینی اتاق خواب‌مون علی‌حده‌ست؟ یه مشکلی داره که نمی‌تونه بغل خوابی کنه. من هم بیش‌تر خُرده‌بینی نکردم. بعد یک سال و نیم، یه بعد از ظهر خانمه اومد خونه، رفت حموم؛ رفتم پشتش رو لیف زدم. جَلدی آماده شد و هاراگیرا کرد که بره، دواخونه‌چی دم در گرفتش به حرف. یواش حرف می‌زدن ولی می‌شنفتم. می‌گفت، خانوم، تو که می‌دونی رئیسِ مریض‌خونه رفیق منه؛ گالایه می‌کنه بعضی شب‌ها به بهونه‌های جورواجور نمی‌ری کشیک. خواست بهت بگم حرمت کارت رو داشته باشی. زنه با تَشَر گفت، ماشین منتظره! بعداً حرف می‌زنیم. زنه که رفت، پرده رو کنار زدم و رفتم پشت پنجره تالار که به خیابون دید داشت، می‌خواستم ببینم ماشینی که چشم‌به‌راه شه چیه؟ کیه؟

یه ماشین گنده کشیده بود. زنه که سوار شد، دست راننده رو دیدم که رفت لای لنگ‌وپاچه زنه. توی دور زدن ماشین دیدم عماد پشت فرمونه. کپ کردم! سرم رو گذاشتم به شیشه پنجره و اشکم دراومد.»

– «شوهرت بود؟»

– «آره الدنگ! پرده وا پس رفت. دواخونه چی وایساد کنارم. پرسید کی بود پشت فرمون؟ گفتم ندیدم. بین آرش! یخ زدم، داغ کردم، ویرون شدم! یه حالی شدم که نگو! دیدم ای دل غافل! این وسط بازیچه این جاکش‌ها بودم که زن‌هاشون با هم تاخت زدن. من دست‌به‌دست شده بودم، مثل یه تیکه گوشت گندیده که بندازی جلو سگ!»

– «غم‌انگیزه واقعا!»

– «به جاهای خوب‌خوبش هم می‌رسیم. بعضی شب‌ها با دواخونه‌چی حشیش می‌کشیدیم. رفتم سراغ حشیش‌ها، یه تیکه کندم، یه سیگار هم برداشتم و رفتم توی اتاقم. سیگاری رو تا ته ته دود کردم. خلیه‌ها! سیگاری کشیدی؟»

– «یکی، دو بار آره...»

– «از اتاق که اومدم بیرون، خروپف دواخونه‌چی از توی اتاقش می‌اومد. رفتم سر یخچال، یه بطر سرخالی اتحادیه بود. برداشتم، با یه کاسه ماست. اون قدر خوردم تا از هوش رفتم! بعدش یه هو عقم گرفت، دویدم توی مستراح و هی عقم زدم، هی عقم زدم تا یه هو دست دکتره اومد سر شونه‌م؛ هوار کشیدم، دست نجس‌ات رو بکش، جاکش!... شب که خوابیده بودم فقط فکر تلافی بودم. با دکتره از در آستی دراومدم. صبح که بیدار شد، ماچش کردم. گفتم، ببخش بابت دیروز. گفت به همه مقدسات قسم، این میونه من هیچ کاره‌م! اون عجزه با شوهر تو این برنامه رو چیدن. تو دلم

گفتم، شاشیدم به مقدسات، مرتیکهٔ دبنگ! دیگه برام توفیری نداشت کی چه گُهی خورده، فقط می‌بایست خرس می‌کردم. گفتم، عزیزم، اون مال دیروز بود؛ تموم شد. این مدت خیلی با هم خوش بودیم، می‌خوام تا هر وقت بخوای پیشت بمونم. خوشحال شد و ماچم کرد. فرداش گفتم می‌خوام برم ازش طلاق بگیرم. گفت می‌خوای هم‌پات بیام؟ گفتم نه. خودم می‌رم. رفتم خونهٔ شوهر جاکشم...»

– «جاکش واقعی به این می‌گن!»

– «آره والا! کلید خونه رو داشتم. سجل خودم با سجل اون رو برداشتم و پرسون پرسون رفتم دادگستری. میرزا بنویس کاغذ طلاق برام پر کرد؛ سیر تا پیاز حکایت رو به قاضی گفتم. گفت، تحقیقات محلی می‌کنم. اگه درست گفته باشی، فوراً طلاق رو می‌گیرم. نشونی همه‌شون رو بهش دادم. گفتم برو تحقیقات. می‌خواستم انعامش بدم، نگرفت. گفتم سجل شوهرم بمونه، هر وقت طلاق‌نومه رو امضا کرد سجل رو بهش بده. گفت می‌تونم هر سه‌تاشون رو زندانی کنم. گفتم من فقط طلاق می‌خوام. بذار تو گه خودشون غلت واغلت بزنن! آدم درستی بود قاضی! وقتی طلاق‌نومه اومد دستم، صبحش به دکتره گفتم می‌خوام برم خونه رخت‌هام رو بردارم. رفتم. می‌دونستم هر چی پول و چی قیمتی داره کجا می‌ذاره. تو یه مجری بود پشت یه گنجه. کلی پول و طلای زنونه و مردونه بود؛ همه رو برداشتم و اومدم خونهٔ دکتره. عصر که دکتر رفت دواخونه، دو تا چمدون از خودشون برداشتم، هر چی کیف و کفش و رخت داشتم گذاشتم توی یه چمدون. بعد رفتم سراغ طلا و جواهر و پول زنه. اون‌ها هم توی یه مجری خوشگل بود. کمپلت مجری رو گذاشتم توی چمدون. دواخونه‌چی پولش رو می‌داشت بانک ولی می‌دونستم تو گنجه‌ش یه چیزایی داره. یه کم پول بود. یه ساعت طلا و کلی کاغذهای رنگی‌پنکی که بعد فهیمدم سهام بودن. همه رو

چپوندم توی چمدون. یه کاغذ هم نوشتم که آقای دواخونه‌چی پفیوز...»

– «همین جوری نوشتی؟!»

– «پس چه؟! نوشتم آقای دواخونه‌چی پفیوز، خانوم دکتر جنده، عماد کونی! من تا چندساعت دیگه تهران هستم. خیلی زود هم می‌روم خارجه. اگه بخواید رد من را بنزید اونقدر مدرک دارم که هر سه نفر را می‌اندازم زندان!»

– «واقعاً مدرک داشتی؟»

– «نه، بابا! به پشت گرمی حرف قاصی این رو نوشتم. لاف زدم!»

– «بعد، اومدی هجرک؟»

– «نه! سه ماه موندم اختران.»

– «چه جرأتی! کجا؟ پیش کی؟»

– «گفتم سنگ مفت، گنجیشک مفت! یه شیرینی فروشی بود نزدیک خونه شوهر جاکشم! ببخشید هی فحش می‌دم‌ها! وقتی یادم می‌آد آتیش می‌گیرم!»

– «ببین، بابای من تیمسارِ اعلیحضرت بود ولی عین نقل و نبات فحش‌های چارواداری ورد زبونش بود... فحش بده، فحش بده خودت رو خالی کن!»

– «شیرینی‌فروشه، فرنام ارجمندی بود. می‌گفتنش ارجمند. زن و بچه نداشت. هر وقت می‌رفتم خرید، لاس خشکه می‌زد. قبل این که طلاق‌نومه بیاد دستم، رفتم گفتمش، می‌دونم دلت پیش منه، دارم طلاق می‌گیرم. می‌خوای پیام پیشت بمونم؟ گفت با جون و دل! پوسیدم از تنهایی! سه ماه موندم پیش اون، ریز تا ریز قصه‌ام رو براش نقل کردم. هی دلداری می‌داد و می‌گفت با این گندی که بالا آوردن، محال ممکنه بیان پی‌ات. باز هم محض احتیاط دو بار فرستادمش هجرک به‌بهانه این که با بابام معامله

داشته تا بفهمم کسی رفته هجرک سراغم یا نه. وقتی از ارجمند خاطر جمع شدم، پول و طلاهارو رو کردم. خودش گفت، می‌خوای شریک بشیم؟ گفتم آره، ولی نه که کلاه سرم بذاری! طفلی گفت، خودت برو یه بنگاهی بیار این جارو قیمت بذاره، به اندازه پولت سهم وردار! محضری! سهم من بیش تر از خودش می‌شد. چون مردونگی کرد، گفتم نصف نصف! الان که خدمت آرش جون هستم، سه‌دوونگ از یه شیرینی‌فروشیِ دونبشِ فروش بالا دارم. می‌بینی، آقا مدیر؟! وضعم از تو بهتره!»

- «پس دیگه این جا اومدی چیکار؟»

- «اومدم برای همی خونه و زمینی که داریم.»

- «پس شیرینی‌فروش ارجمندت چی می‌شه؟»

- «اون توفیر داره با همه مردها! عینهو خودت! همو سه ماه که باهاش بودم یه بار گفت، اگه از یه زن دیگه خوشم بیاد و پا بده، می‌رم باهاش، بهت برنخوره! گفتم اگه من هم از یه مرد خوشم بیاد می‌رم ها! گفت خب معلومه! تن‌وبدن مونی که سند نزدیم به نام هم، مغازه رو سند زدیم!»

- «جالبه!»

- «خیلی هم جالبه! راستش آرش جون از اول که دیدمت خوشم اومد ازت! توی رخت‌خواب هم که حرف نداری! بعداً باید برم به ارجمندی یاد بدم! حالا هم موندهم برای فروش خونه.»

- «هیچ خبر داری ازش؟ از ارجمندی؟»

- «براش یه کاغذ نوشتم که عشق من، یه عشق تازه پیدا کردم این‌جا! البته همیشه‌گی نیست. باز می‌بینمت! اون هم یه کاغذ نوشت به‌نشونی نورالدین آبکند که خوش بگذره! چشم به راهت می‌مونم با هووهات!»

دمی سکوت افتاد.

- «آرش جون، این پرچونه‌گی‌ها کردم که ببینی زندگانی چقدر می‌تونه دشخوار و پلشت باشه، چقدر می‌تونه بی‌رحم و مروت باشه!»

آرش دریافت ترمه، دانسته، قصه تلخ و پُرمرارتِ زندگی‌اش را - امشب - باز گفته تا او آرام بگیرد. که به راستی هم آرام گرفت و اندیشید چه نیک‌بخت است که پدرش هوتن خسروپناه بوده، اگرچه زیر خاک باشد.

ماه‌جهان در خانهٔ عمو یاور، فقط کلاس اولی‌ها را داشت، کلاس دومی‌ها همه کارشان با یاور بود که جان تازه‌ای گرفته بود از اُمختن به کودکان هجرک. ماه‌جهان شام را آماده می‌کرد و با عمو یاور می‌خوردند. بعد، شعر یا رمان می‌خواندند. یاور همهٔ مکاتب ادبی را با نمونه‌هایش به ماه‌جهان یاد می‌داد. شبی که گلبانو به شهر بود، ماه‌جهان عمو یاور را گفت، آیا اجازه می‌دهد در خانه‌اش بخوابد؟ یاور با جان‌ودل پذیرفت و اتاق خودش را به او داد. ماه‌جهان پای فشرد که به اتاق دیگر برود. یاور گفت: «توی اتاق خودم هم بخوابم دو ساعت بعد بیدار می‌شم، می‌رم مستراح، اون قدر پیشابم طول می‌کشد که دیگه خواب بی‌خواب! مجبورم برم کتاب‌خونه و بخونم و بخونم تا پلک‌هام سنگین بشه، یه چُرت دیگه بزنم. به گلبانو هم بگو از شهر یه تخت‌خواب برات بگیره که دیگه سوسکی، جونوری، چیزی...»

- «دیگه زیاد می‌شه، عمو یاور!»

- «با همهٔ بی‌پروایی‌ت، این شرم‌و‌حیای مُهمَل...!»

ماه‌جهان به یاد روزها و شب‌های کودکی که با عمو یاور گذرانده بود افتاد، عرق و چپق و... ناگهان چیزی از ته‌جانش جوشید، عاطفهٔ ژرفِ سالیان به عمو یاور برجسته‌گی گرفت و مشتاق شد همه‌چیز را آشکارا به تنها محرم اسرارش بگوید، که گفت: «عمو یاور، کجا بودی ببینی یه وقتی، یه جایی،

چطور حیا رو خوردم و شرم رو قورت دادم؟!»

- «حکماً سفر اختران با آرش، نه؟»

- «از کجا فهمیدی؟ عمومی ناقلاً!»

- «با اون ناز و کرشمه‌ای که جلو دوربینش اومده بودی، هر نادونی پی می‌بره!»

- «اون عکس‌ها رو آرش پدرسوخته نشونت داد، نه؟ اگه آرش این که هست

نبود یه کاری دست خودم داده بودم!»

- «آرش با شیطنتهاش، پسر نجیبیه... هر کاری کردی عمو جون به

طبیعت زنونه و به جوونی ت جواب دادی. حیف شما جوون‌ها که گیر

افتاده‌اید توی این مزبلهٔ آداب و سنت و دین و آیین... شماها باید رها باشین

از هر قیدوبندی، رها! اما نیستین، چاره‌ای هم نیست. با این مردم!»

یاور آهی جگرسوز کشید و حرف را پی گرفت: «من اگه دختر داشتم، یه

دختری می‌خواستم همتای تو، حتا بی‌پروا تر!»

ماهجهان به خانهٔ عمو یاور مانده‌گار شد. استاد و شاگرد شانه‌به‌شانهٔ هم کار

می‌کردند، غذا می‌خوردند و در دو اتاق می‌خوابیدند.

گلبانو که به روستا بازگشت و دید ماهجهان جای امن و آسوده‌ای ست، از

او نخواست به خانهٔ خودش بیاید. گلبانو هم سیراب می‌شد، سیراب شده

بود از مهرورزی ایرج آذر مهر. شب‌های تعطیل، مهتاب بانو - و اگر مسافر

نداشتند - سیفی هم به خانهٔ ایرج می‌رفتند و تا پاسی از شب به نوشانوش و

موسیقی، خوش می‌گذراندند. مهمان‌ها که می‌رفتند، به بستر درمی‌غلتیدند

و نوشانوشی بس گوارا تر آغاز می‌شد؛ درهم می‌پیچیدند و از چشمهٔ

نوش یکدیگر می‌نوشیدند، یکدیگر را می‌چشیدند و از عصارهٔ جان هم

سیراب می‌شدند و مدهوش می‌خوابیدند تا لنگ ظهر.

آذرماه بود که حفاری از نیمه گذشته بود و کامیون لوله‌ها از راه رسید. مهندس همایی هم با جیب استانداری آمد. بچه‌ها پشت‌سر کامیون راه افتاده بودند و دم گرفته بودند.

– «آب اومد / کدوم آب؟»

همو آب که تش خاموش کرد / کدوم تش؟

همو تش که چوب سوزونده / کدوم چوب؟

همو چوب که پشت در بود / کدوم در؟

همو در که شب نبستی / کدوم شب؟»

– «شبی که آوای نی تو شنیدم / چو آهوی تشنه پی تو دویدم.

دوان دوان تا لب چشمه رسیدم / نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم.

تو ای پری، کجایی؟ / که رخ نمی‌نمایی / از آن بهشت پنهان / دری نمی‌گشایی...»

مدرسه تازه تعطیل شده بود. آرش بر تخت لیمنده بود و از رادیو صدای قوامی را می‌شنفت. صدای کامیون و دم گرفتن بچه‌ها را که شنید، برخاست و زد بیرون. کامیون در میدان‌گاه بود. زن‌ومرد و خردوکلان دور کامیون گرد آمده بودند. چند زن پشت سینی‌ها ضرب گرفته بودند و همه به رقص و پای‌کوبی. زن‌ومرد. شماری هم به کامیون نزدیک می‌شدند، پا بلندی می‌کردند و به لوله‌ها جوری دست می‌کشیدند که پنداری مرقدی مطهر را زیارت می‌کنند. آرش هم شادمان بود، هم دلگیر از محنت و مشقتی که این مردم کشیده‌اند، کشیده بوده‌اند و ناکامروایی‌های بزرگی که داشته بوده‌اند. میان جمعیت لیلا را دید که دستمالی به پسر بچه‌ای داد. پسر بچه از پشت کامیون بالا رفت و آن‌چه را توی دستمال بود را، مشت‌مشت بر



لوله‌ها پاشید. چیزی بود شبیه سبوس گندم یا همچو چیزی. آرش رفت و پیش پای دخترک زانو زد و چیزی پرسید. دخترک، هراسان، دور و ورش را پایید، سر در گوش آرش نهاد و پیچ پیچ کرد. آرش مهربانانه دست بر سر دخترک کشید و به ماه‌جهان و یاور و مهندس پیوست. مهندس نامه‌ای به ماه‌جهان داد که جیغش درآمد و نامه را بوسید و به سینه فشرد. ماه‌جهان متلاطم و پرشور نمی‌دانست نامه را به یاور نشان بدهد یا آرش. یاور حال او را دریافت: «بخونش خب!»

– «سرکار خانم ماه‌جهان فرخنده‌کیش، خواهشمند است روز دوشنبه ششم بهمن ماه سال جاری، همزمان با سالگرد انقلاب شاه و ملت... فلان فلان. همراه یازده داوطلب دیگر برای آزمون دریافت دیپلم به خواب‌گاه منتقل می‌شوید. آزمون طی پنج روز انجام خواهد شد. با آرزوی پیروزی شما!... فلان فلان!»

آرش با خنده گفت: «فلان فلان‌هاش بیش‌تر از اصلش بود!»

ماه‌جهان مثل دختر کوچولوی یاور به او آویخت و بوسه‌بارانش کرد. دلش پر می‌زد که بوسه‌های داغ بنشانند بر لبان آرش اما پروا کرد در نگاه مردمان. نگاهش اما آبشارانِ عشوه و کرشمه بود.

مهندس آرش را گفت: «جناب، تا هوا تاریک نشده بریم خونه‌هارو ببینیم. من باید برم!» راه افتادند.

– «گلبانو با مالکِ دوتا خونه خالی حرف زده، یکی شون قیمت پرتی داده، اون یکی هم گفته هر وقت وقتش رسید، می‌آد پای معامله. این یعنی از اون یکی هم پرت‌تر می‌گه. لابد گفتن حالا که دولت می‌خواد بخره، هر چی می‌تونن بدوشن. ولی این خانمی که خونه وسطی زندگی می‌کنه فروشنده‌ست. من اون دوتا خونه رو دیدم. از پشت‌بوم همین خانم رفتیم

دیدم. یکی‌ش که اصلاً ویرانه‌ست و قابل بازسازی هم نیست. اون یکی بد نبود اما به بازسازی‌اش نمی‌ارزه واقعاً. خونهٔ این خانم خیلی بهتره. دلبازه، نورش خوبه، باباش باسلیقه بوده، کم نذاشته برای خونه. به‌نظرم خیلی خوبه برای سُکنای معلم.»

مهندس گفت: «نظرت صائبه آقا مدیر! خودتون قیمتش رو تموم کنین تا پولش رو بدیم!»

آرش خیلی دلش می‌خواست برای ترمه کاری کرده باشد و حالا کرده بود و شادمان بود، ترمه هم خوشحال بود. پیش از این، آرش، گلبانو را هم آورده بود و خانه‌ها را دیده بودند. گلبانو صحنهٔ نهاده بود بر نظر آرش. بعد، قباد و نعمت را آورده بودند. قباد، که تنها فروشگاه هجرک را داشت، نرخ زمین و ملک هم دستش بود. تنها توصیهٔ آرش این بود که: «آقا قباد، این خانم برای من، برای هجرک خیلی زحمت می‌کشه؛ قیمت خوب بده لطفاً!»

و قباد در حضور گلبانو، خانهٔ ترمه را قیمت کرده بود. اسبابِ داخل خانه را هم که می‌ماند برای سپاهی بعدی نعمت قیمت گذارده بود.

زیر پوستِ مهربانی و صداقت آرش، پوستی دیگر هم بود. پوستهٔ سیاست‌ورزی و دغل‌کاری، همان جور که در باب رابطه با ترمه از حيله‌گری پوستهٔ دوم بهره برده بود و هیچ‌کس، ظاهراً، شک نمی‌برد که آن‌ها بُرخورده‌اند باهم، برای فروش خانهٔ ترمه، می‌خواست به نامه و امضاء امیرعباس هویدا حرمت نهاده باشد. با این حال، اندکی دغل‌کاری کرده بود. همین که قباد و نعمت می‌دیدند آقای مدیر خواهان قیمت خوب است، خودبه‌خود قیمت چرب‌تری می‌دادند، که داده بودند.

کانال کشی تمام شده بود. لوله‌گذاری از نیمه هم گذشته بود و چیزی نمانده

بود که هجرکی‌ها آب گوارا و سالم کاریز را بنوشند. لای‌روبی کاریز هم تمام شده بود. حالا دیگر آب آن قدر زیاد شده بود که اگر کودکی توی آب می‌افتاد آب می‌بردش. قرار بود روز جمعه اهالی جمع شوند گرداگرد چاه کاریز، ناهار بخورند، مراسمی سنتی به جا آرند، ساز و سرنا بزنند و برقصند. بسیاری آمده بودند. از زن و مرد و خردینه. لیلا هم آمده بود با دستمالی سفید و گره‌زده. کارکنان استانداری هم به اهالی پیوستند. بعد ناهار، یاور چند کلامی سخن گفت که کاریز یا قنات از ذوق و قریحه ایرانی آمده و بدعت سه‌هزارساله پدران ماست و چه و چه. بعد، آتش افروختند، بر آتش شعله‌ور آب پشنگانند و خاکستر برجامانده را به نهر کاریز ریختند. ساز و سرنا زدند و رقص و پای‌کوبی. وقتی همه از نفس افتادند سفره‌های گره‌زده را برداشتند که برگردند. مادر لیلا او را می‌جست و نمی‌یافتش. زنی از پله‌های لغزنده و باریک پایاب به سختی پایین رفته بود تا سطحی آب بردارد. ناگهان شیون زن برخاست که: «واویلا، واویلا!» همه‌گان یورش بردند. در شیب پله‌ها یک عصای لیلا وارونه افتاده بود و عصای دیگر را به قاعده آب برده بود. دستمالی سفید و گره‌زده توی دستگیره عصا گیر کرده بود و از میان دستمال چند تکه سنگ نمک و دانه‌های گندم و یکی دو چیز دیگر که معلوم نبود چیست بیرون ریخته بود. سر لیلا توی آب بود و اندامش در شیب پله‌ها کله‌پا. بر همان پله‌های لغزنده که آدم بزرگ‌سال سالم به سختی پایین می‌شد، لیلا درغلتیده بوده، به آب افتاده بوده و پاهای علیل و رنجور، توان بیرون کشیدن اندام نحیف را نداشتند. لیلا رفته بوده، به رواداری خودش، پایداری و دوام کاریز را در پناه گیرد، در پناه نیروهایی که فقط خودش می‌شناخت... هجرک یکپارچه در سوگی جگرسوز فرو افتاد.

کارکنان استانداری گفتند با این پیشامد تلخ، دست‌ودل‌شان به کار نمی‌رود. بهتر که چند روز کار را برچینند، خسته هم هستند و مهلت دارند راحت

کنند. یاور برخواست‌شان صحّه نهاد. آرش هم به حرمت عزای لیلا یک هفته مدرسه را تعطیل کرد و با کاروان استانداری رفت قلعه سمن تا همپای گلبانو بروند استانداریِ اختران برای دیگر نیازهای هجرک... تا چه شود. ترمه هم با آن‌ها همراه شد، بابت سروسامان دادن به کارهای زمین مانده‌اش.

آفتاب افول می‌کرد و پرتو بی‌رمقِ زردی - قرمزی‌اش را از سرِ هجرک برمی‌چید که کاروان در راه بود. راهی که بیش از نیمی‌اش ساخته شده بود و ماشین‌های راه‌سازی کنار جاده لمیده بودند به آسودن.

- «چیزی نمونه جاده به هجرک برسه!»

این را مهندس همایی گفت. آرش می‌خواست همایی را سپاس گفته باشد تا شاید سر حرف باز شود و از این سکوت غمبار گذر کنند، شاید.

- «شهان گفته خود به جای آورند / ز عهد و ز پیمان خود نگذرند... شهان یعنی جناب مهندس همایی که قولش قوله!»

- «مخلصیم آقا! ما فرمان بر کارفرماییم!»

- «بعضی‌ها هم از زیر کار شونه خالی می‌کنن، مهندس. به قول اصفهانی‌ها هوله می‌رن!»

لبخند کم‌رنگی بر لبان مهندس نشست و باز سکوت افتاد. آرش دلش کشید آن‌چه در دل دارد را باز گوید.

- «از اول که اومدم هجرک با خودم قرار گذاشتم فقط یک سال بمونم و برم آمریکا... همین چند ماه که گذشته این قدر دلبسته‌گی پیدا کرده‌م که گاهی با خودم می‌گم بی خیال آمریکا، همین جا می‌مونم... خودم به دام خودم افتادم!»

- «آقای خسرو پناه! وقتی همه هم‌وغمتم می‌شه فرزند و عشق می‌ریزی به

پاش، اون قدر عزیز می شه که حاضری جون بدی ولی خار نره به پاش. شما هم برای هجرک خیلی زحمت کشیدی، علت دل بسته گی ت اینه.»  
آرش گفت: «شاید... پاری وقت ها به خودم می گم خوشی و ناخوشی آدمیزاد مثل پاندولِ ساعته، پاندول همه ساعت های دنیا توی هر رفت و برگشت یه زمان ثابت می بره؛ فرق شون فقط بزرگی و کوچیکی پاندوله.»  
مهندس گفت: «استدلال جالبیه! شاید هم همین جوره!»

به قلعه سمن که رسیدند، حوالی نیمه شب بود. آرش و ترمه با بار و بندیل پیاده شدند. رفتند مسافر خانه. آن وقت شب هم در باز بود. آرش از توی پذیرش، سیفی را صدا داد. خبری نشد. از دور صدای قاسم جبلی بود که «بر مزار مریم» را می خواند. آرش می دانست که سیفی کنار بساطش لمیده و مجله فیلم و هنر می خواند. به ترمه گفت: «یه دقیقه باش، برم صداش کنم! راستی، تو چرا با اون ها نرفتی اختران؟»

- «کله سحر می رسیدیم اختران؛ نمی دونم ارجمندی اصلاً هستش یا نه. فکر کردم با هم بریم که اگه اون نبود خیلی بی کس و کار نمونم.»  
- «خوشحالم من رو کس و کار حساب می کنی!»

ترمه گفت: «تو بیش تر از کس و کاری، آرش! نه برای اون شب های پر آب و تاب... یه چیزی توی وجودته که... کدوم معلمی برای شاگردش یه هفته تعطیل می کنه؟»

اشک در چشمان ترمه حلقه زد. آرش او را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید. از دمی که آرش جسد لیلا را دیده بود، بغضی گلوگیر را با خودش حمل می کرد و حالا - بی آن که بخواهد - رها می شد. رها شد، در آغوش یکدیگر دمی گریستند تا آرام گرفتند... آرش به در اتاق سیفی تقه زد.

– «بیا تو! مجلس بی ریاست!»

آرش در را باز کرد: «سلام، آقا سیفی!»

– «به‌به، قریون قدمت! چقدر دلم وا شد، چشمم روشن شد، آقا مهندس! بفرما!»

– «من هم دلم تنگ شده بود، آقا سیفی! یه خانمی همراهمه، بهش اتاق بده بخوابه؛ بعد، می‌آم می‌شینیم و دلِ همدیگه!»

پذیرش انجام شد. آرش آمد نشست و دست سیفی. سیفی یک بست حق چسباند و داد دست آرش و گفت: «مُکدِری انگاری، چی شده مهندس؟» آرش مرگ لیلا را بازگفت. سیفی همدلی کرد. آرش، که دو بست کشید، سیفی گفت: «این جور وقت‌ها دود سگ‌مصوب کار نمی‌کنه! یه چَتَوَل بنداز بالا تا روبه‌راه بشی!»

آرش همین کار را کرد. مست‌وپاتیل که شد، برخاست.

– «بریم اتاق رو نشونت بدم.»

– «می‌شه برم توی اتاق همون خانم؟»

– «چرا نمی‌شه بَبَم؟! مگه من مفتش‌ام؟ هر جا دلت می‌کشه بخواب! شبت خوش! توی همون اتاق دُشک و پتوی اضافه هست.»

آرش خزید به اتاق ترمه، چراغ روشن نکرد، توی تاریکی لباس درآورد و سُرید زیر پتوی ترمه که بیدار شد.

– «بیخس بیدارت کردم!»

– «خوب کردی اومدی! خیلی خوردی، نه؟»

آرش گفت: «آره... می‌خوای؟»

– «بخورم تا صبح زار می‌زنم!»

آرش گفت: «قربون دلت، نارین! از توی راه که مهندس حرف فرزند رو پیش کشید، یه عزای دیگه علاوه شد به ماتم لایلا، دوری مادرم.»  
- «دلت مثل بلوره، عزیز دل! سرت بذار رو سینهام به یاد فروغ الزمان، به  
آنی خوابت می بره!»

بعداز وقت اداری، ایرج به مسافرخانه آمد تا مهمان ها را به خانه ببرد. گلبانو گل از گلش شکفت. آرش را بغل گرفت و یکدیگر را بوسیدند. با ترمه هم خوش برخورد بود. ترمه گفت: «چون یه هفته تعطیل کردن، من هم کاری نداشتم؛ می رم اختران.»

گلبانو گفت: «خوب کردی، خانوم! یه هفته تعطیل برای چی، آرش؟»  
- «یه مشکلاتی توی مدرسه داشتیم. بعداً می گم... می ریم پیش استاندار، همون چیزهایی که از مهندس خواستی، بخواه. این جووری ملتفت می شن پی گیر هستی.»

گلبانو گفت: «باشه! شما با چی اومدین شهر؟»  
- «با کاروان استانداری.»

گلبانو گفت: «اون هام تعطیل کردن؟»  
- «چون اون ها تعطیل کردن، ما هم تعطیل کردیم. اون ها هم یه مشکلاتی داشتن. زود برمی گردن.»

گلبانو آرش را کشید کنار و آهسته گفت: «ترمه چرا با اون ها نرفت اختران؟»  
- «با اون ها غریبه گی می کرد؛ شیش هفت تا مرد، همه نا آشنا... بین گلبانو! تو اسماً و رسماً کدخدای هجر کی. ترمه هم دختر خاله م نیست که بگم حُکمماً ترمه. خلاص!»

گلبانو گفت: «تو چقدر بددلی، آرش!»

– «من بددلتم یا تو؟ این بار چندمه سرتو جون ترمه می‌گیری؟ هر بار هم گفتم زیاد در قیدش نیستم چی بخورم چی نخورم. سنگ هیچ کس هم به سینه نمی‌زنم!»

– «باز من یه زرت‌وپرتی کردم! ببخش!»

آرش گفت: «هر بار این حرف‌ها رو می‌زنی، بعدش هم باید ببخشم! آخرین باره می‌بخشم، کدخدا!»

با کباب لذیذ ایرج و ویشنوفکای دست‌سازش شب را خوش گذراندند. اگرچه ترمه و آرش زیر پوستهٔ فرحناکی‌شان اندوه می‌خزید... آرش جام خودش را پیش دست ترمه می‌نهاد و ترمه در چشم بر هم زدنی بالا می‌انداخت، نهانی. نه گلبانو و نه ایرج بو نبردند که ترمه نوشیده است اما وقتی ترمه مست شد، بغزش ترکید و های‌های‌اش خانه را برداشت. گلبانو و ایرج، پرسنده، نگاهش کردند. آرش، ترمه را فرستاد توی ایوان که خوب گریه کند و گفت: «شما هجرکی‌ها بهتر می‌دونین که ترمه، خودِ خودِ مصیبت‌ه! وقتی گریه کن نداره، خودش جورِ خودش رو می‌کشه!»

فرداش، راهی اختران شدند. ایرج و گلبانو باز هم می‌رفتند خانهٔ همکار ایرج، آقای ریاحی ادبیات.

آرش ترمه را آسوده کرد: «اگه عشق ارجمندت نبود، بی در کجا نمی‌مونی، بیا هتل هنگامه.»

سر شب اختران بودند. ترمه رفت سراغ ارجمندی. دوتا مشتری توی مغازه بودند، ترمه چادرش را از کیف بیرون آورد و بر سر کشید. ماند تا مشتری‌ها رفتند، صورت را کاملاً پوشاند و داخل شد. صدایش را تغییر داد و گفت:



«نیم کیلو نون پنجره‌ای بده، آقا ارجمند!»

- «توی جعبه بذارم خانوم؟»

ترمه، اغواگرانه گفت: «هر جا دوست داری بذار، آقا ارجمند! هر جا دوست داری!»

ارجمندی که نان پنجره‌ای توی جعبه می‌نهاد، گفت: «همون جایی می‌ذارم که باید بذارم!»

- «آقا ارجمند، شما اسمت ارجمنده یا فامیلت؟»

ارجمندی به جواز کسب پشت سرش اشاره داد: «روی اون نوشته. بیا این‌ور نگاه کن!»

- «وا...! شما به یه زن غریبه می‌گی بیاد اون‌ور پیشخونت؟! چه هیز و بی‌حیایی!»

- «بی‌حیایی مادرزادیه، خانوم! کاریش نمی‌تونم بکنم!»

- «تو با همه زن‌ها همی جور گپ می‌زنی؟»

- «نه، فقط با زن‌هایی که می‌شنغن!»

ترمه دریچه پیشخان را بالا زد و به آن سو رفت: «وا...! ارجمند! مگه تو خوارمادر نداری؟!»

- «مادرم ندارم، خواهرم هم به من ربطی نداره تو بغل کیه!»

حالا ترمه پشت سر ارجمندی بود. دور و ور را پایید. گذشته‌ای نبود. چادر را رها کرد و کمر مرد را به چنگک دست‌ها گرفت: «می‌خوامت، فرنام ارجمندی!»

- «ای ورپریده با این شیطونی‌هات!»

فرنام ترمه را در آغوش کشید و بوسید: «هی گفتم این بو، این صدا آشناست‌ها، ولی شک داشتم... من که مُردَم، خانوم! به خود حضرت زرتشت قسم، کپک

زد این واموندهٔ آونگون!»

- «الان که تو بغلتم، بی‌مادر! فقط به من بگو زن ستوندی یا نه؟»

- «بعد تو، طعم هیچ زنی خوشخوار نیست، ترمه!»

ترمه گفت: «چه طعمی دارم من؟»

- «طعم آجیل مخلوط! تو همه‌چی تمومی! هیچ کس توی زندگی‌ام نبوده که

مثل تو هشیار همه‌چی‌م باشه، اون جور مهربون و دلسوز باشه.»

ترمه گفت: «شیش ماه دیگه باز هم هر شب، هر شب طعم‌ام رو می‌چشی!

باید با دست پُر برگردم که یه خونه بخرم.»

- «یعنی پیش من نمی‌مونی؟»

ترمه گفت: «می‌مونم ولی باید برای خودم یه سقفی داشته باشم.»

- «حق داری! حق داری به هیچ مردی پشت‌گرمی نداشته باشی!»

ترمه گفت: «همی اول کار بگمت، من بعد تو هم با یه مرد دیگه بودم ها!»

- «توی کاغذ نوشتی برام... من هم با دوتا زن دیگه بودم.»

گلبانو زمانی می‌خواست وانمود کند که شهری‌ست و حالا بعد چند ماه هم‌کلامی و همراهی ایرج آذر مهر، اگر نه کاملاً شهری که چندان هم روستایی نمانده بود و حالا در حضور آقای استاندار می‌بایست وانمود کند، به کمال روستایی‌ست. دشخوار نبود. همین که رخت روستایی برمی‌کرد، گفتار و کردارش بی‌چون و چرا، روستایی می‌شد. استاندار کدخدایی گلبانو را تهنیت گفت. گلبانو هم برای هجرک حمام، وانت و کارخانهٔ برق خواست. استاندار قول داد که تا نوروز وانت و حمام خواهند داشت ولی کارخانهٔ برق بعد نوروز.

چرخ چاه هنوز بالای چاه کاریز بود و عاطل و باطل در باد تکان تکان می خورد. غبار بر همه چیز نشسته بود. انگار، کارِ یک سال بیکار بوده است، نه یک هفته. حالا گلبانو هم، مرگ لیلا را خبردار شده بود و همدل با مادر دل تفته لیلا، چنگ بر دل یکدیگر زدند و سیر گریستند. هجرکی‌ها می خواستند کار از سر گرفته شود و مهیا می شدند تا گوسفندی، بالای چاه کاریز قربانی کنند. آتشی بزرگ برافروختند. باد در آتش می پیچید و آتش گویی پرچی زرد و سرخ به هر سو در چرخش و جنبش بود. پسری که کسی نمی دانست از کجا آمده و کیست، نگران به آتش خیره مانده بود، همان جور که لیلا خیره می شد. گوسفند را بر بلندای کاریز دراز کردند. خش خش چاقو بر سنگ گم بود در هوهوی آتش. آرش به پسرک نزدیک شد و نزدیک تر. پسرک به آتش اشاره داد و با چشمانی از حذقه درآمده، زیر لب گفت: «دمش آتیش گرفته!»

آرش، که توی نخ پسرک بود، بیخ گوشش گفت: «دم کی؟ چی؟»

– «اون اسب سیاهه؛ دمش آتیش گرفته، داره می دوه، گرفتنش ... می خوان سرش رو ببرن. چاقو رو گذاشتهن زیرِ گلوش!» و فریاد زد: «نه! نه! نه!»

اسبی سیاه، زیر دست و پای مردان دست و پا می زد. خون فواره زد. پسرک با دست چشم‌ها را پوشاند. آنک شیهه‌ اسبی، شیهه‌ اسب‌هایی در دوردست. آرش از پس پرده بلند آتش سرکش، در دوردست‌ها، دو اسب سیاه و سفید می دید که رو در رو بر پاهای عقب راست شده بودند و شیهه می کشیدند. پسرک از لای انگشت‌ها نگاه می کرد. اینک گردبادی در آن دورها برخاست و اسب‌ها در غبار گم شدند. پسرک سر برگرداند و با چشمانی که آرامش یافته بود گفت: «دیدی، دیدی رفتن...!»

انگار فقط پسرک و آرش دیده بودند اسب‌ها را.

از روزی که استانداری بهشان وانت داده بود، مدقلی، نظرعلی، ماهجهان و یکی دو جوان تازه از شهر برگشته، داوخواه شده بودند راننده گی بیاموزند. کدخدا گلبانو راننده گی جوان ها را منع کرده بود، مگر آن که بروند شهر و تصدیق بگیرند. ماهجهان، که یادگیری اش برتری داشت بر همه گان، چهار پنج بار، وردست آرش نشست و یاد گرفت. اما آن دیگران هنوز مانده بود تا راننده ای آمخته شوند. صبح روز پنجم بهمن ماه، آرش و ترمه بر صندلی جلو و انت، تنگ هم نشسته بودند و ماهجهان و انت را می راند. آن قدر خوب می راند که مسافران دلشوره نمی گرفتند. جاده هم تازه ساز بود و بدون دست انداز. به آبکند رسیدند. خواه ناخواه از جلو حمام رد می شدند. ترمه گفت: «ببخش ماجان، من نادون فلاسک خالی ورداشته ام. جلو حموم یه دم وایسا از نورالدین آب جوش بگیرم.»

ماهجهان جلو حمام ترمز کرد. ترمه پیاده شد و رفت زیر کپر کنار حمام.

آرش گفت: «عسلم، خیلی خوب رانندگی می کنی ها!»

- «شما بفرما، من کدوم کار رو خوب نمی کنم! البته توی یه کار خیلی ناشی ام!»

– «ها...؟»

– «سال داره تموم می شه و هنوز نتونستم دل تو ببرم!»

آرش خندید و زد به تصنیفِ کوچه بازاریِ مهوش:

«تو که عقل و فهم داری / زلف و کاکل باهم داری / درشکه و یدک داری  
/ یک باغ در ونک داری / مرگ من بگو، ماجان خره؟ / دیدی که خره! /  
چون من خره؟ / دیدی که خره!»

– «آره دیگه، خرم واقعاً که آویزون توام!»

آرش گفت: «خره، دلَم رو بُردی! خیلی وقته، نفهمیدی هنوز؟»

– «خر هستم ولی نه اون قدر که جنابعالی فکر می کنی! تو دلت جای  
دیگه ست.»

آرش گفت: «پس خیلی خری! عین گلبانو حرف می زنی، خره!»

– «واقعاً سپاس بابت این همه خره! دیگه خیلی تحسین ناک شد! ترمه اومد،  
جدی باش!»

آرش گفت: «چشم خانم مدیر!»

پشت سر ترمه، نورالدین از زیر کپر درآمد. آرش، به احترام، پیاده شد: «روز  
به خیر، نورالدین!»

– «سلام، آقا مدیر! سلام عرض شد، خانم مدیر!»

ماه جهان پاسخش داد. آرش گفت: «خوبی نورالدین؟ خانم بچه ها خوبن؟»

– «به لطف شما! دیگه هجرک حموم دار می شه و ما از دیدن شما بی نصیب!»

آرش گفت: «بعله! هجرکی ها قراره حموم عیدشون رو هجرک برن ولی من  
هیچ وقت محبت هات یادم نمی ره، آقا نورالدین.»

– «قربون مرامت آقا مدیر!»

از روزی که خان جلو ماشین پونتیاکش، درباره ماه جهان و گلبانو جوری حرف زده بود که انگار دوتا فاحشه‌اند، آرش دیگر، به دیدار خان نرفته بود. همان دم مسلم خان از حمام درآمد. آرش آهسته گفت: «این چرا اومده حموم؟»

- «دئوترمش ایراد پیدا کرده!»

خان سلام بلندبالایی داد: «به‌به! جناب خسروپناه! سلام عرض شد خانم‌ها!» خانم‌ها زیر لب سلام دادند. آرش با صدایی رسا گفت: «خان، شما چرا اومدی حموم عمومی؟»

- «برای همراهی با اهالی!»

آرش گفت: «...پس دئوترم خراب نشده! شما خیلی مردمی هستی واقعاً!» مسلم خان از پاسخ دادن طفره رفت: «دیگه زیارتت نکردیم، اون روز بد گذشت به شما؟»

آرش گفت: «نشد دیگه! گرفتار درس و مدرسه و...»

- «راستی دست‌خط من رو دادی آقای استاندار؟»

آرش فرصت یافت که خان چشم‌چران هیز را سکه یک پول کند: «دیگه لازم نشد!»

- «پس این همه رسیده‌گی به هجرک...؟»

آرش گفت: «به‌جز این‌ها، کارخونه برق و خانه فرهنگ هم سال آینده.»

- «معلومه سفارش اساسی داشتی پس!»

- «آقای هویدا نامه نوشت برای آقای استاندار که هوای هجرک رو داشته باشه.»

آرش به‌عمد «هویدا» را جویده و نامفهوم گفت.

– «کی نامه نوشت؟»

آرش این بار واضح و شمرده و با تأنی گفت: «جناب امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر، شخص دوم مملکت!»

مسلم خان جا خورد اما ارقه‌تر از آن بود که جاخالی بدهد، زد زیر خنده.

– «پس دیگه شما باید پارتیِ ما بشی!» و زد به دری دیگر: «خانم راندگی می‌کنن؟»

آرش «بعله»ی کشیده‌ای گفت و افزود: «دست‌فرمونش هم عالی‌ه! راننده شما آقای... فامیلی خنده‌داری داشت: خُرناسی، نه؟ راننده شما خُرناسیه! راننده ما ماه‌جهانه، ماه‌جهان، هم‌سفرمون هم ترمه خانومه، به‌نرمی و لطافت ترمه!... با اجازه! موفق باشی آقای خان!»

آرش سوار شد و آهسته گفت: «ماجان، گاز رو تا ته فشار بده، کلاچ رو هم یه‌هو ول کن، از جا بکن ماشین رو... برو!»

ماه‌جهان زد توی دنده و همان کار را کرد. ماشین از جا کنده شد و با یک فرمان پیچید توی جادهٔ آب‌کند. از زیر چرخ‌ها، صدای قیژه‌ای برخاست و غباری انبوه به هوا شد. ترمه و آرش دست زدند و هورا کشیدند. ماه‌جهان چنان ماشین را از جا کنده و پیچیده بود که خودش هم شگفت‌زده شد: «خودم هم نمی‌دونستم می‌تونم این‌جوری بروم!»

آرش گفت: «دم شما گرم، ماجان جان! ترمه خانم، بیخشین دربارهٔ شما خودمونی حرف زدم! با این خانِ دَبَنگ، یه سابقهٔ بد داشتیم که باید تسویه می‌شد، که شد. حسابی کف شد؛ هم سر راندگی ماجان، هم توصیهٔ شخص دوم مملکت!

غروب رسیدند اختران. حالا آرش پشت فرمان بود. خیابان‌های شهر

به مناسبت سالروز ششم بهمن چراغانی بود. کارناوال شادی در خیابان رضاشاه کبیر در حرکت بود. گروه موسیقی بر ارابه‌ای تزئین شده آهنگی شاد می‌نواخت و دختر و پسر، با رخت‌های محلی می‌رقصیدند. ترمه را رساندند شیرینی‌فروشی ارجمندی. آرش و ماه‌جهان به هتل رفتند. صبح روز هفتم بهمن ماه، ماه‌جهان، ساک‌به‌دست، همراه آرش، پشت درِ خواب‌گاه بودند. ماه‌جهان به سرایدار مُسن خوابگاه گفت: «پدرجان، من ماه‌جهان فرخنده‌کیشم! از امشب باید این‌جا باشم.»

– «بعله، بعله! اسمت هست دخترم!»

– «ماجان، هر روز می‌آم سر می‌زنم؛ نمی‌ذارم پنج روز قرنطینه بهت نمود کنه!»

– «خیلی می‌ترسم، آرش!»

– «یادت باشه استادت عمو یاوره. همیشه اولش می‌ترسی، تهش می‌بینی از همه پیش افتادی.»

خوابگاه دختران، ماه‌جهان و هفت دختر یا زن جوانِ دیگر را پذیرا بود و خوابگاه پسران فقط چهار نفر را، درست نصف دختران. آرش فکر کرد لابد انقلاب سفید و حق رأی زنان، اعتمادبه‌خودشان را بیدار کرده که همپای مردان در بازارِ کار حضور داشته باشند و حتا پیشگامِ مردان. یک بار عمو یاور گفته بود: «پنجاه سال دیگه، زن‌ها رهبران جهان می‌شن.» و آرش به این پیش‌بینی باور داشت. او کارایی و بُرش گلبانو، همت و همیتِ ماه‌جهان و زیرکی و جسارتِ ترمه را در این منطقهٔ پرتِ دور از مرکز دیده بود. در پایتخت هم مادرش، فروغ‌الزمان مهرگان، و فرخ‌رو پارسا وزیر شایستهٔ آموزش و پرورش را.



فروغ‌الزمان زندگی پرتلاطم خانم وزیر و پی‌گیری سالیان او را در بهبود وضعیت زنان خوب می‌دانست و برای آرش نقل کرده بود و همیشه در ستایش خانم پارسا این شعر سعدی را خوانده بود: «آن که ناگاه کسی گشت، به چیزی نرسید/ وین به تمکین فضیلت بگذشت از همه چیز/ آبگینه همه‌جا یابی از آن قدرش نیست / لعل دشخوار به دست آید از آن است عزیز.»

و پی حرفش می‌آمد که: «خانم فرخ‌رو پارسا که از معلمی به وزارت رسیده همون لعل دشخواره، لعل نایاب، مرواریدی معتبر بر انگشتر جامعه زنان ایران!»

و آرش، شوخی‌جدی، گفته بود: «مامان، این همه ازش تعریف می‌کنی واسه این نیست که مشاورش هستی؟»

- «آرش! من چاپلوسم یا ریاکار؟»

- «نه، مامان جونم، خیلی هم سرتیق و سرزیادی!»

- «پس دیگه حرف مفت نزن!»



روز اول که آرش در اتاق ملاقات به دیدار ماه‌جهان رفت، دختر با ذوق و ذوق گفت: «آرش این‌ها که آزمون می‌گیرن، سه نفر از اختران هستن، دو نفر هم از تهران. بگو کی؟ دکتر محمد معین با دست راستش.»

آرش به خنده گفت: «دست چپش رو می‌شناسم ولی دست راستش رو نه!»

- «دکتر محمدجعفر محبوب، آقای دکتر محبوب، عمو یاور رو می‌شناخت.»

آرش گفت: «عالیه که!»

- «این که از نزدیک می‌بینمشون عالیه ولی خیلی می‌ترسم!»

آرش گفت: «تو بدون ترس و دلپره امورات نمی‌گذره! انگار هر چی بیش تر بترسی، بهتر جواب می‌ده!» و با لحن پیرانه گفت: «بترس دخترم! بترس!»  
 - «خب حالا تو هم! اومدی مثلاً دل‌داری م بدی؟»

آرش گفت: «نه، اومدم بترسونمت. از فردا دیگه نمی‌آم، خوبه؟»

- «نخیر هم! اگه یه روز نیای می‌کشمت!»

آرش گفت: «من که کُشته‌و مُرده‌ت هستم!» و برای حرمت اتاق ملاقات آهسته و کم‌صدا زد به آواز: «چرا می‌کشی، می‌کشی یار؟ / تو که با ناوک مژگان / همه خلق جهان را جانم / همه پیرو جوان را... ماه‌جهانی دیگه، باید هم خَلق جهان رو به کشتن بدی!»

- «خره، خَلق جهان من، تویی فقط! این رو نفهمیدی هنوز؟»

آرش گفت: «باید خیلی الاغ باشم که نفهمیده باشم، خره!»

آخرین روز آزمون، آرش مثل هر روز بعد از ظهر رفت دیدن ماه‌جهان که گفت: «آقای ریاحی گفته امروز که مصاحبه تموم می‌شه تو هم بیای می‌خواد حرف بزنه.»

- «حتماً می‌خواد بگه این خانم سطحش از دانشسرای عالی بالاتره!»

- «شاید هم می‌خواد بگه این دختره زیادی پُررورئه، بچه‌های مردم رو از راه به دَر می‌کنه. به درد معلمی نمی‌خوره!»

آرش لفظاً قلم گفت: «سیاست‌های کلان مملکت بر آن است که علیا مُخدرات و علیا مُکرمات، به حدِ بایسته پررو باشند! وقتی هم پشت فرمون می‌شینن بتونن عینهو جیمز باند ماشین رو از جا بکنن!»

ماه‌جهان خندید اما خنده زود بر صورتش ماسید: «جدی می‌گم آرش! توی

مصاحبه‌ها فکر کنم خیلی پررو بازی در آوردم. نگرانم، می‌ترسم!»  
- «چیزی هم که من دربارهٔ سیاست‌های کلان گفتم جدی بود. مامان من مشاور عالی وزیره. من بهتر می‌دونم... ساعت چند این جا باشم؟»

ساعت شش بعد از ظهر، آرش و ماه جهان، در سالن ملاقات بودند. ماه جهان پکر بود: «فکر کنم کارم یه مشکلی داره. بعد هر پرس و پرسای، پنج‌تایی سرشون رو می‌کردن توهم و پچ‌پچ می‌کردن.»

- «نگران نباش، عزیزم! این جا مملکت گل و بلبله! فردا می‌ریم خدمت آقای استاندار، می‌گیم به آقایون دستور بده دیپلم خانوم رو بهش بدن!»  
- «واقعاً که! دیپلم به فرموده به چه دردی می‌خوره؟! من واقعاً باید در حد دیپلم باشم.»

- «حوصله کن، عزیز من! بذار آقای ادبیات بیاد ببینیم چه خبره.»  
ساعت از شش و نیم گذشته بود که ریاحی از درآمد و بعد تعارف‌های متداول گفت: «این دوره دوازده نفر داشتیم. سه نفرشون رد شدن، بقیه هم خوب بودن که قبول شدن. یکی دوتاشون، با کمی ارفاق البته. اما یکی داشتیم که خیلی خیلی... در واقع، اصلاً مناسب گرفتن دیپلم نیست.»  
قلب ماه جهان تپیدن گرفت و دست‌ها را بر میز چلیپا کرد.  
- «اون یک نفر هم سرکار خانم ماه جهان فرخنده کیشه!»  
ماه جهان، سر و امانده را بر دست‌های چلیپا نهاد.

آرش گفت: «شوخی می‌کنی آقای ریاحی!؟»

- «کاملاً جدی می‌گم! ایشون در حد دیپلم نیست.»

آرش گفت: «من می‌تونستم از آقای استاندار توصیه بیارم ولی...»

– «از استاندار نه، از مدیر کل آموزش پرورش، یا بهتره که...»

ریاحی مدام کلام را کش می‌داد، هر حرفی را نیمه‌کاره رها می‌کرد و چیزی دیگر می‌گفت: «این که دیر خدمت رسیدم، علتش این بود که خیلی بحث داشتیم در مورد سرکارخانم. بحث این که ایشان واقعاً نباید دیپلم ادبی بگیره، در نهایت، به این نتیجه رسیدیم که... شما آقای خسروپناه! ظاهراً دست‌تون به شخص خانم وزیر می‌رسه، نه؟... کافیه خانم وزیر دستور بدن که... ببین! توی این پنج روز خانم فرخنده کیش... راستی شما با آقای آذر مهر چه نسبتی دارین؟ ایشان دوست قدیم‌ندیم منه.»

هر دو جوان کلافه و عصبی شده بودند. آرش اندکی پرخاش‌گرانه گفت: «آقای ریاحی! موضوع چیه؟ چرا هی کِشش می‌دی شما!؟» مستخدم خوابگاه با یک جعبه شیرینی و سینی چای وارد شد و آن‌ها را بر میز نهاد.

– «کشش دادم تا چای و شیرینی برسه!»

حالا آرش و ماهجهان هر دو گیج بودند: «به چه مناسبت؟»

– «خب‌خوش رو نمی‌شه خشک‌وخالی داد! بالاترین نمره ما هشتاد بود. خانم فرخنده کیش بالای صد بود، ولی برای این که نگن پارتی‌بازی شده، بهش نودوپنج دادیم.»

ماهجهان گفت: «ممنون! ولی هشتاد و نود و پنج، هر دومون دیپلم می‌گیریم دیگه؟»

– «نخیر! نکته‌ای صورت جلسه شده که پیشنهاد... بفرمایین چای، شیرینی هم میل کنین!... خانم فرخنده کیش، شما گفتی تحت تعلیم آقای پیرنیاکان بودی، نه؟»

ماهجهان و آرش هر دو به قهر سکوت کردند و رو برگرداندند.

– «قهر نکنین، بابا! آقای دکتر محبوب یه پیشنهادی دادن که ما جرأتش رو نداشتیم. ایشون گفتن، آقای دکتر معین هم تأیید کردن که... که چی؟!»

– «آقای ریاحی! می‌خوای دق مرگ کنی ما رو؟»

– «تا چای و شیرینی نخورین نمی‌گم! می‌تونین دق مرگ بشین، می‌تونین هم ذوق مرگ!»

هر دو شیرینی برداشتند. ریاحی گفت: «و بالاخره خبر! ماه‌جهان فرخنده کیش از هجرک پرتافتاده می‌تونه در دوره کارشناسی ادبیات فارسی دانشگاه تهران شرکت کنه. تمام!»

ماه‌جهان جیغ کشید و به گردن آرش آویخت. آرش سرش را بوسید، او هم گونه آرش را؛ گونه ریاحی را هم.

– «آقایون دکتر معین و دکتر محبوب گواهی کردن که سطح آگاهی خانم فرخنده کیش خیلی بالاتر از دیپلمه!»

از خاک هجرک بوی بهار می‌روید. هجرک، با هجرکی که آرش، روز اول واردش شده بود، خیلی توفیر داشت. حال و هوای روستا دیگر شده بود. حالا هجرک آب داشت، آب فراوان و کشاورزی خوب. در میدان‌گاه، چند باغچه، با حصار کوتاه سنگ‌چین، درست کرده بودند که سرسبز و قشنگ بود و چند نیمکت کنار باغچه‌ها نهاده بودند برای نشستن اهالی. گوشه‌ای از میدان‌گاه صندوق پست بود و سویی دیگر یک منبع بزرگ آب، با در فلزی بزرگ قفل و کلیدشده. در دل این در بزرگ، دری کوچک بود. مثل دریچه‌هایی که در دل درهای بزرگ زندان و پادگان هست. این در کوچک که باز می‌شد، می‌شد سطلی بزرگ را پر آب کرد و باز بست در را. یک منبع هم توی مدرسه بود به همین سیاق. می‌توانستند با موتور پمپ گازوئیلی

آب را به خانه‌ها برسانند اما گلبانو، برتر دانسته بود که صدای ناخوشایندِ موتور، آرامش روستا را نیلاید و بردباری کنند تا سال آینده که کارخانهٔ برق دارند. هجرکی‌ها که به وعده‌های کدخدا گلبانو، پشت‌گرمی داشتند، از حالا فکر لوله‌کشی خانه‌ها بودند. وانت و حمام و جاده هم که داشتند و مهم‌تر از همه درمانگاه داشتند توی میدان‌گاه که در دسترس همه‌گان بود. ساختمان درمانگاه آجری بود اما روکارِ ساختمان را کاه‌گل کرده بودند که با باقی دیوارها دمساز باشد. توی درمانگاه دو نیمچه پزشک بودند، سرزنده و تردماغ و هر دو سپاه بهداشت. یک دختر و یک پسر. اتاق‌های جداجدا برای سکناى آن‌ها ساخته شده بود اما هر دو جوان، شب‌ها در یک اتاق و در یک بستر می‌آرمیدند. صبح هم که برمی‌خاستند پروا نداشتند که پرده‌ها و پنجره‌ها باز باشد و پسر با شورت و زیرپوش رکابی بگردد و دختر با پوششی که پستان‌های خوبِ برجسته‌اش را بنمایاند. باک هم نداشتند که پنج‌شنبه شب‌ها میزچه‌ای بگذارند جلو درمانگاه، در مجمری آتش بیفروزند و سیب‌زمینی را زیر خُلوارهٔ آتش فرونشسته، تنوری کنند و با شراب بخورند و بنوشند و رهگذران را هم به شب‌نشینی‌شان فراخوانند. هر گاه هم مشروب نداشتند، الکل سفید را یک‌به‌پنج با آب قاطی می‌کردند و می‌زدند به بدن. ترمه و آرش، جدا جدا، چندبار مهمان شب‌نشینی‌های این زوج بودند به نوشانوش و موسیقی و بگو بخند و حسابی با هم خودمانی شده بودند.

هیچ‌کس نمی‌دانست این دو زن و شوهرند یا دل‌داده و دلبر. هیچ‌کس هم پرس واپرس نمی‌کرد. یکی می‌گفت، زن و شوهرند، خوش‌به‌حال‌شان! دیگری می‌گفت، دل‌آویخته و دل‌باخته‌اند خوش‌به‌حال‌شان! اهالی همین‌شان بس بود که بیخ گوش‌شان دوا و درمان داشتند.

حالا که آب فراوان بود، کشت‌وکار خوب هم داشتند و زندگی‌ها جلوه و جلا

گرفته بود. جوانانی که از شهر دلسرد و دلزده شده بودند، به روستا بازگشته بودند و عصای دست پدران سال خورده بودند، به‌ویژه هنگام کاشت و برداشت. هجرکی‌ها به کشت گندم مشتاق‌تر بودند. گندم را دولت می‌خرید. خوب می‌خرید. و زندگی‌ها رونق بیش‌تر می‌گرفت.

چند روز مانده به نوروز، مدرسه تق‌ولق شده بود. هجرکی‌ها، سرخوش و تردماغ، خانه‌تکانی شایان می‌کردند و نیازمند یاری خریدینه‌هاشان بودند. آرش، از سویی دلش پر می‌زد برود خانه و نوروز را با فروغ‌الزمان و نوشین بگذرانند، از دیگر سو حرف فروغ‌الزمان، دم بازگشت از تهران، گردن‌بارش شده بود: «به‌خاطر رفتن بابا، روزه‌ت رو شکوندی. می‌تونی از حالا دوباره روزه بگیری. با این همه دخترپسرهای جوون سروکار داشتم ولی مثل تو ندیدم. سرافرازم ازت!»

آرش پیش‌تر به همقطار شش‌دانگش در پادگان - صادق حدیدی - نامه نوشته بود. صادق هم که با خانواده‌اش دم‌ساز نبود، تعطیلات نوروز در روستای خودش، نزدیک نیشابور، می‌ماند.

یاور گفت: «خوش‌به‌حالت! نیشابور! زیارت خیام و عطار و کمال‌الملک!»  
استانداری، پیش از پایان سال، می‌بایست حساب و کتاب‌شان را می‌بستند، که بستند. پول خانه را به ترمه دادند. آرش، فرداش، عزم نیشابور داشت و ترمه عزم اختران تا نوروز را با شیرینی‌فروش ارجمندش بگذرانند. امشب آخرین شب ترمه بود تا بعد تعطیلات نوروز. شب که ترمه شام آورد، خودش را هم آورد: «امشب اومدمستم حقم رو ازت بستونم، واجبات و مستحبات رو یه‌جا!»

- «خوش اومدستی، ترمه طلا! ولی مگه من کم‌فروشی کردم تا حالا؟»

- «حق این روزها که نیستی!»

نشستند به نوشیدن؛ خیال‌شان هم راحت بود که درمانگاه هست و دیگر کسی برای رودلِ فرزندش پشت درِ مدرسه نمی‌آید، چه رسد به میان اتاق.

- «فردا شب کجایی؟»

- «تو بغل فرنام جونم!»

- «فرنام جونت؟!»

ترمه گفت: «حسودی ات شد؟»

- «تو حق اونی! من از حق اون مفت‌خوری می‌کنم... ولی چه حسی داری؟ امشب با من، فردا شب با فرنام؟»

- «فکر می‌کنی من جنده‌م؟»

- «نزن این حرف رو ترمه! من گه بخورم همچین فکری بکنم. فقط کنجکاوم بدونم. پیش از تو با کسی نبودم اصلاً. همه‌ش جنده‌بازی بوده، ده بیست دقیقه و تمام!»

ترمه گفت: «من زنی‌ام که خاطرخواه دوتا مرده. فهمش دشخواره؟»

- «نمی‌دونم راستش... پیش نیومده برام، ولی فکر کنم نمی‌تونم همزمان با دوتا زن باشم.»

ترمه گفت: «خودت گول مزن آرش! همی الانش هم با دوتا زنی، یکی من، یکی ماجان.»

- «بُهتون نزن، زن! من با ماجان نیستم.»

ترمه گفت: «با تنش نیستی، می‌دونم، با دلش هستی که!»

- «آره خب!»

ترمه گفت: «بذار بگمت. با دوتا مرد بودن، وامی‌گرده به بچگی‌م. توی ده‌مون



یه گاودار بود، دوتا زن داشت، با هر دوشون هم زیر یه سقف. شب‌ها می‌رفتم خونه‌ش شیر می‌خریدم. می‌گفتن یه شب با این زن می‌خوابه، یه شب با اون. سیزده چهارده سالم بود. از همو وقت فکر می‌کردم چرا زن نمی‌تونه دوتا شوهر داشته باشه ولی مرد می‌تونه. اسلام که تا چهار تاش هم حلال کرده!»

– «آره خب، همه‌ش دین و مذهبه یا آداب و سنت. توی دنیا... فکر کنم یه جاهایی توی چین و هند باشه که چندشوهری هست؛ حتا توی عربستان پیش از اسلام یه زن می‌تونسته با نه تا مرد ازدواج کنه.»

ترمه گفت: «چه خوش به حال شون بوده زن‌ها! بعد، اسلام اومده مردها زورشون بیش‌تر بوده، گفتن زن‌ها که بخورن چندتا شوهر داشته باشن ولی مردها گلاب بخورن با چهار تا زن!»

– «یه جاها چندتا برادر با یه زن ازدواج می‌کنن و همه‌شون هم با هم زندگی می‌کنن. جالب‌تر از این‌ها... یه قبیله هست توی چین که سرپرست خونواده‌ها مادر بزرگ‌ها هستن. اموال قبیله هم، دست مادر بزرگ‌هاست، اون‌جا ازدواج گردشیه.»

ترمه گفت: «ازدواجِ گردشی دیگه چه جورشه؟!»

– «هر زنی می‌تونه هر مردی رو می‌خواد، دعوت کنه خونه‌ش و یه شب عسلی، مثل شب‌های ما، با هم بگذرونن؛ مرده هم صبح باید بره خونه‌ش. اگر هم زن بچه‌دار بشه، هم او مادر بزرگ‌ها، بچه رو بزرگ می‌کنن. توی زبون مردم این قبیله، کلمه‌هایی مثل جنگ، تجاوز، قتل، دروغ،... این‌ها وجود نداره. زندان هم ندارن.»

ترمه گفت: «می‌بینی؟! همه فتنه‌های دنیا از کس بلند می‌شه!»

– «و البته هر فتنه‌ای هم با کس می‌خوابه!»

و هر دو غش‌غش خندیدند.

ترمه گفت: «من که اصلاً نمی‌دونستم تو چین و هند اون جوریه، توی عربستان هم اون جوروی بوده... جَخ من که با هفت، هشت تا مرد نیستیم، فقط با دوتا. اگه الان اون جاها که گفتی بودم هیچ عجیب نبود، نه؟»

– «غلط کردم! به قول لُرها گی خوردم، حق با شماست کاملاً!»

اندکی بعد هر دو نقش بستر شدند، برهنه برهنه، همان جور که دل خواهشان بود. وول خوردند، درهم. درغلتیدند درهم، جفت شدند درهم، چفت شدند درهم. تپیده و چپیده شدند درهم، همه اندام‌هایشان از پا تا سر، از سر تا پا در کار بود، رو و وارو، زیر و رو، رو و دمرو، باژگونه و چلیپاوار، و رُس یکدیگر را کشیدند. نفس نفس‌ها که فرونشست، باز نشستند به گپ‌وگفت و نوشانوش و سیگاری که به شراکت کشیدند.

– «وای آرش، چی کار کنم؟! بدجوری عادت کردم بهت!»

– «نه دیگه! تو باید به شیرینی‌فروش ارجمندی عادت کنی! پول خونه رو هم که گرفتی، اگه دلت بخواد از الان می‌تونم بری.»

ترمه گفت: «من در قبال شما وظیفه‌مندم، آقا مدیر. روزی که رفتنی شدی، با هم می‌ریم. تو امریکا، من هم خونه فرنام جونم!»

– «تعطیلات تابستون من منتقل می‌شم یه جای دیگه، به یه کار اداری. دوباره از اول مهر باید پیام این‌جا، چهار ماه بمونم تا یه سپاهی دیگه بیاد.»

ترمه گفت: «این جوروی بچه‌ها دوهوائه می‌شن که طفلی‌ها.»

آرش به دوهوا شدن بچه‌ها فکر نکرده بود. از سوی دیگر، مهرماه سال آینده، ماه جهان می‌بایست برود دانشگاه. دختر چشم‌وگوش‌بسته روستایی هزارجور مشکل خواهد داشت در تهران بی‌دروپیکر؛ فروغ‌الزمان هم که – گاه تا دیر وقت شب کار می‌کرد – نمی‌توانست مشکل گشای او باشد...

پیش از ظهر، آرش از خواب خوش ورخاست. می‌بایست می‌رفت درمانگاه دیدن مهیار و پیمان، دختر و پسر همیشه‌گشاده‌رو و ابروگشاده وداع می‌کرد و نوروز را پیشاپیش تهنیت می‌گفت. ترمه هم با آرش همراه شد. پیمان و مهیار با یک قهوه از آن‌ها پذیرایی کردند. اوایل ورود این زوج، آرش رفته بود درمانگاه تا به آن‌ها خوش‌آمد بگوید. بعد آن، فقط در محفل‌های شبانه‌شان، بیرون درمانگاه پای می‌گساری آن‌ها شده بود. این دومین بار بود که می‌رفت داخل درمانگاه. پیمان و مهیار خوش‌سلیقه خوش‌قریحه، اتاق پذیرش و معاینه را با کاغذهای رنگی و عکس‌های چشم‌نواز چنان مزین کرده بودند که هر بیمار درآراسته‌گی دلپذیر درمانگاه، خودبه‌خود درصدی بهبود می‌یافت. این را آرش به آن‌ها گفت. پیمان زد زیر خنده.

- «به این می‌گن الهی قربونت برم درمانی؛ معجزه می‌کنه!»

ترمه گفت: «الهی قربون تون برم!»

مهیار به ترمه گفت: «اگه پیمان اجازه بده، من قربون شما برم فعلا، ها پیمان؟»

پیمان گفت: «هر جا دوست داری برو، عزیزم! حتا قربون ترمه! قربونش رفتن که خرج نداره!»

ترمه گفت: «ولی اگه قربونم بره خرج می‌ذارم رو دستش‌ها!»

مهیار گفت: «خرجش هم می‌دم، جیگر!»

پیمان گفت: «بیا، خرجتم می‌ده! تازه جیگرش هم شدی!»

آرش گفت: «ترمه، تو چه بلایی!»

مهیار غش غش خندید که «آخی! طفلی آرش! همچین ترمه‌ای ندیده بوده تا حالا، اصلا و ابدا!»

ترمه به طعنه گفت: «معلومه! آرش سربه‌زیره خیلی.»

مهیار گفت: «آره خب! سربه‌زیره چون دائم به تخم‌هاش نگاه می‌کنه!»  
شلیک خنده‌شان درمانگاه را لرزاند.

پیمانه گفت: «آرش جون، شورتِ ترمه چه رنگیه!؟»

آرش گفت: «دیشب هم‌چین حاضر به یراق اومد که شورت پاش نبود اصلاً!  
الان رو نمی‌دونم.»

باز قهقهه برخاست و پیمانه گفت: «ترمه و آرش نقش خانوم و آقای  
آفتاب‌مهتاب‌نیده رو خوب بازی می‌کنن! از کی حساب می‌برین شماها؟»  
پیمانه به مهیار گفت: «تو که می‌دونی، چرا می‌پرسی؟ ترمه از گلبانو؛ البته  
نمی‌ترسه‌ها فقط یه کم احتیاط می‌کنه. آرش هم از رقیب!»

و بعد، دختر بی‌پروا زد زیر آواز:

«ای رقیب، ای دشمن من / دشمن جان و تن من / برده‌ای زیبای ما را /  
خود گرفتی جای ما را / لعل لب او نوش تو / یغمای عقل و هوش تو / راز  
وفاداری چو من / می‌خواند او در گوش تو.»

و همه دم دادند: «جان تو، جان او، جانم قربان او! / جان تو، جان او، جانم  
قربان او!»

آرش گفت: «ببخشین بچه‌ها! نمی‌خوام فضولی کنم، فقط کنجکاوَم. شماها  
ازدواج کردین؟»

مهیار گفت: «حالا که داری فضولی می‌کنی! پیمانه! ما ازدواج کرده‌ایم؟»  
پیمانه گفت: «ازدواج؟ ما تقریباً هر شب... هر شب که نه ولی خیلی شب‌ها  
ازدواج می‌کنیم!»

باز قهقههٔ پرصداشان درمانگاه را انباشت.

آرش گفت: «من دارم می‌رم نیشابور. شماها چی؟»

مهیار گفت: «کجا بریم بهتر از این جا؟ جای دنج، هوای خوب... این قدر سکوت و آرامش هست که شنیدن موسیقی یه طعم دیگه داره. همه چی یه طعم دیگه ای داره. پیمانہ حتا یه طعم دیگه داره این جا!»

پیمانہ گفت: «من رو می گی یا پیمانہ شراب رو؟»

مهیار گفت: «هر دو! سیب زمینی تنوری با پیمانہ و پیمانہ شراب و رقص و باقی قضایا!»

آرش برخاست و گفت: «خوش باشین با باقی قضایا!»

مهیار به ترمه گفت: «تو چی، جیگر؟»

ترمه گفت: «عشق هجرکی ام داره می ره! من هم می رم پیش اون یکی عشقم اختران!»

پیمانہ گفت: «چندتا چندتا؟ ورپریده!»

ترمه گفت: «قضیه عربستان و چین رو بگم دیگه همچین حرفی نمی زنی، دختر!»

پیمانہ گفت: «قضیه عربستان؟ به طول و تفصیل رجلیت مربوط می شه؟»

مهیار گفت: «عزیزم، اون اسمش آلت رجلیته!»

پیمانہ گفت: «حالا...!»

آرش گفت: «ترمه جون، تو بشین قضیه عربستان رو بگو! من هم می رم با گلبانو و خانم مدیر خداحافظی.»

ترمه گفت: «تو برو من هم می آم!»

آرش به خانه گلبانو رفت. ماه جهان به مادرش کمک می کرد تا خانه را خوب بتکانند. چای شان به راه بود. به اندازه نوشیدن یک چای نشستند. آرش آماده برخاستن بود که ترمه آمد و سلام داد؛ تعارفش کردند، نشست. ترمه باز

رفت توی جلد زنِ چشم و گوش بسته.

– «گلبانو خانم، من می‌رم اختران. به آقا مدیر گفتم برگردم ولی ایشون مرخص کردن. گفتن تابستون هم تشریف می‌برن کار اداره‌جاتی توی شهر.»  
 ماه‌جهان ورِ دیگرِ ترمه را هم دیده بود و حالا این لفظ قلم حرف زدنش، بوهایی به مشامش می‌رساند، بوهایی که پیش‌تر هم بارها مشامش را سوزانده بود.

ماه‌جهان گفت: «برای همیشه می‌ری؟»

ترمه با شرمی ساخته‌گی گفت: «بعله دیگه... راستش اختران یه خواستگار خوب دارم.»

گلبانو گفت: «آرزو می‌کنم سفیدبخت بشی، خانوم!»

ترمه شادباش نوروز گفت و برخاست، رفت دم در. آرش هم برخاست. گلبانو را در آغوش گرفت و بوسید. ماه‌جهان هم خودش را انداخت بغل آرش و بلند، جوری که ترمه بشنود، گفت: «من لب می‌خوام!»

آرش آهسته گفت: «لب مال من و تو نیست، دختر! همون لُب!»

ماه‌جهان گفت: «لب مال تو و اون‌هاییه که به شیکمت می‌رسن؟»

ماه‌جهان، که نیش خودش را زده بود، دست‌ها را دور گردن آرش حلقه زد و لب بر لب آرش نهاد و بوسید.

آرش، شوخی‌جدی، گفت: «از مادرت شرم کن، دختر!»

– «می‌خوام بی‌شرم‌ترین دخترِ هجرک باشم! البت فقط برای تو نه برای دو سه چهار نفر!»

و این بار نیش او گزنده‌تر بود و ماه‌جهان نمی‌دانست ترمه از چه منجلا ب‌هایی گذر کرده، نمی‌دانست ترمه، گرگ باران دیده است و از این

نیش و کنایه‌ها ککش هم نمی‌گزد.

- «آرش، من بیرونم؛ تو بیا!»

این را ترمه گفت. ناگهان «تشریف می‌برن» و «ایشون» و آن همه آهن‌وتلپ بدل شد به «آرش» و «تو بیا»ی خشک‌وخالی. این هم ضربت ترمه بود به ماه‌جهان که، چی خیال کردی، جوجه؟! آرش زودتر گریخت که نزاع به خون کشیده نشود!

صدای یک‌نواخت چرخ‌های اتوبوس بر جادهٔ آسفالت آرش را به چُرت واداشت، سر بر پشتیِ صندلیِ اتوبوس ایران‌پیما نهاد و چشم‌ها را بست. دلش برای فروغ‌الزمان یک ذره شده بود. با خود اندیشید این دیگر چه روزهای بود که نباید مادرش را بیش از یک سال ببیند! ذهنش به تقلا افتاد تا به یاد بیاورد پندارِ این روزها از کی و کجا آمده.



آرش در ایوان نشسته بود و کیهان‌بچه‌ها ورق می‌زد. فروغ‌الزمان با وردنه چانه‌های خمیر پهن می‌کرد، خمیر پهن شده را تا می‌زد و نوشین هم با چاقو خمیر پهن شده را باریک‌باریک می‌برید و در سبد می‌ریخت تا خشک شود برای آش رشته. آن روزها یکی دو بار از فروغ‌الزمان شنیده بود که «نوشین زن شده دیگه!» و آرش ده یازده‌ساله نمی‌دانست دختری چهارده‌ساله چه جور زن می‌شود. نوشین تازه پستان‌هاش ورم کرده بود و همیشه خمیده‌خمیده راه می‌رفت که قلمبه‌گی پستان‌ها دیده نشود. فروغ‌الزمان بهش می‌گفت: «بله، چرا مثل پیرزن‌ها دولا دولا راه می‌ری؟ زینت زن، پستون‌هاش و زلف‌هاش.»

کسی نمی‌دانست فکرِ کی یا چی بر نوشین کارا شده بود که در خانۀ بی‌نمازها نماز می‌خواند.

فروغ‌الزمان نگران شده بود. پدر گفته بود: «مثل سرماخورده‌گیه، یه دوره داره، تموم می‌شه.»

همین جور هم شد. نوشین فقط چند ماه نماز خواند و تمام. همان دوره بود که خواهرش با فروغ‌الزمان رشته می‌بریدند. ماه روزه بود، نوشین روزه هم می‌گرفت و به‌اعتراض گفته بود: «چرا توی این خونه کسی روزه نمی‌گیره؟!» فروغ‌الزمان گفته بود: «پررو نشو دیگه! ما به عقیدهٔ تو احترام می‌ذاریم، تو هم باید به عقیدهٔ بقیه احترام بذاری! نماز و روزه رو که نمی‌شه حُقنه کرد! بعدشم، روزه فقط به این نیست که جلوِ شیکمت رو بگیری، یه وقت هست که باید جلوِ زبونت رو بگیری و حرف نرنی، جلوِ گوشتِ رو بگیری و نشنوی، جلوِ چشمت رو بگیری و نبینی یا بالاتر از این‌ها؛ به وقتش جلوِ دلت رو بگیری و نخوای، از خواسته‌ات بگذری.»

و آن حرف در گوشِ جانِ آرش رخنه کرده و مانده بود و قوام یافته بود تا امروز که او بتواند جلوِ دلش را بگیرد و فروغ‌الزمان را بیش از یک سال نبیند و دشوارتر این که از ماه‌جهان بگذرد. دختر دهاتی، آن همه لوندی کرده بود، طننازی و عشوه به کار گرفته بود تا تمامیِ جانِ شیفته و تن‌عریانش را به آرش بسپارد و به او کام دهد و از او کام بستاند... روزه را رها کرد و خیالش پر کشید به‌سوی فراغِ فروغ‌الزمان. چرا فروغ‌الزمان. دو نامهٔ آخرش را پاسخ نداده بود؟ به عمو هومن نامه نوشته بود تا از احوالات مادر جويا شود. عمو نوشته بود، مادر این آخر سالی خیلی گرفتار است و البته ناخوشی مختصری هم داشته که رو به بهبود است. بعد، آرش تلگراف زده بود که «عمو جان! واضح لطفاً ناخوشی مختصر چیه؟» عمو هومن هم تلگراف زده بود که «سرماخوردگی که به‌علت کار زیاد، درست مداوا نشده.» آرش می‌اندیشید



اگر فروغ الزمان ناخوش احوال باشد، نوروز امسال مثل دو سال پیش، نه به فروغ خوش می‌گذرد، نه به نوشین و به بچه‌هاش که از شیراز می‌کویند می‌آیند تهران. دو سال پیش دوتا دختر نوشین، که فروغ الزمان بهشان می‌گفت «شیطون‌بلا»، از سروکول آرش بالا می‌رفتند و «دایی، دایی!» می‌گفتندش و آرش چقدر ذوق می‌کرد.

ناگهان آن قدر دل‌تنگ فروغ و جمع خانواده شد که شک کرد به روزه‌اش و اندیشید این روزه‌ها چه اهمیتی دارند... و بی‌درنگ، خودش را اصلاح کرد که این روزه‌ها جزوی از تربیت توست، شخصیت تو، جزوی از باورهای تو و باورهای تو می‌شود گذرگاه زندگی‌ات!



آخر خردادماه، بچه‌ها کارنامه‌ها را که گرفتند، هردودکشان رفتند خانه. یک قول دیگر استاندار خوش‌قول انجام یافته بود. سه ماه بعد شروع سال، کارخانه برق هجرک ساخته شده بود؛ حتی تیرهای چراغ برق در کوچه‌پس‌کوچه‌ها کاشته شده بود. اما هنوز موتوری نبود که تسمه‌اش بچرخد و برق تولید کند. پایان کارها قرار بود پایان سال تحصیلی باشد. مهندس همایی با پوزش‌خواهی گفته بود، شرکت آلمانی بدقولی کرده و هنوز موتور برق نفرستاده. آرش نمی‌خواست روشنائی برق درخانه‌ها ندیده، از هجرک دل‌واکند. تعجیل هم نداشت؛ برای راست‌وریست کردن کارهای دانشگاه ماه‌جهان یک ماه هم کفاف می‌داد.

آرش به‌خاطر گل‌روی خاطر‌آرای ماه‌جهان و حضورش در تهران، خواسته بود، تابستان در تهران، کاری اداری - دفتری به او بدهند و باقی‌مانده خدمت را به هجرک نفرستندش که بچه‌ها دوهوا نشوند، همان که ترمه گفته بود.

فروغ الزمان اگرچه پاسخ نامه‌ها نداده بود اما سفارش بایسته کرده بود. پذیرفته‌گی درخواست آرش، تلگرافی بود گنگ: «بیایید تهران! در وقت مقتضی به خدمت گرفته می‌شوید.»

یاور گفته بود: «وقت مقتضی، یعنی کَشک بَم! باقی خدمت تهرانی، هیچ کاری هم نمی‌دن بهت...مرد! تو همی یه سال که هجرک بودی، قد ده سال یه سپاهی دیگه، باروبر داشتی. دمت گرم! ماجان هم خوش اقباله که تهران تو رو داره!»

بعد تعطیلات نوروز، آرش، کاغذی داشت از ترمه به حال واحوال. آخرش هم نوشته بود «ملالی نیست جز دوری روی ماهت که آن هم امید است به زودی زود دیدارها تازه گردد!»

آرش می‌دانست ترمه، به اشارتی، با سر می‌آید. از این رو، به دست خطی محبت‌آمیز بسنده کرد و برایش آرزوی شادکامی کرده بود.

در نبود ترمه، گلبانو ناهار و شام آرش را تیار می‌کرد. آرش گفته بود کدخدا، کارهای بایسته‌تری دارد. زنی دیگر نشان کند که نیازمند هم باشد. دو روز بعد، گلبانو با زنی اندک جوان‌تر از خودش به مدرسه آمد: «این کبوتره، آقامدیر! زبروزرنگه، دست‌پختش هم خوبه!»

گلبانو آن‌ها را تنها گذاشت تا قول و قرارها واکنند. آرش می‌دید کبوتر، کبوتری‌ست غمگین و سر در پروبال فرورده. با رخساری که می‌توانست زیبا باشد اگر دستی به سرو رو می‌کشید و اندامی موزون. و اندیشید در روستا اندام کدام زن ناموزون است با این همه کار و مرارت و دونده‌گی. از کبوتر خواست چای بگذارد تا بنوشند و رفت سراغ صفحه‌های چهل‌وپنج دور.

- «کبوتر، رادیو داری؟»

- «بعله آقا مدیر.»

- «چی گوش می کنی؟»

- «صبح‌ها پیش رفتنم شادی و امید؛ شب‌ها هم داستان‌های شب. پاری

وقت‌ها میون داستان خوابم می‌بره. فردا شبش خلاصه‌ش می‌گه.»

آرش لالایی و یگن را بر گرامافون نهاد: «این آخر داستان‌های شبه، نه؟»

کبوتر، ذوق زده، گفت: «بله، همی خودشه!»

چای نوشیدند و گپ زدند. کبوتر دو دختر داشت، هر دو به خانهٔ شوهر راه

دور. چهار سال پیش، سینه‌پهلو، کار شوهرش را ساخته بود. کبوتر برای

یکی از اهالی، که دستش به دهان می‌رسید، چوپانی می‌کرد.

- «اگه قرار باشه نهار و شام درست کنی، کی به گوسفندها می‌رسی؟»

- «یه خریدنه‌ای و ردستم هست؛ مجالش پیدا می‌کنم.»

کبوتر که می‌رفت، آرش می‌خواست پولش بدهد.

- «هنوز کاری نکرده‌ام، آقا مدیر!»

آرش پای فشرد تا زن پول ستاند.

- «آقا مدیر! غیر پخت‌وپز، رخت هم می‌شورم، جاروپاروت هم می‌کنم.»

کبوتر در حیاط مدرسه، جلو تشت مسی، نشست و پیراهن‌های آرش را

در آب و صابون چنگ می‌زد. به صدای طیاره، آرش از لای پشت‌دری چشم

به بالا دوخت. طیاره که ناپدید شد، چشم از آسمان برگرفت و ناخواسته

کبوتر را دید که شورت او در دست دارد و می‌بویید. شورت را کنار نهاد، تتمهٔ

رخت‌ها را شست و باز، سر آخر، شورت را بویید و - انگار که دلش نیاید -

با درنگ در تشت انداختش. همین چند روز، آرش ملتفت شده بود کبوتر به وسعِ جسارتش، عشوه‌گری می‌کند. آرش دلش کباب می‌شد، کباب شده بود. از سویی دلش می‌خواست، زن تشنه را مثل همین رخت‌ها بچالاند و سیرابش کند، از دیگر سو احساسی بد داشت که همانند خروسی هرزه پبرد روی هر مرغی و به سروکلهٔ مادینه تُوک بزند و به کارش گیرد. کبوتر، اول چل‌چلی‌اش بود و چهار سال بی‌وصال مانده بود. آرش، شب‌هنگام در بستر، داستان‌های شب می‌شنفت و به کبوتر می‌اندیشید. همان دم عَرَعَرِ خری شنفِت از دوردست. به یاد شب‌هی افتاد که آن شب با خر ملاحظه و مغالزه می‌کرد.

فردا عصر، آرش دوربین برداشت و رفت سر زمین‌ها. از کشاورزی پی‌جو شد و دانست صاحبِ زمین پرچین‌دار یارممد است و دو شب دیگر نوبت آب دارد. آرش عصر روز موعود، یک‌راست رفت به زمینِ پرچین‌دار. مردی کَرَتی را باز می‌کرد و کرت دیگر را می‌بست آرش سلام داد.

- «سلام از ماست، آقا مدیر! بفرما چای، تازه‌دمه.»

- «چای هم می‌خوریم، شما؟»

- «کوچیک شما یارممد!»

- «بزرگ مایی، یارممد! برم اون‌ورِ پرچین یه عکس وردارم ازت.»

آرش رفت آن سوی پرچین و از یارممد عکس انداخت. بعد، جابه‌جا شد تا در نقطه‌ای قرار بگیرد که آن شب بود. پرچین، سایه‌بان، دیرک سایه‌بان، همه همان بود که بود... آرش به این سو آمد و با یارممد زیر سایه‌بان نشستند. یارممد از کتری، که بر ته‌ماندهٔ آتش بود، چای ریخت و پیش دست مهمان نهاد.

– «دستت درد نکنه یارممد، تنها کار می کنی؟»

– «بله آقا مدیر! چهار وجب زمین چیه که یه نفر دیگه هم بخواد!»

– «خب آره... پنجاه سال نباید داشته باشی، نه؟»

– «چهل و پنج شیش سالمه، آقا مدیر.»

آرش اندیشید که کبوتر چهل و دو ساله است و گفت: «چندتا بچه داری؟»

– «آقا مدیر! زیر آسمون هجرک منم و من، بی یار و یاور!»

آرش به خنده گفت: «بی دلبر و بی دلداری، بی صنم و صنم پر! زن و بچه نداری، نه؟»

– «والا زن اولم سر زار رفت؛ خودش و بچه یه جا رفتن. بعدش یه زن دیگه آوردم. یه خانم بیوه بود. وجیه و مقبول! راستش نازو کرشمه اش زیاد بود. یه طوافی هرازگاهی با اسب می اومد هجرک، پارچه و ظرف و ظروف می فروخت؛ صدای خوشی هم داشت، زن ها که جمع می شدن دورش می زد زیر آواز. هر دفعه می اومد عیالم یکی دو تا تیکه پارچه یا ظرف ازش گرفته بود. می گفتم پولش از کجا؟ می گفت نسیه داده. آخه طواف نسیه می ده، آقا مدیر؟»

– «نه خب!»

– «همو دم بو بردم خانوم می شنگه! یه روز که طواف اومد و رفت، خانوم غیب شد. فضلی از دور دیده بود، طواف به تاخت می رفته، یکی هم پشت زین اسبش بوده. یه دست خط هم گذاشته بود تو مجری که ببخش یارممد، من رفتم که رفتم!»

آرش گفت: «همین جور نوشته بود؟ رفتم که رفتم؟»

– «ها...!»

آرش زد به خنده و خواند: «از برت دامن کشان رفتیم، ای یارمدم!»  
 - «ها... اون هم عینهو همی شعر مرضیه نوشته بود. رادیو زیاد می شنفت.»  
 - «یارمدم، این زن، خودت هم می گی می شنگیده، دلش با تو نبوده، خیالاتش جای دیگه سیر می کرده؛ وقتی دل زن با دلت نیست، تن و بدنش به چه درد می خوره، ها؟»

- «ها! والا... از یه وَر قروقمبیله هاش رو می دیدم برای این واون، از یه وَر بی ادبیه، شب زیر لحاف عینهو سنگ تَلپ می شد!»

آرش زد پشت یارمدم که یعنی خیلی احساس صمیمیت می کند و با خنده گفت: «همچین زنی، ببخشیدها، سولاخش چه توفیری داره با هر سولاخِ گرم و نرم دیگه؟ ها؟»

یارمدم گفت: «می دونی تو دهات به الاغ هم بند می کنن؟»

- «شنیده‌م. ولی اون که به الاغ بند می کنه لابد احتیاج شه. من هم اگه می شد، می کردم بینم چه مزه‌ای می ده!»

- «یه ماچه الاغ با مرام دارم، آقا مدیر! اگه دلت می کشه یه شب بیارمش مدرسه.»

آرش می خواست دَم به دَمَش بدهد، که داد: «آره... چراکه نه؟! خیلی دلم می خواد بچشم یه بار، شاید هم مشتری شدیم.»

- «با جون و دل! کی بهتر از آقا مدیر؟» و با خنده گفت: «شما بچپونی بهش، شاید با کمالات هم بشه!» و ریشه رفتند از خنده.

آرش میان خنده گفت: «اصلاً درسش می دم؛ الاغی که بتونه جیگر آدم رو حال بیاره، طُرفه مادینه‌ایه، یارمدم!»

چه حلال زاده بود ماچه الاغ که همان دَم، خرامان خرامان آمد نزدیک

سایه بان و عشوه‌ای کرد با ساییدن سر به دیرک. یارممد به حال ریشه بود هنوز. به الاغ اشاره داد و گفت: «انگار نقل ما شنفته، اومده سولاخش، تعارف کنه به شما!»  
و دسته‌ای علف به حیوان داد که با اشتها جوید و جوید.

آرش گفت: «یارممد! اگه من غریبه بزنم توش، بهش برنمی‌خوره؟»  
- «خیلی هم شکرگزاری می‌کنه، آقا مدیر!»

آرش گفت: «شاید یه کم خوشش بیاد ولی دیگه شکرگزاری نمی‌کنه، یارممد. مال من و تو خونه پُرش بیست سی سانته، مال الاغ نر، چشمم کفِ نعلش این هوا!»

و با گشادن دست‌ها، طول نرینه‌گی الاغ را نشان داد. یارممد مدام می‌خواست آقا مدیر را شریک خودش بگیرد: «با من و شما لاس خشکه می‌زنه! اصلش اینه که مل بیاد. وقتی مل بیاد، الاغ نر می‌آرم براش. مرادعلی یه خر نر داره، همچین می‌ندازه بهش که جیگرش خنک بشه!»

آرش گفت: «خوبه! پس همه‌جوره بهش می‌رسی؛ هم لاس خشکه، هم اصل چپون‌چپون! لابد مونس‌ت همین ماچه‌الاغه، نه؟»

- «ها...! می‌گه دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی، دریاب کنیزِ مطبخی را! وفاش از زن بیش‌تره والا! نازش هم بکنی، رم نمی‌کنه!»

آرش گفت: «پس بی‌خیال زن سدی دیگه؟»

- «بعله! دیگه دل و دماغ زن ندارم، آقا مدیر!»

آرش اندیشید اگر چنین آفتی به او هم می‌زد، به ماچه الاغی بسنده می‌کرد که تنش گرم است، تکان‌تکانی می‌خورد و نفس‌نفسی می‌زند. اگر سوراخ سوراخ حلقه شست و سبابه هم باشد چه باک؟!

آرش گفت: «بی خیالش هم شده باشی، لابد یه بی بی هست که دلت رو برده باشه. ها؟»

- «یه خانومی هست چوپونه، گاه با گوسفندهاش از پشت همی پرچین رد می شه. می بینمش و آه می کشم. راستش یه جورهایی دل بندشم!»

آرش به جز کبوتر، زنِ چوپان دیگری نمی شناخت در هجرک. او آمده بود برای کبوتر، هم بستری بیابد، چه پیش آمد خجسته ای!

- «یارممد، آه کشیدن فایده اش چیه؟ شب بیا مدرسه، شام با هم بخوریم. می آی؟»

- «امشب که نوبهٔ آیمه.»

- «فردا شب بیا! خوبه؟»

- «سربلندیه، آقا مدیر! الاغ هم بیارم؟»

آرش اندیشید، شوخی شوخی، چه جدی شد قضیه!

- «نه، فردا شب، کار واجب تر داریم.»

فردای آن روز، آرش به جانعلی جان سپرد به کبوتر بگوید برای دو نفر شام تیار کند و یک راست رفت سراغ ماه جهان: «لباس، روسری، یه چیز زنونهٔ قشنگ داری که لازمت نباشه؟»

- «مبارک! برای کی می خوای؟»

- «می خوام یه عروسی راه بندازم تو هجرک!»

- «همه ش همو چی هاست که برام خریدی. هر کدومش رو می خوای وردار!»

آرش چیزی چشم گیر نیافت. رفت درمانگاه و از پیمانان همان خواست که از ماه جهان. چیزی به خاطرش نیامد پیمانان. مهیار گفت: «اون گل سینه که



خریدم، بعدش دعوا مون شد؛ دیگه نزدی!»  
- «اصلاً نمی‌دونم کجاست!»

مهیار گفت: «همین روزها اتفاقی دیدمش.»

مهیار رفت پی گل سینه. آرش گفت: «شماها دعوا هم می‌کنین؟»

- «گمونم همون یه بار بود. از وقتی اومدیم هجرک این قدر حال می‌کنیم  
که دعوا مرافعه یادمون رفته به کل!»

مهیار با جعبه‌ای شکیل آمد که با کاغذی خوش‌رنگ بسته‌بندی شده بود.  
- «باز کن ببینمش!»

پیمانہ گفت: «کی رو می‌خوای تور کنی آرش؟!»  
- «بعداً می‌فهمی! یه لعبتیه که نگو!»

- «باید حتماً پیش کش بدی تا بیاد تو بغلت؟»  
آرش گفت: «آره، مُندش بالاست!»

- «مند بالا کیه توی هجرک که ما خبر نداریم؟»

آرش گفت: «یه کم فضولی‌هات رو بذار توی گنجه! خودت می‌فهمی!»  
- «چشم آقای مدیر! کوفتت بشه الهی!»

آرش کوید توی سینه‌اش و به شیوه پیرزن‌ها گفت: «تو ورپریده هم، کوفت  
مهیار بشی الهی به حق مرتضاعلی!»  
هر سه خوب خندیدند.

مهیار با حوصله پوشش جعبه را باز کرد. یک گل سینه بزرگ چشم‌گیر زیبا  
توی جعبه بود. آرش گفت: «عالی! دعاوی شما چه خیری داشت... خواهد  
داشت!»

کبوتر شام آورد و رفت. آرش چشم به راه ماند. یارممد که آمد سفره را گشود.

– «شراب می‌زنی، یارممد؟»

– «دستت خوش، آقا مدیر! بیش‌تر عرق خوردم ولی شراب خوش خوارتره.»  
 آرش یک بطر شراب باز کرد. خوردند و نوشیدند. وقتی سرشان گرم شد، آرش گفت: «یارممد، یه خانوم سراغ دارم که سن‌وسالاش با تو جوره؛ همه‌چی تموم، بی‌بی تموم و کمال! خوش‌قدوبالا، خوش‌برورو، سازگار، بی‌توقع...»

– «نقل‌ها می‌کنی، آقا مدیر! زن جماعت و بی‌توقع!؟ می‌شه هم‌چی چیزی!؟»  
 آرش عزم کرد یارممد را برانگیزاند.

– «یارممد! زن بیش‌تر از این‌که رخت‌ولباس بخواد و چی و چی محبت می‌خواد، یه دست گرمِ مردونه که سروگوشش رو نوازش بده، یه مرد باصفا مثل یارممد که شب سرش رو بذاره روی سینه‌اش و بخوابه؛ غیر اینه؟»  
 – «نه خب!»

آرش برای انگیزش بیش‌تر مرد، زد به ورِ ملنگی و سرخوشی، که ملنگ و سرخوش هم بود به‌واقع و به شیوهٔ مهتاب گفت: «بعدش هم ماچ‌مالکی، لیس‌لیسکی، مالش‌مالکی، قمبرلیکی، غریبلیکی، تیزتیرکی! ها؟»

و با محکم‌کاری و اشاره به شرم‌گاهِ مرد و شرم‌جایِ زن ادامه داد: «الک‌دولکی، دولک‌سه‌لکی، بیل‌بیلکی! کَف‌گیرکی، توش‌کُنکی! غیر اینه؟»

یارممد بلندبلند خندید. او هم مست و ملنگ شده بود و پُر واضح بود کیفور شده از تصور هم‌آغوشی با یک زن.

آرش گفت: «کبوتر رو می‌شناسی؟»

– «خو همو خانوم چوپون که گفتمت کبوتره دیگه.»

آرش وانمود کرد که جا خورده است: «چه پیشامد خجسته‌ای! همی خوشخوار که خوردی، دست‌پخت کبوتره. برای من ناهار و شام درست می‌کنه.»  
آرش جعبه گل‌سینه را به یارممد داد.

- «فردا می‌آی جلو پرچین؛ کبوتر که اومد، این جعبه رو بهش می‌دی و می‌گی، می‌خوامت کبوتر! بیا با هم زندگانی کنیم.»  
- «روم ور نمی‌داره، آقا مدیر!»

- «این گل‌سینه رو بده و فقط بگو، تحفه ناقابله کبوتر! این رو می‌تونی بگی؟»  
- «ها، می‌تونم!»

- «الان مستی می‌گی می‌تونم، این هم تتونستی ایراد نداره؛ فقط گل‌سینه رو بهش بده. بعد، گلبانو رو می‌فرستیم خواستگاری، خوبه؟»  
- «آقا مدیر بندازیم بعد برداشت که دست‌وبالم خالی نباشه.»  
- «مرد حسابی! من چراغ‌های هجرک روشن بشه دیگه این‌جا نیستیم. می‌خوام از عروسی‌ت عکس بندارم. فکر خرج‌ومخارج عروسی نباش! اون به گردن گلبانو! از جیبش نمی‌ده.»

آرش، از تعطیلات نوروز که بازگشته بود، چیزی که بسی غافل‌گیرش کرده بود دیوارهای هم‌رنگ هجرک بود. خانه، درمانگاه، قهوه‌خانه و دیوار همه خانه‌ها به رنگ دل‌پذیرِ آخرای.

پیش‌تر یاور به گلبانو گفته بود در گیلان روستایی هست به اسم ماسوله که همه دیوارهای یک‌رنگ است. گلبانو گوش به زنگ بود تا کی این فکر را عملی کند. تعطیلات نوروز، در نبود آرش، بهترین مجال بود. گلبانو می‌خواست آرش را سر شوق بیاورد و ناگفته بگویدش، تقلایی که برای

کدخدا شدن او کرده بی‌ثمر نبوده، که نبوده بود واقعاً.

حالا وقتی از فراز تپه‌های گرداگرد، به هجرک می‌نگریستی، انگار ونسان و نگوگ با رنگ دلخواهش، تابلویی یگانه از روستایی فرضی آفریده بود و هجرک بهشتی شده بود میانه آن برهوت. روستایی زیبا، پر آب و آبادان. با جاده، حمام، درمانگاه، صندوق پست و خانه‌ها با لوله‌کشی آب و سیم‌کشی برق. هجرک دیگر روستای پیر و پاتال‌ها نبود. بسی جوان‌ها به روستا بازگشته بودند. عصرها دختر و پسر با دست‌های قلاب‌شده درهم توی میدان گاه پرسه می‌زدند. پاتوق‌شان جلو قهوه‌خانه بود که می‌نشستند و چیزی می‌نوشیدند، به پیچ و هروگر. صدای خنده‌های سرشار از دل‌گرمی‌شان همه میدان‌گاه را می‌انباشت و سال‌خورده‌گان از سرور فرزندان‌شان مسرور بودند. هنوز امرادماه به نیمه نرسیده بود که هجرکی‌ها لامپا و زنبوری‌ها را کنج گنجه‌ها نهادند؛ دیگر برق داشتند. کدخدا گلبنانو را عزم بر آن بود که نخستین شب روشنایی هجرک، جشن عروسی کبوتر و یارمدم برپا شود. حالا که برق بود، گرامافون برقی هم بود، میکروفن هم بود و بلندگویی که صداش تا هفت آسمان می‌رفت. هنوز تاریکی بر هجرک خیمه زده بود که توی میدان‌گاه غلغله‌ای بود از ساز و سرنا و رقص و شادمانی. میان آن هنگامه و هیاهو یک پیکان آبی آسمانی از راه رسید. آقای کتوشلواری و کراوات‌زده با کیسه‌ای در دست پیاده شد و پیش آمد. گلبنانو میان میدان‌گاه ایستاده بود. اهالی شگفت‌زده دیدند کدخدا گلبنانو، آغوش گشود و آقای کراواتی را بغل کرد و یکدیگر را بوسیدند. همان دم، ترانه مبارک باد حسین همدانیان از گرامافون پخش شد.

– «امشب چه شبی‌ست، شب مراد است امشب / این خانه پر از شمع و چراغ

است امشب / بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!»

و هجرکی‌ها دم گرفتند: «بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!»

ماه‌جهان دست‌در دست کبوتر و یاور دست‌به‌دست یارممد به میدان‌گاه آمدند. - «این حیاط و اون حیاط، می‌پاشن نُقل و نبات، بر سر عروس و دوماد! بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!»

ساقدوش‌ها تازه عروس و داماد را دست‌به‌دست دادند.

- «کوچه تنگه، بله / عروس قشنگه، بله / دست به زلف‌هاش نزنین، مرواری بنده، بله / بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!»

و حالا پیکانی دیگر آمد و ایستاد؛ این یکی آلبالویی بود.

- «عروس چقدر قشنگه / ایشالا مبارک باد / سرو خرامانه، ایشالا مبارک باد / بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!»

ترمه و ارجمندی - که او هم کت و شلوار و کراوات بر کرده بود - با چهار جعبه بزرگ از ماشین پیاده شدند و دست‌در دست به میدان‌گاه آمدند. هجرکی‌ها، گیج‌ومنگ نمی‌دانستند چه خبر است. ترانه که تمام شد، یاور میکروفن را از جلو بلندگو برداشت و فوت‌فوت کرد.

- «اهالی هجرک، عمو یاورتون که همیشه در خدمت شما بوده، مدتی در خدمت کدخدا گلبانوئه و هر دو با هم خدمت‌گزاریم! این جشن عروسی کبوتر و یارممد ولی برای این که ولخرجی نکرده باشیم، دوتا عروسی دیگه هم زدیم تنگش. آقای ایرج آذر مهر، رئیس آموزش و پرورش قلعہ‌سمن... ایرج جان!»

ایرج دست بلند کرد و تعظیم کرد، همه برایش دست زدند و کل کشیدند. - «کدخدا گلبانو مدتی با ایرج جان وصلت کردن ولی جشن نگرفتن؛ امشب اون گوشه‌موشه‌های جشن کبوتر و یارممد، جشن عروسی گلبانو و ایرج هم هست و جشن عروسی خانوم‌خاموم‌ها، ترمه خانوم، که سال‌ها مهمون عزیز هجرک بوده. ترمه و فرنام ارجمندی... ترمه خانوم! فرنام جان!»

ترمه و فرنام هم دست بلند کردند و خم شدند و همه گان برای شان کِل کشیدند.

- «ترمه و فرنام توی اختران شیرینی‌فروشی دارن. شرط می‌بندم اون جعبه‌های گت‌وگنده پُر شیرینیه.»

فرنام جعبه‌ها را باز کرد و بر چهارپایه نهاد. باز، همه دست زدند و کِل کشیدند. ایرج هدایایی برای گلبانو و کبوتر و یارممد آورده بود که به آنها داد و بعد، رقص بود و رقص بود و رقص.

پیشنهاد حضور ایرج را یاور داده بود که بهتر، اهالی بیش از این بی‌خبر نمانند. پیشنهاد حضور ترمه را هم ماهجهان داده بود که خوب می‌دانست معشوقهٔ آرش بوده ولی حالا که ترمه ازدواج کرده بود خیالش راحت شده بود و دیگر نیش‌وکنایه‌ای در کار نبود. به جز این‌ها ماهجهان می‌خواست بگوید که اهل کینه‌ورزی نیست، که نبوده بود هرگز؛ اگرچه آرش دیگر به ترمه نمی‌اندیشید چون وصلت او را با فرنام ارجمندی، ارج می‌نهاد اما ماهجهان نمی‌دانست ترمه و فرنام، هر دو، با چندشوهری دشواری ندارند.

زن و مرد در میدان گاه می‌رقصیدند. کبوتر و یارممد هم رقصیدند، گلبانو و ایرج هم. پیمانان و مهیار، که مست و پاتیل بودند، پرشورتر از دیگران می‌رقصیدند. آرش به ماهجهان گفت: «مست کن برقص، مثل سیزده‌ساله‌گی‌ت!»

ماهجهان را خوش آمد: «ولی شراب سبکه، مست نمی‌شم اون جواری!» آرش رفت سراغ پیمانان، با یک لیوان الکل سفید که با آب قاطی کردند؛ چیزی کیل آمد که ماهجهان می‌خواست.

- «مزه چی می‌خواهی؟»

- «مزه مال سیزده‌ساله‌گی بود! سِک می‌خورم!»

آرش گفت: «مادرسگ، تو سِک رو از کجات درآوردی؟!»

- «هنوز من رو دختر دهاتی می‌بینی، نه؟ یه سال دیگه باید لهجه تهرونی رو از من یاد بگیری، آقا مدیر!»

- «با هر لهجه‌ای، همیشه واسه من ماهجهانی!»

- «همو دختر دهاتی که دیوار رو دوغاب می‌زد، نه؟»

حالا آرش و ماهجهان، سرخوش و سرمست، در میدان‌گاه بودند. ساز و سرنا که بند آمد، آرش صفحه رقص دایره حشمت سنجری را بر گرامافون نهاد. روزی که آن را از فروشگاه بتهوون می‌خریدند، فکرش را هم نمی‌کردند این قطعه شورانگیز بشود آهنگ رقص دختر دهاتی در عروسی مادرش. ماهجهان مثل کودکی اش آرام آرام به رقص آمد. پیش از رقص، شور آهنگ همه را از صدا انداخت و انگیزه‌ای شد تا به رقص ماهجهان بهتر نظر کنند. ماهجهان رقصید و رقصید و هر لحظه باشکوه‌تر. اگر در تالار رودکی این رقص را می‌دید، تصور می‌کردی رقصنده‌ای ورزیده و کارکشته از مسکو دعوت شده. آرش شگفت‌زده بود که ماهجهان با کدام آموزش، با کدام پیشینه، چنین می‌رقصد!

ماهجهان همراه فرود آمدن آهنگ، فرود آمد؛ انگار صد بار تمرین کرده بود. هیمنه سکوت، میدان‌گاه را انباشته بود؛ فقط پیمان‌ه مست و از خودبه‌در بود که دو انگشت زیر زبان نهاد و سوتی جانانه کشید و هوار زد: «جانمی، ماجان!» و همه‌گان از خودبه‌در شدند... ماهجهان در فوران احساس، به آغوش عمو یاور پناه برد، یاور او را در آغوش فشرد و ماهجهان زار گریست.

- «چرا گریه می‌کنی، ماجان؟ دهنم واز مونده از این رقص!»

ماهجهان میانه هق‌هق گفت: «دارم می‌رم عمو یاور. از حالا دل‌م تنگه برات!»

عمو یاور بغض فرو خورد و گفت: «هنوز نرفته من هم خیلی دل‌تنگتم ولی

چه خوب که داری می‌ری. دانشجوی دانشگاه تهران، فکرش رو بکن!»  
آرش حرف‌هاشان را می‌شنفت. او هم دلش می‌خواست گریه کند. می‌بایست  
با هجرک گرامی شادِ آبادانش وداع می‌کرد، که وداع کرد و ته دلش تلنبار  
اندوه بود که ای کاش همه روستاهای ایران این اقبال را داشتند تا به توصیه  
امیرعباس هویدا - همچو هجرک - نگینی شوند بر انگشتر جای جای ایران  
زمین.



آرش شستیِ زنگ اخبار را فشرد. صدای زنگ از داخل خانه شنفته شد.

ماهجهان گفت: «الان نباید خونه باشه، نه؟»

- «به قاعده نه...»

آرش کلید انداخت و در را باز کرد.

چمدان و ساک را توی تالار بردند. آرش از پشتِ پشتِ درِ های نورگیرِ اتاقِ

فروغ الزمان سرک کشید و آهسته گفت: «چه وقت خوابه الان؟!»

- «روزها نمی خوابه؟»

- «روزهای تعطیل گاهی. الان بی موقع ست کاملاً! مگه همون کسالتی که

عمو هومن گفت...»

بی سروصدا به مطبخ رفتند. ماهجهان کتری را آب کرد و بر سر اجاق گاز نهاد.

- «مامانت که بیدار شد، یه شیطنتی بکنیم!»

- «چی کار کنیم مثلاً؟»

- «مامان توئه، تو بگو چی کار کنیم!»

– «جدی‌تر از این حرف‌هاست. این‌ها خیلی سنتی هستن، به خصوص توی مسائل دخترپسری. بیش‌تر از مامان من، خود خانم وزیر!... قهوه می‌خوری؟»  
 آرش قهوه را توی قهوه‌جوش ریخت و دو فنجان کوچک را پر کرد و نم‌نمک خوردند.

– «وای آرش! باورم نمی‌شه تهرانم، اون هم خونه تو! بعدش هم دانشگاه!... مامانت نگه این دختره چه پرروئه؟! حالا ما یه تعارفی کردیم!»

– «راستش اصلاً از مامانم نامه نداشتم که تعارف بکنه یا نکنه!»

ماه‌جهان گفت: «تو که گفتی...»

– «به نوشین نوشتم، عید که می‌ری تهران، به مامان بگو آرش با ماه‌جهان می‌خواد بیاد. ببین مزه دهنش چیه. نوشین هم نوشت مامان استقبال کرده. همین!... الان سیگار می‌چسبه! بریم حیاط!»

برخاستند، همین که از مطبخ بیرون آمدند، فروغ‌الزمان که پشت در کمین کرده بود، ظرفی پُروپیمان از آب، پشنگاند سر تا پاشان. هر سه خندیدند. آرش مادرش را بغل کرد و صد بار بوسیدند یکدیگر را.

– «بیا این‌جا ببینم، دختر! بیا این‌جا!»

فروغ‌الزمان دست‌ها را فراخ کرد و ماه‌جهان را تنگ در آغوش فشرد.

ماه‌جهان گفت: «من به آرش گفتم وقتی مامانت بیدار شد یه شیطنتی بکنیم... ما نکردیم، در عوض شما کردین.»

فروغ‌الزمان که می‌رفت بر یکی از صندلی‌های فلزی توی ایوان بنشیند. خیلی جدی گفت: «شیطنت کار بچه‌هاست! آدم گنده که شیطنت نمی‌کنه.»

آرش گفت: «مامان آب پاشیدی چون آب روشنایی می‌آره؟»

فروغ‌الزمان انگارنه‌انگار، آرش چیزی گفته باشد، گفت: «آرش، از تو یخچال

میوه بیار!»

هر دو به مطبخ رفتند. آرش به ماهجهان گفت: «مامان من و این شوخی‌ها!  
عجیبه برام!»

- «لابد با من احساس صمیمیت می‌کنه.»

- «نه...! مگه این مدت که ندیدمش عوض شده باشه. این هم شدنی  
نیست، هست؟»

آرش در یخچال را باز کرد. از توی مطبخ بلند گفت: «مامان یخچال خالیه  
که!»

- «همه‌چی داریم! وردار بیار!»

- «هیچی نداریم، مامان!»

- «خب، بپر سرِ کوچه بخر بیا!»

به ایوان آمدند. ماهجهان همانند کودکی ذوق‌زده گفت: «می‌شه من برم؟!»  
فروغ‌الزمان گفت: «برو خوشگلم! ولی میوه خوب‌ها!»

- «خیال تون جمع! میوه خوب می‌گیرم!»

فروغ‌الزمان گفت: «کلاه سرت نذاره‌ها! خیلی موزماره این!»

ماهجهان گفت: «موزمار یعنی آب‌زیر‌کاه؟»

آرش گفت: «آره... آب زیر‌کاه!»

ماهجهان کیفش را که برمی‌داشت گفت: «حالا ببینین دختر دهاتی چه  
خریدی بکنه!»

آرش گفت: «مامان، این دختر، سه‌چهارمش توی زمینه!»

فروغ‌الزمان گفت: «یعنی چه...؟»

آرش به ماهجهان گفت: «با لباس خیس؟»

- ماهجهان گفت: «چرک که نیست! جَخ تا برسَم سر کوچه خشک شده.»
- آرش گفت: «مامانم، منظورم اینه که دستوپاچلفتی نیست.»
- فروغ الزمان گفت: «آدم، دستوپا... دستوپا... آدم بی دستوپا کلاش پس  
معر که ست!»
- فروغ الزمان به آرش اشاره کرد نزدیک برود. او را در آغوش گرفت و گفت:  
«چه خوب کردی آوردی ش، مادر! اسمش چی بود؟»
- «ماهجهان!... اون چند روز که تهران بود، دیدین که، یه آتیش پاره‌ایه.»
- «اسمش آتیش پاره‌ست؟»
- «اسمش ماهجهانه، مامان! اون دفعه هم با من اومد تهران، یادتونه که؟!  
باید عکس هاشو ببینین، توی عکس‌ها خودش رو نشون می‌ده!»
- «یعنی توی آلبوم ما عکس داره؟»
- «حواس‌پرتی گرفتین، مامان!؟»
- «بابات حواس‌پرتی گرفته!»
- ماهجهان برگشت. در یک دستش هندوانه بود و دست دیگرش دوتا پاکت.  
فروغ الزمان بیخ گوش آرش گفت: «این دختره کیه اومده خونه ما؟»
- «مامان! ماهجهانه! سر آواز خوندش خودتون گفتین خیلی جسوره.»
- «جسور خوبه! خانم وزیر می‌گن، باید دخترهامون رو جسور بار بیاریم ولی  
نمی‌شه که.»
- «چرا نمی‌شه؟»
- ماهجهان به مطبخ رفت تا میوه‌ها را بشوید. حرف‌های مادر و پسر را می‌شنید.  
فروغ گفت: «نمی‌شه دیگه! هی می‌گن... می‌گن دختر باید حیا داشته باشه،  
هی می‌گن دیگه! می‌گن جسور بار بیاریم. می‌دونی بار بیاریم یعنی چی؟»

- «آره مامان. یعنی تربیت کنیم.»

- «دختر باید تربیت داشته باشه! من که دختر بودم حیا داشتم؛ الان دخترها بی حیا شده.»

- «مامان! چرا دو جور حرف می‌زنین؟ نمی‌شه که هم جسور باشن هم باحیا!»

- «خانم فرخ‌رو پارسا می‌گن حیا خوبه.»

- «مامان! می‌شه حیا و جسور رو معنی کنین؟»

- «حالا دیگه آقا معلم شدی واسه من؟»

ماه‌جهان به ایوان آمد: «اجازه هست برم سر گنجه‌ها، بشقاب وردارم؟»

فروغ گفت: «به حق چیزهای نشنفته! گنجه چیه دیگه؟! گنجه قدیم‌ها بود.»

آرش به ماه‌جهان رساند که «کابینت». دختر رفت و با ظرف و بشقاب و میوه آمد و همه را بر میز نهاد، پیش دست فروغ‌الزمان که گفت: «باریک‌الا! خدمتکار خوب به این می‌گن!»

ماه‌جهان جا خورد.

آرش گفت: «مامان، خدمتکار کیه!؟»

- «این دختر دیگه!... چرا زیر ابرو ورنداشتی دختر! شوهرت نمی‌گه زیر ابرو ورداری؟»

آرش رو به ماه‌جهان، لب‌گزید که ساکت باشد و به اشاره گفت که مامان قاطی کرده.

شب، زنگِ خانه را زدند. مردی با ماشینِ جلو در بود و بسته‌ای در دستش:

«برای خانم مهرگانه!»

- «چی هست؟ شما؟»

- «از وزارت خونه اومدم، براشون شام آوردم.»

آرش شگفت زده گفت: «شام؟! برای همه می برین؟»

- «نه برای خانم مهرگان فقط. ناهار هم می آرم.»

آرش گفت: «چند روزه؟»

- «من دو هفته ست می آرم.»

آرش گفت: «خانم مهرگان مرخصی هستن؟»

- «نمی دونم، فقط ناهار و شام می آرم.»

آرش بسته را گرفت، مرد سوار شد و رفت. ماه جهان، پشت در، کنار آرش بود.

- «شنیدی؟ مامان همیشه ناهار تو اداره می خوره. فردا باید برم وزارت خونه.»

آرش و ماه جهان که به تالار آمدند، فروغ الزمان به سمت اتاقش می رفت.

- «مامان براتون شام آوردن! بیاین بخورین!»

- «این قرص ها رو که می خورم بی هوش می شم، مادر! برم بخوابم!»

آرش و ماه جهان بر بام و بیرون پشه بند نشسته بودند.

- «مامان حافظه اش عالی بوده همیشه، خیلی پرتوپلا می گه! باید یه

مشکلی داشته باشه.»

- «چه مشکلی مثلاً؟»

- «چه می دونم! مامان شوخ طبعه ولی به موقعش. اون آب پاشیدنش، اون

حرف های چپ اندر قیچی...!»

- «گفتی مامانت و خانم وزیر سنتی هستن؟»

- «آره. خانم پارسا، جلوی مدرسه‌ای که پیش‌تر مدیرش بوده، دوتا پاسبون گذاشته.»

- «پاسبون برای چی؟»

- «که اگه پسرها اون ورها پیداشون شد، خواستن دختربازی کنن گوش شون رو بیچونن!»

- «جدی می‌گی؟»

- «آره، گفتم که، خیلی سنتی هستن.»

- «فکرمی کردم با این برنامه‌های تجدد و چه و چه باید خیلی باز باشن. پس این آزادی زنان و اولین وزیر زن و...؟»

- «یه مقدارش ویتترینه!»

- «یعنی چی؟»

- «توی ویتترین مغازه‌ها جنس‌هایی می‌دارن که مشتری وسوسه بشه.»

- «یعنی تظاهره!»

- «حس من اینکه، خودشون توی خودشون گیر کرده‌ن! ته وجودشون دوگانه‌گی دارن. از یه طرف مملکت مدرن می‌خوان، می‌خوان زن‌های ایرانی تمام‌وکمال غربی بشن، از اون طرف سنت زیر پوست خانم وزیر هم هست... تا جایی که من فهمیدم، توی کل دم‌ودستگاهِ دربار فقط شهبانو مدرنه، حتا شخص اعلیحضرت هم خرافاتیه.»

- «جالبه! نمی‌دونستم... آقای هویدا چی؟»

- «اون روشنفکرِ واقعیه! وقتی اومده بوده ایران اصلاً فارسی بلد نبوده، کاملاً غریبه. ولی خیلی رعایت می‌کنه، خیلی هم حق‌شناس و مردم‌داره، ملتِ خودش رو خوب می‌شناسه. هویدا قبل این که نخست‌وزیر بشه، وزیر

دارایی بوده؛ دوره وزارت اون بازاری‌ها که همیشه خیلی سستی بودن و هستن، بیش‌تر از همیشه مالیات دادن به دولت.»

– «یعنی بهش اعتماد داشتن.»

– «آره. آقای هویدا بلده با ملت چه جوری تا کنه که مردم فکر کنن خودیه.»

– «تظاهر می‌کنه؟»

– «نه، نه... واقعاً آدم مردمیه، فقط نمی‌خواد تو چشم مردم روشنفکر جلوه کنه، ولی واقعاً روشنفکره. اصلاً هم به فکر مال و منال نیست. توی مملکتی که هر کی می‌آد سر کار، اول فکر جیب خودشه. آقای هویدا یه آپارتمان داره که با مادرش زندگی می‌کنه، یه عالمه کتاب، با یه پیکان. همین! هیچی نداره!»  
هر دو خسته بودند و نیازمند خواب. آرش گفت: «اگه می‌خوای توی پشه‌بند بخوابی، برم یکی دیگه بیارم.»

– «نه، خیلی گرم نیست؛ می‌رم توی اتاق!»

خواب بودند که ماه‌جهان با صدای باز و بسته شدن بلند در بیدار شد. برخاست و از بالای پلکان نگاه کرد، همه چراغ‌های طبقه پایین روشن بود. چند پله پایین‌تر آمد تا داخل تالار را ببیند. فروغ‌الزمان پی چیزی می‌گشت و چیزی می‌گفت. بی‌سروصدا، باز هم پایین‌تر آمد، شنید فروغ‌الزمان زیر لب می‌گوید: «سالگرد مشروطه، سالگرد مشروطه... چهارم یا چهاردهم؟»  
فروغ‌الزمان رفت سراغ تقویم دیواری و نگاه کرد. بعد، کسوهایی قفسه بزرگ ته تالار را باز کرد و پی چیزی می‌گشت. از توی کسوها یک آلبوم بیرون آورد و با خودش برد و از دید ماه‌جهان نهران ماند.

ماه‌جهان صبح زود بیدار شد. بر بام رفت. آرش خواب بود هنوز. بی‌سروصدا پایین آمد. بوی سوخته‌گی می‌آمد. توی مطبخ، اجاق گاز روشن بود و کنتری



سوخته بر اجاق.

اجاق را خاموش کرد. ظرف بستنی آب‌شده بر میز بود. انگار فروغ‌الزمان کمی بستنی خورده بود و باقی را فراموش کرده بود بگذارد توی جایخی یخچال. بر میز لکه‌های بستنی بود. آرش بیدار شد و آمد پایین. فروغ‌الزمان خواب بود هنوز.

«کتریِ دیگه ندارین؟ این سوخته! انگار فروغ‌الزمان یادش رفته گاز رو خاموش کنه.»

ماه‌جهان آن‌چه را دیشب دیده بود و شنیده بود، برای آرش باز گفت. آرش گفت: «چهاردهم مرداد تولد منه، حتماً دنبال اون بوده.»

آرش در یخچال را باز کرد پنیر بردارد، دسته کلید فروغ‌الزمان توی یخچال بود. نان و پنیر و چای شیرین نوشیدند. آرش گفت: «بی خود می‌گن غذای ملی ما چلوکبابه! غذای ملی ما نون پنیر چای شیرینه.»

اصغر سرتیپی، رئیس‌دفتر خانم وزیر، آرش را می‌شناخت: «مخلص آقای خسرو پناه! تموم شد سربازی؟»

– «چند ماه مونده.»

– «به سلامتی! می‌خواهی سرکار خانم رو ببینی؟»

– «اگه وقت دارن!»

– «برای شما که حتماً دارن!»

آرش وارد اتاق شد، با نیمچه تعظیمی سلام داد. خانم وزیر از پشت میز برخاست. پیش آمد و با آرش دست داد. آن روز توی سالن باشگاه افسران، آرش در شرايطی نبود که خانم وزیر را خوب ببیند اما حالا می‌دید که

لباس ساده ساده و کاملاً پوشیده به تن دارد و آرایشی اندک که هیچ دیده نمی‌شد. بر دو میل روبه‌روی هم که نشستند، کفش‌های خانم پارسا را دید که هیچ پاشنه نداشت. این همه ساده‌گی نخستین وزیر زن بعدِ مشروطیت! نه ذره‌ای اِهِن و تُلُپ نه دبدبه و کبکبه و نه سر سوزنی تبختر و تکبر! خانم پارسا، ساده و اندکی تپل، آرش را یاد مهربانی‌های ننه جونش می‌انداخت.

– «سرکار خانم پارسا! اولین باره افتخار دارم از نزدیک بینم‌تون.»

– «اون روز توی باشگاه نبودین؟»

– «بودم ولی توی اون شلوغی...!»

– «بله، بله... من هم خوشحالم که پسر فروغ‌الزمان رو می‌بینم.»

– «توی خونه ما، مامان همیشه فقط از شما تمجید می‌کنه.»

خانم پارسا با لبخند گفت: «فروغ‌الزمان همه خوبی‌هاش رو به من نسبت می‌ده، شما باور نکن!... روستایی که خدمت می‌کنین، می‌کردین البته. شنیدم یک مخروبه بوده و به همت شما بهشت شده توی اون برهوت کویر... البته فقط گزارش‌های خوب رو به ما می‌دن، بدهاش رو باید خودمون کشف کنیم.»

آرش لبخند زد و گفت: «شما هم زیاد باور نکنین! اون روستا اگه آباد شده، فقط به لطف شما و جناب نخست‌وزیر بوده... دوست دارم جایی رو آباد کنم، مردمی رو خوشحال کنم. از پدرم به ارث بردم.»

– «آووو! از بس فروغ‌الزمان برای ما عزیزه، پاک یادم رفت شما فرزند تیمسار خسروپناه هم هستین.»

آرش گفت: «یه چیز جالب، شما اولین وزیر زن هستین، اولین کدخدای زن هم توی همون روستا انتخاب شده، از اهالی همون جا.»

– «چه خوب! این دیگه فکر نمی‌کنم به توصیه آقای هویدا بوده باشه.»

- «تخیر، این رو من می‌خواستم و یکی از اهالی که با فرهنگ و اعتقاداتش یگانه‌ست... در واقع، اون بود که علیه کدخدای بی‌خاصیت کودتا کرد و میخ کدخداییِ گلبانو رو کوبید.»

- «آدم امیدوار می‌شه. کی هست این شخصیت یگانه؟»

- «طرفدارِ دکتر مصدق بوده، زندان رفته، تبعید شده و ممنوع‌التدریس. استاد ادبیاتِ دانشگاه تهران بوده.»

- «چه مدت تبعید بوده ایشون؟»

- «دوازده ساله تبعیدش تموم شده.»

- «فکر نکنم ساواک این قدر سخت‌گیری کنه بعدِ این همه سال.»

- «شما بهتر می‌دونین.»

- «اسمش رو بدین به آقای سرتیپی. من با آقای هویدا صحبت می‌کنم.»

- «عالی می‌شه اگه بتونه برگرده سر کارش، زنده می‌شه پیرمرد!»

چای آوردند.

- «دست شما درد نکنه، آقا حامد!»

- «اختیار دارین، خانوم!»

آقا حامد که بیرون رفت، خانم پارسا رفت سرِ اصل مطلب.

- «فروغ‌الزمان... احتمالاً خودتون متوجه شدین، مدتیہ دچار... چه‌جوری

بگم؟ مشکلاتی داره، یه پزشک خوبِ اعصاب‌وروان پیدا کردیم ولی

تشخیص خاصی نداد. پزشک دیگه‌ای پیدا کردیم که پاریس تحصیل

کرده؛ الان سفره، برگرده مادر رو می‌بریم ویزیت کنه. همون اوایل دوتا

پرستار، یکی برای روز، یکی هم برای شب استخدام کردیم. فرستادیم

خونه، فروغ‌الزمان هیچ خوشش نیومد. در واقع، بیرون شون کرد.»

– «خانم پارسا! متوجه شدم مامان رو فقط به اسم فروغ‌الزمان خطاب می‌کنین.»

– «البته فقط من... بقیه باید بگن خانم مهرگان. از دوره دبیرستان با هم بودیم، حتا دوره‌ای که من پزشکی می‌خوندم و فروغ‌الزمان ادبیات باز هم رفقای گرمابه و گلستان بودیم.»

ماه‌جهان و آرش زیر چتر شب بر بام بودند و ظرفی میوه کنارشان. زردآلوی شکرپاره، انگور یاقوتی و چند قاچ هندوانه سرخ آب‌دار شیرین.

– «چرا نمی‌خوری؟»

– «می‌خورم ولی نه اون قدر که بگی دختر دهاتی از قحطی دراومده!»

آرش خندید و با حسرت گفت: «چه نقشه‌ها داشتیم، چه جاهایی می‌خواستیم بیرمت، سینما، تئاتر، کاباره، دانسینگ، جاهایی که خودم هیچ‌وقت نرفتم.»

ماه‌جهان گفت: «شهرنو هم بریم!»

– «اصلاً حرفش رو نزن!»

– «چرا؟ برای دیدن اون جا کنجکاوتر از هر جای دیگه‌ام.»

– «یه مرد با دختری که اون کاره نیست بره اون جا. فاحشه‌ها چپ‌چپ نگاش می‌کنن.»

– «حق شونه خب! اون دختره، منبع درآمدشون رو غر زده.»

– «تو این اصطلاحات تهرونی چاله‌میدونی رو از کجا یاد گرفتی؟»

– «یادت نمی‌آد؟ هتل که بودیم خودت یادم دادی. می‌ریم شهرنو، من دوربین دست می‌گیرم که یعنی عکاسم، تو هم با یه کلاسور می‌شی خبرنگار.»

آرش گفت: «برای شیطنت کله‌ات خوب کار می‌کنه، ورپریده!»

- «برای چی کلمه خوب کار نمی‌کنه؟... رفتنت چی می‌شه؟»

آرش گفت: «تا تو رو سر کلاس دانشگاه نبینم هیچ‌جا نمی‌رم.»

- «تا هجرک آب پاک‌وپاکیزه نداشته باشه هیچ‌جا نمی‌رم، تا برق رو توی هجرک نبینم هیچ‌جا نمی‌رم. حالا هم تا وقتی من رو سر کلاس دانشگاه نبینی هیچ‌جا نمی‌ری. آرزو می‌کنم این قدر چیزهای مهم‌مهم پیش بیاد که هیچ‌وقت نری!»

- «دختر دهاتی! خیلی نامردی‌ها!»

ماه‌جهان غش‌غش خندید و گفت: «می‌خوای دختر دهاتی، مرد باشه؟ نامردم دیگه.»

دمی سکوت افتاد.

- «آرش! کبوتر می‌خواست باهات بخوابه؟»

- «می‌خواست!»

ماه‌جهان گفت: «ولی تو یارمدم رو براش پیدا کردی، چرا باهات نخوابیدی؟»

- «پولی که می‌داد خیلی کم‌تر از نرخ من بود؛ ژتون من گرونه!»

- «ترمه ژتون ت رو گرون می‌خرید؟»

آرش هیچ نگفت. باز سکوت افتاد. آرش حرف را عوض کرد.

- «دو ماه بعد این که بری دانشگاه، تازه خدمتم تموم می‌شه. برای گرفتن تذکره باید معافی داشته باشم.»

- «تذکره؟»

آرش خندید و گفت: «بابام همیشه می‌گفت، من هم توی ذهنم مونده. قبل فرهنگستانِ دورهٔ رضاشاه به گذرنامه می‌گفتن تذکره.»

– «گذرنامه چیه؟»

آرش گفت: «گذرنامه! نامه گذر؛ از مرز کشور بخوای رد بشی، باید گذرنامه داشته باشی.»

– «مگه با طیاره نمی‌ری؟»

– «با طیاره می‌شه مرز هوایی، با اتوبوس یا ماشین می‌شه مرز زمینی، با کشتی مرز دریایی.»

یک قاچ هندوانه را به شراکت خوردند.

– «آرش، هوس مشروب کرده‌م!»

آرش برخاست و در حال رفتن گفت: «می‌بینم یه چیزِ بدنم کم شده‌ها، نگو الکل خونم اومده پایین! چی بیارم؟»

– «هر چی بود!»

آرش گفت: «سبک یا سنگین؟»

– «هر چی خودت بخوری!»

آرش با یک بطر و دوتا جام و سینی و مخلفات برگشت.

– «جانی واکر لیبِل سیاه اسکاتلند، یکی از بهترین ویسکی‌های دنیا! بابام، یادش زنده، هیچ‌وقت دستش به کم نمی‌رفت. چندتا قفسه توی زیرزمین هست، پُر...! هر جور مشروبی که بخوای. اگه من نبودم و هوس کردی، کلید زیرزمین، توی جاکلیدی دم دره.»

– «فکر کن! دختر دهاتی و ویسکی جانی واکر لیبِل سیاه اسکاتلند! چه اسم پُرنطنه‌ای!»

آرش گفت: «همیشه بهترین‌های دنیا، مال دختر دهاتیه!»

– «بهترین‌های دنیا، به جز بهترین مرد دنیا! زن و مرد بدون جفت ناقصن.»

ماهجهان این را گفت و جامبهجام آرش زد و اولین پیک را بالا رفتند.

- «عجب چیزیه، آرش!»

آرش گفت: «خوشخواره، نه؟»

- «خیلی! یاد بابات زنده واقعا! آگه اعتقاد داشتیم، یه فاتحه می خوندم براش!»

آرش گفت: «تو چه جور ی بی اعتقاد شدی؟»

- «توی هجرک کی اعتقاد داره که من داشته باشم؟! بعدشم، یادت رفته

معلم من کی بوده؟ عمو یاور! جاش خالی واقعا!»

آرش گفت: «پس دومی ش برای پایداری عمو یاورمون! بهت نگفتم، با

خانم وزیر دربارهٔ عمو یاور حرف زد. گفت با آقای هویدا حرف می زنه که

برگرده سر کارش.»

- «وای! عالی می شه، آرش! فکر کن! من دانشجوی دانشگاه، عمو یاور هم

استاد من!»

ساعتی بعد از خود بیخود بودند. ماهجهان، که درازکش سر بر زانوی آرش

نهاده بود و موهایش را می کشید، گفت: «آرش، تو که داری می ری

آمریکا...»

آرش گفت: «خب...؟»

- «قول بده عصبانی نمی شی!»

آرش گفت: «آگه حرفت عصبانی کننده ست، نگو خب!»

- «برای من یه آرزوئه!»

آرش گفت: «بغل خوابی لابدا!»

- «بیش تر از اون!»

آرش گفت: «یا حضرت جرجیس! بیش ترش چسان باشد؟»

- «من رو حامله کن!»

آرش برافروخته گفت: «دیوانه‌ای تو! آیندهت برات مهم نیست؟ می‌دونی اگه بچه‌دار بشی، باید دکترا رو به کل بذاری سرِ تاقچه و تا آخر عمر معلم بمونی!»

- «چرا...؟»

- «من که مرد هستم می‌دونم بچه‌داری یعنی چی، تو نمی‌دونی؟ از گلبانو بپرس!»

ماه‌جهان گفت: «پس من رو دریاب! همین مدت که هستی، می‌خوام فقط مال تو باشم!»

- «توی همین تهران، توی خونواده‌هایی که خیلی سینه‌چاکِ غرب هستن و مثلاً پیشرو، هنوز که هنوزه مادرشوهره می‌ره پشت درِ حجله تا دستمالِ خونیِ عروس رو تحویل بگیره و خیالش آسوده بشه که عروس باکره بوده و آفتاب‌مهتاب‌ندیده!»

ماه‌جهان گفت: «گور پدر اون خونواده‌ها و بکارت!»

- «شاید پنجاه سال دیگه بکارت اهمیت نداشته باشه ولی الان...»

ماه‌جهان گفت: «من از همین حالا برام اهمیت نداره. فکر کن من هم ترمه!»

آرش، غیظاً آلود و مستانه، گفت: «من روزه تو رو دارم! یه بار گفتم. روزه من مُلافرموده نیست که اگه فلان کیلومتر از هر جا نه بدترت فاصله بگیرم، بتونی روزه رو بشکونی!»

ماه‌جهان گفت: «چطور ترمه...»

- «هی نگو ترمه، ترمه! اون کون دنیا رو پاره کرده بود! تو باید با کسی



بخوابی که مرد همیشه زندگی ت باشه.»

ماه جهان گفت: «تو که دشمن سنت و دین و مذهبی که!»

– «آره، من می شاشم به همه ادیان و سنت ها و این مزخرفات!»

ماه جهان گفت: «این – به قول خودت – چپ اندر چیچی حرف زدن رو از کی یاد گرفتی؟»

– «تره به تخمش می ره، حسنی به بابا مامانش!»

ماه جهان، که می خواست خشم آرش را فرو نشانند، گفت: «توی اصل ضرب المثل مامان نیست.»

– «کسی که ضرب المثل رو می نوشته، سر بابا، جوهر قلمش تموم شده؛ مامان از قلم افتاده. اصلش همینه که من می گم! بابام مردی نبود که... نور به قبرش بباره!»

ماه جهان گفت: «خاله پیرزن! نور چی بباره؟ لامپا؟ زنبوری؟ آفتاب؟ مهتاب؟ مهتابی؟ خره! تو مرد اول زندگی من هستی؛ چه بخوای، چه نخوای.»

– «تو تجربه هم آغوشی نداشته؛ متوجه نمی شی!»

ماه جهان، اندکی برافروخته، گفت: «من اختیار خودم رو ندارم!؟»

– «غلط کرده هر کی همچی حرفی زده!»

ماه جهان گفت: «پس می خوام تو مرد اول زندگی م باشی، حتا اگه شده برای همین چند وقت که ایران هستی.»

آرش، بریده بریده گفت: «من با تو، ن – می – خوا – بم!»

ماه جهان گفت: «ولی با ترمه می – خوا – بی – دی. اون فقط کون دنیا رو پاره نکرده بود، کون...»

ماه جهان پی حرف را رها کرد. آرش خشمگنانه گفت: «چرا حرفت رو

خوردی؟ کون کی؟ کون من هم پاره کرده بود، نه؟!»

ماه جهان برخاست و درحالی که به قهر می‌رفت گفت: «از همین فردا می‌رم برای خودم می‌گردم، با هر کس و ناکسی هم دلم بخواد می‌خوابم! اصلاً با چندتا مرد می‌خوابم، همزمان!»

آرش گفت: «بعدش هم برو خونه همون کس و ناکس‌ها، همزمان!»  
ماه جهان با خشمی که آرش هرگز از او ندیده بود گفت: «منت خونه سر من نذار! می‌رم!»

ماه جهان واخورده و سرخورده و اندهگین، نشسته بود کنج اتاقش در سکوتی حزین. نمی‌دانست از خودش غضب‌ناک باشد یا از آرش یا از هردوشان. هرگز به خود نمی‌دید که آرش را آن جور برنجاند و به غیظ وادارد. از آن سو، آرش هم احساس گناه می‌کرد.

صبح فردا که صبحانه می‌خوردند انگار نه‌انگار دیشب کشمکش تندی داشتند. هر دو خواسته بودند، از یاد ببرند و برده بودند از یاد.

عمو هومن تلفن کرد و گفت: «آرش جان! برای خاتمه سربازی می‌خواستیم بیایم دیدنت ولی حالا که فروغ‌الزمان حال و احوالش به‌جا نیست، شما قدم‌رنجه کن! جمعه نهار منزل ما!»

– «عمو جان، سربازی تموم نشده هنوز، ولی چشم!»

پیش از ظهر جمعه آماده می‌شدند که بروند منزل عمو هومن. آرش لباس پوشیده و آماده توی تالار بود. فروغ‌الزمان، که رخت زمستانی تن کرده بود، از اتاقش بیرون آمد.

– «مامان، هوا گرمه هنوز، با این لباس اذیت می‌شین.»

– «خوبه مادر، به رخت و لباس من کار نداشته باش!»  
ماه جهان یکپارچه زیبایی و وقار و متانت از پله‌ها پایین آمد. حالا هر سه جلو  
جاکفشی بودند. فروغ الزمان گفت: «کجا قراره بریم؟»  
– «خونهٔ عمو هومن، فراموش کردین؟»  
– «نه دیگه، خونهٔ عمو هومن دیگه!»

تا نیمهٔ شهریور، نام‌نویسی دانشگاه ماه جهان انجام شد. کتاب‌ها و  
نوشت‌افزارش هم خریداری شد. دانشجویان دانشگاه می‌توانستند، دبیر  
دبیرستان بشوند. ماه جهان قرار بود دبیرستان «انوشیروان دادگر» تدریس  
کند. دانشگاه و خانه و دبیرستان فاصلهٔ چندانی نداشت و آموشد ماه جهان  
آسان می‌شد.

آرش با صادق حدیدی – همان یار جان‌جانی که نوروز رفته بود محل  
خدمتش نیشابور – و دو تن هم‌قطار دیگر پادگان، شب قرار گذاشته بودند  
بروند جوانی کنند و خوش بگذرانند. آرش، فروغ الزمان را سپرد به ماه جهان  
و رفت. ماه جهان در تالار، بر مبل نشسته بود و کتاب دستور پنج استاد را  
ورق می‌زد. گوش‌به‌زنگ هم بود که اگر فروغ الزمان بیدار شد و کاری داشت  
انجام دهد. رفت طبقهٔ بالا سراغ کتابی دیگر. فنون بلاغت و صناعات ادبی  
استاد جلال‌الدین همایی را برداشت و باز کرد. به مطلبی برخورد که برایش  
زیاده گیرا بود. ناخواسته لبهٔ تخت نشست به خواندن کتاب. ناگاه ملتفت  
شد خیلی وقت است آمده بالا. رفت طبقهٔ پایین، از پس نورگیر اتاق نگاه  
کرد. بستر فروغ الزمان خالی بود. خانم مهرگان را بارها صدا کرد، همه‌جای  
خانه را پایید؛ هیچ‌جا نبود فروغ الزمان. رفت توی ایوان. درِ خانه باز بود. دوید  
بیرون و کوچه را پایید، خبری نبود. به خانه برگشت، با شتاب لباس تن کرد.

کلید خانه را برداشت و بدو بدو رفت تا سر خیابان...

حدود یازده شب، آرش بازگشت. ماهجهان بر سکوی جلو درِ خانه غمبزرگ زده بود.

- «چی شده، ماهجهان؟»

ماهجهان زد به هق هق: «فروغ الزمان گم شده!»

- «یعنی چی گم شده؟!»

- «من ابله الاغ بی شعور گه نکبت...»

- «خیلی خب حالا...!»

- «رفتم بالا یکی از کتابها رو بیارم پایین، غرق کتاب شدم، یه کم طول کشید؛ اومدم دیدم مامان بیدار شده، رفته بیرون.»

- «باید به کلانتری تلفن کنیم.»

- «تلفن کردم، مشخصاتش هم دادم، لباسی که تنش بود، دمپایی هاش.»  
آرش ماهجهان را بغل گرفت، گیسوانش را نوازش داد و سرش را بوسید.

- «خودت رو شمات نکن!»

نوازش آرش، احساس گناه ماهجهان را افزود و هق هقش، های های شد.

- «الان خودمون ماشین می گیریم می ریم می گردیم. برو لباس بپوش!»

ماهجهان میان های های گریه گفت: «آماده من!»

آرش در خانه را بست و با دستمالش اشکهای ماهجهان را پاک کرد. راه که افتادند ماشین کلانتری پیچید توی کوچه. ماشین پیش پای آرش ایستاد. نور چراغ ماشین توی چشمش بود. پیش رفت، فروغ الزمان صندلی عقب نشسته بود. آرش در را باز کرد، دست مادرش را گرفت و پیاده اش کرد و

در آغوشش گرفت و گرم بوسیدش. افسری که جلو نشسته بود پیاده شد:  
«آقای خسرو پناه؟»

– «خودم هستم!»

– «خیلی وقته پیداشون کردیم، منتها شیفت افسرنگهبان عوض شده بود، طول کشید تا نشونی و نمره تلفن رو پیدا کنیم. بعدش چند بار تلفن کردیم، کسی جواب نداد. افسرنگهبان گفتن بیاریم شون خونه.»

ماه جهان با ته ماندهٔ بغضش گفت: «من گردن شیکسته بیرون نشسته بودم!»  
افسر گفت: «شما تلفن کردی؟»

– «بعله.»

– «این که گفته بودی با دمپایی رفته بیرون، نشونی خوبی بود برای پیدا کردن شون.»

از وزارت خانه تلفن کردند که برای خانم مهرگان، وقت دکتر گرفته اند، دکتر آناهیدآباد. خیابان پهلوی، روبه روی پارک ساعی، کوچهٔ آبشار، کاشی سه.

منشی دکتر گفت: «اول همراه بیمار برن تو!»

آرش برخاست. ماه جهان کاغذی از کیفش بیرون آورد و به او داد.

– «این چیه؟»

– «مشکلات مامان از روز اول، نوشتم که یادمون نره.»

آرش مشکلات مادر را یک یک از نوشتهٔ ماه جهان خواند. میانهٔ خواندن دکتر پرسید: «شده راه خونه رو گم کنه؟»

– «بعله، همین اواخر.»

- «دیگه لازم نیست بقیه‌ش رو بخونی، بیارشون تو.»
- دکتر نیم‌ساعت با فروغ‌الزمان حرف زد، او را بیرون فرستاد و باز آرش را فراخواند: «مادرت، دچار آلزایمر شده.»
- «آلزایمر چیه خانم دکتر؟»
- «بیماری فراموشی.»
- «خب... چیکار باید بکنیم؟»
- «متأسفانه آلزایمر درمان نداره؛ فقط مراقب باشین از خونه بیرون نره، چیزایی که ممکنه به خودش آسیب بزنه رو هم از دسترسش دور کنین، چاقو، وسایل برقی، کپسول گاز...»
- «یعنی... بعدش... بعدش چی می‌شه، خانم دکتر؟»
- «آلزایمر برگشت‌ناپذیره.»
- آرش با دلهره پرسید: «یعنی خوب نمی‌شه؟»
- «متأسفم! اینکه مادر خونه رو گم کرده، یعنی مکان رو گم کرده، بعد زمان رو گم می‌کنه، روز و شب و صبح و عصر رو...؛ بیماری که پیشرفت کنه، آدم‌ها رو هم گم می‌کنه... به جایی می‌رسه که حتا شما رو نمی‌شناسه... تا حدود سه سال دیگه مغز اون قدر کوچیک می‌شه که خوردن، حرکت، حرف زدن... همه این توانایی‌ها رو از دست می‌ده.»
- آرش نومیدانه پرسید: «بعد؟»
- «بعد، سلول‌ها به تدریج می‌میرن و بیمار تموم می‌کنه. بعضی‌ها خوش‌بختانه قبل از اون مرحله، به خاطر مشکلات دیگه، راحت می‌شن؛ مثلاً سکنه می‌کنن یا...»

با تاکسی که برمی‌گشتند، آرش صندلی جلو نشسته بود. بی‌آن که سر برگرداند گفت: «آمریکا رفتن مالید!»

- «چطور؟»

- «بعداً می‌گم بهت.»

ماه‌جهان از یک‌سو، دلشاد شد و از دیگر سو، از ته دل، دل می‌سوزاند برای آرش و آرزوهای بر بادرفته‌اش.

- «یعنی دیگه وقتی صدای طیاره می‌شنفی، به آسمون نگاه نمی‌کنی، نه؟»

آرش خواند: «مجو درستی عهد از جهان سست بنیاد!»

- «سست‌نهاد البته!»

آرش دلگیر، به تلخی گفت: «حالا ببخشین، خانم مدیر!»

آرش دانست که ماه‌جهان را آزرده کرده؛ خواست از دلش دریابورد.

- «غزل رو می‌خونی لطفاً؟»

ماه‌جهان سر به گوش آرش نزدیک کرد، انگار می‌خواست ورد بخواند توی گوشش؛ ابیاتی را که مناسب حال این لحظه نبود از قلم انداخت و خواند:

«بیا که قصر اَمَل سخت سست‌بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.

مگر تعلق خاطر به ماه رخساری / که خاطر از همه عالم به مهر او شاد است.

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست.

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست.

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد / که این عجزه عروس هزار داماد است.

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبیم چه

مژده‌ها داده‌ست.

که ای بلند نظر شاهبازِ سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج خراب آباد است.  
 ببین! حافظ هم می‌گه می‌ری امریکا، خوبش هم می‌ری! لابد با یه کم درنگ.»

آرش نامه‌ای به آبتین - که آمریکا بود - نوشت و نامه‌ای به نوشین که شیراز بود. وضع فروغ‌الزمان را باز نمود و نوشت پیش از آن که مامان شما را شناسد به دیدنش بیاید.

ماه‌جهان زیاد دم‌پر آرش نرفت، نمی‌رفت. منتظر گذر زمان ماند تا اوضاع بهتر شود و بعد، برود زیر پوستش. حالا ماه‌جهان دانشجوی دانشگاه بود و هفته‌ای دو روز، دبیر دبیرستان «نوشیروان دادگر». راه نزدیک بود؛ پیاده می‌رفت و پیاده برمی‌گشت.

آرش همه وقتش را به تیمار مادر می‌گذراند. شبی سر شام ماه‌جهان گفت:  
 «آرش جان، البته بیخشیدها، حضرت حافظ می‌گه، رضا به داده بده وز جبین  
 گره بگشای... خانم دکتر گفته سه سال وقت دارین. تو همه‌ش غمبرک زدی  
 و یه گوشه نشست. این مدت که مامان می‌شناستت ازش لذت ببر، بهش  
 لذت بده، باهش شوخی کن، بخندونش، بخند. من پرس‌واپرس کردم،  
 اون‌هایی که فراموشی دارن، آخرین چیزی که یادشون می‌ره موسیقیه.  
 ترانه‌هایی که دوست داره رو بذار گوش کنه، بهش بگو بخونه، باهش  
 هم‌خونی کن، سردماغ باش و تَر دماغش کن!»

فرداش که ماه‌جهان رفت دانشگاه، آرش اندرز دختر دهاتی را به کار بست.  
 صفحه مستانه را بر گرامافون نهاد.

- «رخت خواب مرا مستانه بنداز، طیب درد / تو پیچ‌پیچ ره میخانه بنداز،  
 طیب درد / نازنینم، مه جبینم / بخوابم بلکه در خوابت ببینم / دل‌ربایم،  
 مه لقایم...»



از میانهٔ تصنیف، فروغ‌الزمان همراه داریوش رفیعی خواند. آرش، ذوق‌زده، با او هم‌خوانی کرد، جوری که صدایش کم از صدای فروغ باشد. آهنگ که تمام شد، فروغ خندید. آرش هم از ته دل و شادمانه خندید.

- «مامان یه ماجرای می‌گفتی از منیرخانوم که قدش کوتاه بود...»

فروغ‌الزمان خنده‌خنده گفت: «منیر خانوم؟ آره... یه زن چهل و پنج‌ساله بود منیر، ولی چون قدش کوتاه بود، چادر که سر می‌کرد تو کوچه، پسرهای شیطون محل خیال می‌کردن یه دختر نورسیده‌ست. می‌افتادن دنبالش و بهش متلک می‌گفتن.»

فروغ‌الزمان دم‌به‌دم خنده‌اش بیش‌تر می‌شد.

- «یه بار منیر از دست جوون‌ها کفری می‌شه، چادرش رو می‌اندازه و تپ‌تپ می‌زنه اون جاش و می‌گه بفرما بخورین! فقط ببخشین، یه کم بیات شده!»

فروغ‌الزمان غش کرده بود از خنده؛ آرش هم.

- «مامان اون جاش کجاست؟»

- «لای پای زن‌ها چیه؟»

- «من از کجا بدونم، مامان جون!»

- «شرم‌گاهش!»

- «سخت‌تر شد، مامان! یه سؤال ساده پرسیدم، اون جاش کجاست؟»

فروغ‌الزمان، که خنده مجالش نمی‌داد، گفت: «واژن!»

- «یا حضرت جرجیس! واژن دیگه چیه، مامان!؟»

- «پدرسوخته، تو می‌خوای من بی‌حیا بشم، بگم کس؟! نمی‌گم کس!»

و هر دو روده‌بر شدند از خنده.

شب، فروغ الزمان خواب بود، ماهجهان در مطبخ شام می خورد. آرش آمد کنار او، دستش را زیر چانه ماهجهان نهاد و سرش را بالا آورد و یک بوسه عاشقانه گرم چسبنده چسبان از لبانش گرفت: «خیلی دورت بگردم ماهجهان. امروز با مامان اون قدر خندیدیم که هنوز عضلات شیکمم درد می کنه.»

پیش از آن که ماهجهان حرفی بزند صدای زنگ اخبار آمد.

- «کیه این وقت شب؟»

آرش به سمت ایوان رفت، ماهجهان هم از پی اش.

- «تو کجا می آی؟»

- «بینیم کیه خب! یه وقت کسی نباشه که...»

- «که منو بخوره!»

هر دو خندیدند. آرش در را باز کرد، عمو هومن بود. سلام و خوش آمدگویی...  
- «اگه باشه، یه چای دیش تازه می خورم. از ایوان کی برمی گردم. فروغ الزمان بیداره؟»

- «زود می خوابه، عمو جان.»

آرش و عمو توی مطبخ نشستند. ماهجهان چای دم می کرد.

- «شنیدم مامان چی شده، خیلی پریشون شدم واقعاً!»

- «زندگيه ديگه، عمو جان! چی کارش می شه کرد؟ ایوان کی چیکار می کردین؟»

- «اول بگو بینم، آمریکا رفتنت چی شد، چی می شه؟»

- «نمی رم ديگه! این مدت که برای مامان مونده، اصلاً حاضر نیستم بذارمش و برم؛ می خوام باهاش باشم.»

- «خوب کاری می کنی! اون ور هم خبری نیست، آرش جان. باور کن!

بین عموجان! من با دوتا از دوستانِ قدیمِ ندیم داریم به کارخونه می‌زنیم، کارخونهٔ داروی دام‌وطیور؛ درآمدش عالیه!»

– «کجا؟»

– «گفتم که، ایوانِ کی.»

– «ایوانِ کی؟»

– «پس می‌خوای کارخونه رو توی میدون بیست‌وچهار اسفند بزنیم یا میدون شهیداد؟! کارخونه رو باید بیرون شهر زد دیگه. قضیهٔ فروغ‌الزمان رو که شنیدم، می‌دونستم موندنی شدی. خواستم بهت بگم هنوز جا داره که به شریک دیگه بگیریم. فکر کردم کی بهتر تو!»

– «با کدوم سرمایه، عمو جان؟»

– «بابات، یادش زنده! کلی ملک‌واملاک براتون گذاشته، عمو جان.»

– «آ... اصلاً یاد اون‌ها نبودم!»

– «بابات دوراندیش بود، هر جا می‌رفت مأموریت، اگه دستش می‌رسید به تیکه زمین می‌خرید برای روز مبادای شماها. تو به جورِ دیگه هستی، پول و پشگل برات فرق نداره.»

– «این جورِ ام دیگه... اون وقت سهم آبتین و نوشین چی می‌شه؟»

– «اون‌ها اگه دارن، سهم تو رو بخرن، اگه ندارن، به چیزی بنویسن که بتونی یکی دوتا قواره زمین بفروشی. سهم اون‌ها رو می‌دی، سهم خودت هم ورمی‌داری.»

– «الان حقوق بابا به مامان می‌رسه، نمی‌دونم روزی که مامان نباشه...»

– «آرش جان! روزی که زبونم لال مامانت نباشه، تو هیچ حقوقی نمی‌گیری؛ نه از طرف بابا، نه فروغ‌الزمان.»

– «پس باید پیام شریک عمو هومن بشم! کی فکرش رو می کرد؟!»

نوشین به آرش نوشته بود: «به زودی می آیم تهران و مامان را به شیراز می برم.» آرش نوشته بود: «چرا مامان باید بیاید شیراز؟»

نوشین نوشته بود: «خانم‌ها پرستارانِ بهتری هستند؛ در ضمن، یک خدمتکار خوب دارم که کمک مؤثری است... در حال تغییرایی برای اداره آزمایشگاه هستیم، تا این سه سال باقی مانده مامان را، هر چه پیش تر با او باشیم.»

آرش نوشته بود: «اگر من دلتنگ مامان شدم چه؟»

نوشین، که از طنازی و شیطنت همتای ماه جهان بود نوشته بود: «تی بی تی و ایران پیما اتوبوس‌های، بسیار تا بسیار نمره یکِ تروتمیز دارند و صندلی‌های بسی راحت و ماحت. یک بلیت خریداری می فرمایید، پیش از سوار شدن، مطلع غزل خواجه را به عنوان دعای سفر زیر لب زمزمه می فرمایید که خوشا شیراز و وضع بی مثالش. سپس سوار می شوید و ماتحت مبارک را بر بخش ماتحت صندلی می نهید. پانزده شانزده ساعت راه را، یا چرت مرغوب می زنید یا یکی از کتاب‌های ناخوانده را با تتبع و تعمق و تفحص فراوان می خوانید و در شیراز به دیدار سرکار خانم مامان جان تان نائل می گردید. تازه، به زیارت خواجه شیراز و استاد سخن علیه‌الرحمه هم می روید. چنانچه آن دخترخانم روستازاده هم وقت داشته باشند، می توانند شما را همراهی کنند و از شیراز بی بدیل لذت وافر ببرند؛ قدم‌شان بر تخم چشم آبجی نوشین تان! زیاده عرضی نیست، باقی بقای تان!»

آرش به ماه جهان گفت: «نوشین می آد فروغ الزمان رو بیره شیراز. آرزو داشتیم، توی عروسی مون باشه ولی با این حال و روز...»

گویا سازمان دهی مدیریت آزمایشگاه پزشکی که نوشین و شوهرش اداره

می کردند، کار ساده‌ای نبوده بود که آمدن نوشین مدام به تأخیر می افتاد؛ آن قدر که خدمت آرش تمام شد. رفت نظام وظیفه معافی اش را بگیرد. گفتند باید برود استان محل خدمتش. آرش گفت فرزند تیمسار خسرو پناه است و چه و چه؛ بی ثمر بود. می بایست می رفت اختران. ماه جهان گفت برای مراقبت از فروغ الزمان مرخصی می گیرد تا آرش برگردد.

آرش در هتل هنگامه اختران اتاق گرفت، همان اتاق شماره دوازده که خاطره‌ها داشت با ماه جهان. سروصورتی صفا داد و زد بیرون که ترمه را ببیند. توی شیرینی فروشی غلغله آدم بود. رفت قهوه‌خانه‌ای نشست و چای نوشید، سیگاری گیراند و کشید؛ ساعتی بعد توی شیرینی فروشی مشتری نبود. ترمه به دیدن آرش، گل از گلش شکفت. یکدیگر را بغل گرفتند، ترمه می خواست لب‌های آرش را ببوسد، آرش اما گونه او را بوسید.

- «کی اومدی؟»

- «دو سه ساعتی می شه. یه بار اومدم خیلی شلوغ بود.»

- «کارو کاسبی حسابی گرفته، آرش! تا کی هستی؟»

- «فردا معافی م رو می گیرم و...»

- «رفتی هتل؟»

- «آره.»

- «بیا خونه ما، یا من پیام هتل.»

- «نه!»

- «یعنی چی نه؟! خاطره‌های اون شب‌ها رو زنده کنیم، چه شب‌هایی بود!»

- «یادش به خیر! عالی بود اون شب‌ها! همیشه ممنون دارتم، ترمه!»

- «خب امشب هم با هم باشیم که بیشتر ممنون دارم بشی!»

- «نه!»

- «دیگه ایرنه پاپاست نیستم؟»

- «ایرنه پاپاس ارجمندی باش.»

- «باهم زندگی می‌کنیم ولی ازدواج نکردیم که هر دو آزاد باشیم.»

- «بعد من با چند نفر بودی؟»

- «با هیچ کس! نه من، نه ارجمندی. ولی قرار گذاشتیم، پابند همدیگه نباشیم.»

- «خوش به حال تون! شماها از انقلاب سفید خیلی جلوتر هستین ولی من

دیگه آزاد نیستم.»

- «متأهلی؟»

- «متعهدم!»

- «به ماه جهان لابد؟»

آرش به تأیید سرتکان داد.

- «همیشه اون رو یه جور دیگه می‌خواستی.»

- «هر کسی جور خودش! تو هم خیلی برام باارزش بودی، خیلی!»

- «هیچ مردی مثل تو اون قدر با عزت و احترام باهام رفتار نکرده بود،

هیچ وقت.»

- «ارجمندی چی؟»

- «اونم عالی، نازنین! ولی رفتار و کردار تو همیشه توفیر داشت.»

- «شراکت خوب پیش می‌ره؟»

- «عالی! ارجمندی آدم پاک دست و شریفیه واقعاً.»

- «دمش گرم! کجاست الان؟»

- «رفته ولایت به خانوادهش سربرزنه... پس نمی‌خوای یه شب دیگه هم...؟»

- «وسوسه م نکن، ایرنه پاپاس!»

- «دست کم شام با هم بخوریم!»

- «باشه، بریم هتل!»

آرش کیسه‌ای دسته‌دار به ترمه داد: «سوغاتی تهران!»

ترمه مغازه را بست، رفتند خانهٔ ارجمندی؛ خانه تروتمیز بود و همه چیز تمام.

سوغاتی تهران برای ترمه، پیرهنی زیبا بود. ترمه همان را پوشید، آرایش

کرد و با کفش‌های پاشنه‌بلند، تق تق آمد توی تالار خانه.

- «خوشگل شدم؟»

- «همیشه بودی! الان خوشگل تر شدی!»

با هم رفتند رستوران هتل. ترمه همراه شام شراب خواست. نوشیدند. وقتی

برخاستند، آرش سرخوش و شنگول بود، ترمه هم.

- «من هم یه اتاق می‌گیرم، سجل آوردم.»

- «برو خونه! خواهش می‌کنم!»

- «خواهش می‌کنم خواهش نکن!»

آرش کمرگاه ترمه را در حلقهٔ دست گرفت و او را بیرون برد. جلو هتل

همیشه دو سه تا تاکسی بود. در عقب یکی از تاکسی‌ها را باز کرد و گونهٔ

ترمه را بوسید: «اگه تونستم بازم می‌آم دیدنت.»

آرش خود می‌دانست که دیگر هرگز به دیدار وسوسه نخواهد آمد. تاکسی که دور

می‌شد ترمه کف دست خودش را بوسید و بوسه را با تلنگر فرستاد برای آرش.

آرش برگه معافی‌اش را گرفت و یکسره رفت قلعه‌سمن. زمانی رسید که ایرج آذر مهر هنوز سر کار بود. رفت مسافرخانه. مهتاب و سیفی آرش را بوسیدند و گرم پذیرفتندش. آرش برای آن‌ها هم سوغاتی آورده بود.

- «مهندس! دوست داری بریم پای بساط؟»

- «نه پس! اصلاً برای همین اومدم! خیال کردی اومدم تو رو ببینم؟! خیال کردی یادم رفته روز اول که اومدم این‌جا هی آقا مهندس، آقا مهندس بستی به نافم که جیبم رو خالی کنی!؟»

هر دو غش‌غش خندیدند. آرش بوسه‌ای گرم از گونه سیفی گرفت و بعد دلی از عزا درآورد.

- «تهران هیچ‌کس دور و ورم نیست که اهل بخیه باشه و گرنه معتاد می‌شدم از بس این بی‌پیر دلچسبه و می‌چسبه!»

- «گوارای وجودت، آقا مهندس!»

- «هنوز هم آقا مهندس!»

- «د نشد! تا قیام قیامت می‌خوام جیبت رو خالی کنم!»

باز هر دو قهقهه زدند.

غروب آرش به خانه ایرج آذر مهر رفت. گلبانو بسیار مشتاق بود که از دخترش بشنود. آرش عزم کرد شورِ پیش‌آمدها را زیاد کند.

- «ناهار درست و حسابی نخورده‌م.»

و همه چیز را موکول کرد به بعدِ شام با ویشنوفکای ایرج. سر شام، آرش گفت: «شما هم هر شبی ش کردین؟»

- «نه، بابا! هفته‌گی... امشب به افتخار شخص شخیص شما...!»

کله آرش حسابی گرم شده بود: «شخیص خودت، آقا رئیس! و اما ماه‌جهان!



سرکار خانم ماهجهان دانشجوی دانشگاه تهران؛ قاعدهش اینه که چهارساله کارشناسی‌ش رو بگیره ولی شاید زودتر گرفت. خانم ماهجهان فرخنده کیش، دبیر یکی از بهترین دبیرستان‌های تهران هم هست. دیگه چی بگم؟»

گلبانو گفت: «هر چی داره از تو داره، آرش جان!»

– «لیاقت خودش بوده. ولی لیاقت خودش یک طرف، لیاقت من هم... فکر می‌کنی من لیاقتش رو دارم؟»

– «لیاقت چی؟»

– «که بشم همدم و مونس ماهجهان؟»

گلبانو طعنه‌آمیز گفت: «گمونم از این حرف‌ها گذشته. اون دختر بی‌پروا حالا دیگه تهرونی هم شده و...»

– «گلبانو، اگه خودت با ایرج بدون هیچی رفتی تو رخت‌خواب...»

فکر کرد ناشایست گفته و حرف را عوض کرد.

– «دخترت توی هتل هنگامه، بغل من می‌خوابید، الان هم چند ماهه خونه منه، ولی هنوز که هنوز... عزت و حرمت ماجان، اون قدر برام زیاده که... دخترت هنوز دست‌نخورده‌ست گلبانو!»

گلبانو با نگاهی تحسین‌آمیز گفت: «حالا بگمت ممنون؟!»

– «فقط بگو کی می‌تونین بیان تهران؟»

– «تهران برای چی مه؟»

– «بگو کی می‌تونین بیان؟»

– «جون به سرم مکن، آرش! بگو خب!»

– «نمی‌خوای توی جشن عروسی دخترت، کل بکشی؟»

گلبانو جیغ کشید و آرش را در آغوش فشرد.

- «یه روز اومدم مدرسه گفتمت، آرش...»

- «گفتی آقا مدیر!»

- «ها... گفتمت آقا مدیر، شام بیا پیش ما!»

- «گفتم می‌آم، دده‌جان، با جون‌ودل! گفتمت قدمت ور چشم اما جون‌ودل

برای چی ته؟ یادته؟»

- «ها... خوب یادمه. گفتم برای من ورچروکیده که با جون‌ودل نمی‌آی،

برای اون ورپریده می‌آی. یادته؟»

- «گفتمی برای اون ورپریده می‌آی که همو دیروز دیدم چطو تو نخش

بودی!»

- «گفتم همو دیروز دیدم چطو تو نخش بودی، عکس برداشتی و دل دادید

و قلوه ستوندید.»

- «آخرش هم گفتمی خدا رو چه دیدی، آقا مدیر! یادته؟ همه این‌ها به

کنار، وقت رفتن یه آه جیگرسوز کشیدی که هنوز داره می‌سوزونتم. یادته،

دده‌جان؟»

- «آره... اون موقع هنوز دده‌جان بودم... ولی دیگه نباید بسوزونتت که! اون

ورپریده اون قدر قروقتبیلله اومده تا دلت رو برده! حالا هم داره به مقصودش

می‌رسه.»

- «آه تو دامن گیر بود، گلبانو؛ دامن گیر شد!»

- «نقل‌ها می‌گی، آرش!... خارجه رفتنت چی شد؟»

صبح فردا، آرش رفت هجرک و یک‌راست به سرای عمو یاور و دعوتش

کرد به عروسی. یاور از بر کشیدن ماه‌جهان و خبر عروسی، چنان به‌وجد آمد

که گریه کرد از شوق. ماه جهان چند دست رخت درست و حسابی فرستاده بود برای یاور. آرش نگفت که با خانم وزیر دربارهٔ او حرف زده، گذاشت به وقت سرانجام کار.

آرش و یاور رفتند به دیدنِ مدقلی و دلا بانو و جانعلی جان. آن‌ها هم با شنیدن خبرهای خوش شادمان شدند. بعد رفتند درمانگاه؛ پیمان و مهیار آنجا بودند هنوز.

– «شماها خدمت‌تون تموم نشده؟»

– «خدمت ما هیچ وقت تموم نمی‌شه مگه این که به زور بیرون مون کن.»

– «استخدام شدیم، قراره به نوبت بریم یه دوره کارآموزی که بشیم نیمچه دکتر و باز بیایم هجرک خودمون.»

پیمان غش غش خندید و گفت: «من شناسنامه رو عوض کردم، آرش!»

– «جدی؟! اسم و فامیلت که خیلی قشنگ بود، پیمانۀ پر خیده دیگه، نه؟»

پیمان گفت: «اسم و فامیلم رو عوض نکردم، صادره از تهران رو کردم صادره از هجرک!»

همه قهقهه زدند.

یارممد و کبوتر که شنفتنند آرش به هجرک آمده، خودشان را رساندند درمانگاه و شام دعوت‌شان کردند. پیمان و مهیار شراب‌شان را برداشتند و دست‌جمعی رفتند خانهٔ یارممد. شبی، خوش گذراندند. آرش کیف می‌کرد که کبوتر به وصال رسیده و یارممد هم با زندگی زناشویی آشتی کرده است. آخر شب، آرش، کبوتر را کشاند به خلوت و پرسید: «روزگارت خوبه با یارممد؟»

– «اگه دست بزن نداشت بهتر بود، آقا مدیر.»

– «دست بزن!؟ واویلا! می‌خوای باهاش حرف بزنم؟»  
 – «نه! یه وقت‌ها... نمی‌دونم چه جور می‌شه از دندهٔ چپ ورمی‌خیزه.  
 خوبی‌هاش هم کم نیست»

آرش برگشت تهران؛ کلید انداخت، در را باز کرد و ماه‌جهان را صدا زد.  
 پاسخی نیامد. به تالار آمد. نوشین، بدعق و ترش روی، بر مبل نشسته بود.  
 – «سلام، نوشی جان! کی اومدی؟ ماه‌جهان کجاست؟»  
 نوشین با غیظ گفت: «سلام بی‌سلام، آرش! تو می‌خوای حیثیت خانواده‌گی  
 رو ببری!؟ یادت رفته پسر ارتشبد خسروپناهی؟ یادت رفته پسر فروغ‌الزمان  
 مهرگانی؟ یادت رفته؟»

– «چی شده، نوشی؟ چه اتفاقی افتاده؟»  
 – «دیگه چی می‌خواستی بشه؟ من که اومدم دختره پُرو پُرو می‌گه...»  
 نوشین کج و کوله حرف می‌زند: «ما می‌خوایم با هم عروسی کنیم!»  
 آرش بر مبل فرو افتاد.

– «تو واقعاً می‌خوای با این دختر دهاتی، که معلوم نیست بابا و ننه‌ش  
 کی‌ان، عروسی کنی!؟»  
 – «به قیافه‌ات نمی‌خوره شوخی کنی!»

– «معلومه که شوخی نمی‌کنم! اون دفعه که اومد، بابا تازه رفته بود؛ همه‌مون  
 باهاش مهربون بودیم. گفتیم داداش مون اون‌جا سرش گرمه با این دختره.  
 یا لاس می‌زنه باهاش یا بیش‌تر از لاس! این دختره برای همون سرگرمی  
 توی در و دهات به درد می‌خوره. وقتی هم کاغذ فرستادی که می‌خواد بیاد  
 این‌جا. اصلاً به مامان نگفتم. فکر کردم تو داری می‌ری امریکا، یه دختر

دانشجو می‌آد، کمک‌حال مامان. به چشم یه کلفت بهش نگاه کردم که نوشتم مامان استقبال کرده.»

– «تو اهل این قمپز در کردن‌ها نبودی، نوشین!»

– «بودم، خوبم بودم!»

– «واقعاً؟!»

– «از واقعاً هم اون ورتر! متأسفم که مامان و بابا رو نشناختی!»

– «من بارها و بارها همپای بابا رفته بودم در و دهات؛ برخورد بابا رو دیده بودم با دهاتی‌ها.»

– «اشتباه برداشت کردی! اون برخوردها سیاست کاری بابا بوده.»  
دمی سکوت افتاد.

– «ماه‌جهان کجاست؟»

– «کجا می‌خواستی باشه؟ از خونه انداختمش بیرون!»

آرش غیظاً آلود و شگفت‌زده گفت: «تو واقعاً از شیراز کوبیدی اومدی که ماه‌جهان رو از خونه بندازی بیرون؟»

اشک در چشمان آرش حلقه زد و فریاد برآورد: «من عاشق اون دخترم! اون مثل یه معبد برای من مقدسه! نفهمیدی، نمی‌فهمی؟!»

نوشین با صدای بلندتر گفت: «معبد نکبتی ت رو وردار و هر گوری می‌خوای برو!»

– «خیالت جمع! می‌رم! اگه هم فکر می‌کنی حیثیت خانواده رو لکه‌دار کرده‌م یا می‌کنم، شناسنامه‌م رو عوض می‌کنم، فامیلم رو عوض می‌کنم... خاک بر سر من که این همه سال خواهرم رو نشناختم! خاک بر سر من!»

ماه‌جهان از مطبخ بیرون پرید و سر آرش را بوسید.

– «قربون سرت برم الهی! خاک بر سر این خواهر متفرعنِ متکبرِ بی‌لیاقت!»  
 نوشین همچنان با غیظ گفت: «خاک بر سر خودت، دختره دهاتی نکبتِ شافتک‌زن!»

آرش گیج مانده بود. ماه‌جهان انگشت‌ها خماند، زیر زبان نهاد و یک‌سوت جانانه کشید.

نوشین همچنان غیظ‌آلود گفت: «واقعاً هم خاک بر سرت! آخه دختری که مثل کفتربازها شافتک می‌زنه به درد می‌خوره؟»

ماه‌جهان پرید توی بغل آرش و سیر بوسیدش. نوشین هم برخاست، او را بغل گرفت و بوسید.

– «الاغ جون، بابا مامان، کدوم‌شون برمامگوزید بودن؟! مگه می‌شه از اون پدرومادر، دختر گُهی مثل این که الان دیدی در بیاد؟! می‌شه؟ اون دفعه

ندیدی دختر دهاتی ورپریده چطور دل همه‌مون رو برد؟»

آرش، شادمانه گفت: «این شیطنت‌ها خاص ماه‌جهانه!»

نوشین گفت: «ماه‌جهان فقط پیشنهاد داد.»

ماه‌جهان با لحن کتابت گفت: «با هم‌اندیشی و هم‌نیروزی و اشتراکِ مساعی ایشان و اوشان نمایش را به حد کمال رساندیم. نوشی هم اصلاً کم شیطون نیست!»

آرش به دمی درنگ نیاز داشت تا کابوسی که بازی کرده بودند را هضم کند.

– «اذیت شدی، داداشی؛ نه؟»

– «آره خب... ولی خاطره‌ش می‌مونه. این قدر خوب بازی کردی که...»

ماه‌جهان برای آرش چای آورد. آرش نوشید و خود را بازیافت.

– «نوشی جان، من قرار بود برم آمریکا با ناتالی وود ازدواج کنم ولی نشد؛

حالا ناچارم به این دختر دهاتی رضایت بدم.»

نوشین و فروغ‌الزمان در خیابان سوم اسفند سوار اتوبوس تی‌بی‌تی به مقصد شیراز شدند.

آرش همراهی‌شان کرد و به خانه بازگشت.

ماه‌جهان و آرش، پیمان بستند که پیمان زناشویی را به شیوه خودشان به جا آرند و بعد، بروند محضر پیمان را ثبت کنند. برای سفر و هتل ناگزیر بودند اسم‌شان در شناسنامه یکدیگر باشد.

جشنی کوچک در خانه برپا داشتند با شراب و موسیقی و اندک شمار دوستان و نزدیکان که گل سرسبده‌شان گلبانو بود، عمو یاور، ایرج آذر مهر، عمو هومن با خانواده‌اش و البته نوشین که فقط برای یک شب آمده بود. در تالارِ خانه چند سبد گل بود که روی کارت یکی‌شان نوشته بود «ماه‌جهان عزیز و نور چشمم، آرش، سرآغاز یگانگی‌تان را شادباش می‌گویم و آرزو دارم فرزندانِ به شایسته‌گی خودتان پیش‌کش ایران کنید! با دلخوشی فراوان! فرخ‌رو پارسا.»

عروس‌وداماد رخت محلی اختران بر تن داشتند و بر دو صندلی کنار هم نشسته بودند. ابتدا ماه‌جهان شعر خواند: «یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟»

و آرش بیت دوم را: «بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچ او پسندید مرا.»

بعد، پیمان‌نامه‌ای را که با هم نوشته بودند، ماه‌جهان خواند.

– «به‌نام نامی عشق! آرش، از میان همه خوبان، تو را برگزیدم برای پیوند زناشویی. میان این گواهان باز می‌گویم که با تو وفادار خواهیم بود، هر دم و

هر کجا، پذیرای من هستی آیا؟»

– «پذیرای توام، ماهجهان، و باز می‌گویم میان این گواهان با تو وفادار خواهیم بود، هر دم و هر کجا.»  
همه دست زدند و کل کشیدند. ماهجهان و آرش برخاستند و یک‌دیگر را عاشقانه بوسیدند.

باز همه‌گان دست زدند. گلبانو جامی از شراب به آرش داد و یاور جامی به ماهجهان. جام‌ها سر دست افراشتند و بانگ برآوردند: «به تندرستی و پایداری داری همه‌گان!» و نوشیدند. یاور با کتوشلاری نو و کراواتی خوش‌رنگ، خوش‌پوش‌ترین مرد مجلس بود که سخن گفت در ستایش دو دلداه. گلبانو نیز. ماهجهان، که سرخوش بود، گفت:

– «فردا تولد منه! توی روستا که جشن تولد و پیش‌کشی معنا نداره؛ این اولین باره که جشن تولد دارم و آرش باشکوه‌ترین هدیه رو به من داد. خودش رو به من داد!»

همه دست زدند و زنان مجلس کل کشیدند.

– «آرش یک سال و اندی در روستای ما بود. همه‌جور تقلا کردم که خودم رو بهش بیاویزم اما سرکش و بدقلق بود. شاید هم دختر دهاتی بلد نبود قلقش رو تا این که خودش خودش رو به من آویخت. اگه من امروز جایگاهی دارم، بیش‌تر از همه مرهون مادرم گلبانو هستم که با مشقت و دشواری و بدون پدر، بزرگم کرد. من، مثل همهٔ دهاتی‌ها، ناکامی و نامرادی زیاد داشتم، کسی که همهٔ کم‌داشتهام رو جبران کرد و ده سال هم پدرم بود، هم استادم و هم محرم اسرارم. عمو یاوره، بعدش هم مشغول‌الذمهٔ آرش هستم که همهٔ این مدت جاده‌صاف‌کن من بود و راه رو برام باز کرد.»  
ماهجهان «مشغول‌الذمه» را جووری گفت که انگار پیرزنی بی‌دندان گفته.



و آرش گفت: «ماهجهان وارونه گفت. من کم پدرسوخته‌گی نکردم که این لعبت والا رو دل‌بسته خودم بکنم و حالا ظاهراً - شاید هم ظاهر و باطن - موفق شدم. بقیه‌اش هم گزافه‌گویی؛ من نه بولدوزرم نه لودر، یکی دوتا سنگ کوچولو تو راه بوده، با یه تی‌پا پرت کردم بیرون راه.»

بعد، عمو هومن خیر داد که کارخانه‌ای بنیان نهاده‌اند که برادرزاده‌اش یکی از شرکای آن است، با دانگ برابر و سند دانگ آرش را در پاکتی سربسته به او داد. پیش‌کش ازدواج! بعد، همه به رقص درآمدند. عمو یاور لنگ‌لنگان با گلپانو و ماهجهان رقصید. ایرج هم با نوشین رقصید. شب با سرور و شادمانی گذشت. تنها واحسرتای شب، فروغ‌الزمان بود که نبود.

آرش که روزه باز کرده بود، که می‌خواست باز کند گفت: «موافقی امشب سنگین بزیم؟»

- «با همه چی موافقم!»

- «ویسکی یا ودکا؟»

- «هر چی تو دوست داشته باشی!»

- «حالا که همچین شد، می‌ری زیرزمین، هر چی عشقت بود می‌آری!»

- «هر چی عشقم بود؟ عشق من تویی!»

جام‌به‌جام زدند. با آوای مرضیه ویسکی کارا تر شد.

- «می زده شب چو ز میکده باز آیم / بر در کوی تو من به نیاز آیم.

دل‌داده رهگذرم / از خود نبود خبرم / ای فتنه‌گرم!

شب‌ها سر کوی تو / آشفته چو موی تو.

می‌آیم تا جویم / خانه‌به‌خانه / مگر از تو نشانه.

میخانه به میخانه / پیمانان به پیمانان / راه تو می‌پویم / این می و مستی / بود بی تو بهانه.

تشنه‌ای به راه سرازم / به لب رسیده جان چو حبابم / مستم و خرابم.

مست از باده یا از آن نگه / بر تو عاشقم یا بر روی مه.

من، بر تو عاشقم / بر تو عاشقم / قلب من نشد شاد از عشق تو / داد از عشق تو...»

از میانۀ آهنگ هر دو سرخوشانه دم دادند با مرضیه و «قلب من نشد» را «قلب من شد» خواندند و قهقهه زدند. ساعتی بعد، کارشان از سرخوشی گذشت. مست و خراب از پلکان بالا می‌رفتند که آرش گفت: «چه کلاه گشادی سر من رفت! اگه می‌دونستم امریکا بی‌امریکا، همون جا توی هتل...!»

- «هتل خیلی دیر بود، همو جا تو خنکای قنات!»

- «یعنی از اون جا تو نخ من بودی؟»

- «از همو دم که اتاقت دوغاب می‌زدم... کجای کاری؟!»

آرش گفت: «من هم از همون دم، منتها با فرشته‌ها که نمی‌شه و رجه‌ورجه کرد. خیلی جاها، خیلی وقت‌ها، می‌شد نماز عیش و عشرت به‌جا آورد... باید به قسمت ایمان بیاریم!»

حالا در بستر بودند، هر دو با لباس. ماه‌جهان گفت: «رخت در نمی‌آری؟»

آرش مستانه خندید که «من کار خلاف نمی‌کنم!»

- «صد آفرین، پسر خوب! همهٔ کارهای خلاف رو خودم گردن می‌گیرم!»

ماه‌جهان، که بالاتنۀ آرش را لُخت می‌کرد، خواند: «معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید / حضور خلوت انس

است و دوستان جمعند...»

ماهجهان، که فقط با شورت بود و همان زیرپوش نازکِ توی هتل، بر پوشیده‌گیِ پایین‌تنهٔ آرش نشست و خواند: «...وانِ یکاد بخوانید و در فراز کنید.»

دختر لَوَند همراه فوت کردن به سروصورت آرش سر می‌چرخاند.

آرش پرسید: «فوتِ وانِ یکاده؟»

- «فوتِ پیش‌درآمده، پیش‌درآمدِ بوس فوت! یا فوت بوس!»

ماهجهان دست‌ها را گرداگردِ گردنِ آرش حلقه زد و سرش را اندکی بالا آورد. سرخود را اندکی پایین برد و لب‌های ملتهب را بر لب‌های جاناناش گره زد. آرش گره را تنگ‌تر کرد و بوسه‌ای قرص و قائم از یکدیگر ستاندند. لب‌ها بر لب‌ها چنان مدید جفت شدند که نفس‌شان بند آمد، رها کردند. ماهجهان نفس‌زنان خواند:

- «کار بوسه چو آب خوردن شور / بخوری بیش، تشنه‌تر گردی.»

تشنه‌تر از آرش، ماهجهان بود که زبان در دهانِ آرش فرو برد، زبان آرش به قلاب زبانِ خود گرفت و مکید و بلعید و آبگینهٔ تن بر سینهٔ برهنهٔ آرش رها کرد. پستان‌های خوش‌قواره و ستبرش فشرده شدند بر گسترهٔ سینهٔ مرد که پستان‌ها را در مشت می‌فشرده.

- «چه جووری دوست داری، دختر؟ رو یا زیر؟»

- «هر دو سه چهار پنج شیش هفت هشت جورش!»

- «اشتهای ماهجهان رو هستمش!»

- «ولش مثل هتل!»

- «... اون جووری دوست داری!؟»

- «آره، الان دیگه هیچ پیشخدمتی در نمی‌زنه!»

آرش گفت: «مثل هتلت هم هستمش!» و به یک حرکت از جا جست و سر پا شد. ماهجهان که تاق‌باز بود دمرو شد و گفت: «بازسازی صحنه باید دقیق باشه.»

آرش دست در کمرگاه ماهجهان انداخت و وحشیانه او را به رو چرخاند و شورت را به چنگک انگشت‌ها گرفت و با یک حرکت آن باریکه‌ صورتی هوس‌انگیز را درید. ماهجهان هم زیرپوش از بلور تن واکنده. آرش با شلوار و شورت خود همان کرد که باید! اینک برهنه برهنه بودند هر دو، همان‌گونه که از مادر زاده بودند. درهم‌پیچیده و درهم‌تنیده، دستان حریص‌شان همه‌ انحنای پرفرازو فرودِ پیکرِ یکدیگر را وجب‌به‌وجب سائیدند و سودند و باز هم آزمندانه‌تر و سیری‌ناپذیر... در هم گره خوردند و وا شدند، باژگونه شدند، زیر و زبرِ یکدیگر را زبرو رو کردند به گشت و واگشت کالبدها. همه‌ جغرافیای اندام‌ها را درنوردیدند، در می‌نوردیدند که ماهجهان یک‌باره جیغ کشید.

– «آخ! آخ! خار رفته تو پام!»

آرش از انگشتان تا کف پای ماهجهان، لیسیدن و مکیدن گرفت. ماهجهان که بیش‌تر می‌خواست دوباره جیغ زد: «آرش، همه‌ جونم خار رفته، همه‌ تنم!»

حالا لب‌ها و زبان در کار جلا دادن همه‌ برجسته‌گی و فرورفته‌گی‌های پیکر مرمرین بود به مکیدن و بوسیدن، مکیدن و بوئیدن، مکیدن و نوشیدن و یک خارستان خار از تندیس بلورین ماهجهان بیرون کشید آرش و چشید و بوئید و نوشید. به جد و جهد در جست‌وجو و ریزبینی بودند که از ذره‌ذره گوشت و پوست پیکرشان، مباد نقطه‌ای از قلم افتاده باشد. در هم وول خوردند و جان‌نوازی کردند، در هم مچاله شدند و جان فزودند، در هم آمیختند و جان یافتند، در هم پیچیدند و جان فشانند، در هم گره خوردند و جان بخشیدند، در هم قلاب شدند و جان پروردند، در هم چنگ انداختند و جان ربودند،

در هم غلت و واغلت زدند و جان دمیدند در جان یکدیگر، و جان در جان شدند. دیگر جایی از جای جایِ پیکرهاشان نمانده بود که نسوده باشند و نسفته باشند. آنک هُرم شوقِ مندِ نفس‌ها سر و روی را داغ می‌کرد. داغی کفاف‌شان نمی‌داد. سوختن باز می‌جستند. اینک توفان سوزانِ نفس‌ها که ناسوخته به در نمی‌آمدند از آن وادیِ خواهش و خواستن، از آن داغستانِ تمنا، از آن شوروشوق و شهوت؛ برشته کردند تن یکدیگر را، تاول نهادند بر تن یکدیگر، جِزِجِز یکدیگر را درآوردند. با آن همه رغبت و اشتیاق که داشتند، به نفس‌ها و بانگ‌ها و آواهای هوس‌بارِ شهوت‌زا کام جستند. با آن همه سخت‌جانیِ جان‌فرسا، دیگر جانی در آستین نداشتند. آتش فرو نشست. فرود آمدند از یکدیگر، فرو فتادند، فرو غلتیدند، فرو ریختند، فرو چکیدند، اندام‌هایشان متلاشی شد. در بودِ خود، نبود شدند. اینک خاکستر دو پیکرِ سوخته، ذره‌ذره پشنگانده شد بر بستر، بر مجمری که ساخته بودند از خودِ خویشان، با خودِ خویشان... سپیده صبح بود که خواب شیرین در ربودشان.

بوی گل و سوسن و یاسمن آید / عطر بهاران کنون از وطن آید.  
 جان ز تن رفته گان سوی تن آید / رهبر محبوب خلق از سفر آید.  
 دیو چوبیرون رود فرشته در آید / دیو چوبیرون رود فرشته در آید.  
 بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید.  
 هر چه مجاهد ز بند و حبس در آید / عمر فساد و ستم دگر به سر آید.  
 چشم یزید زمان ز حدقه در آید / دیو چوبیرون رود فرشته در آید...

هرگاه تلویزیون را روشن می کردند، این سرود را پخش می کرد و ملتی چشم به راه بودند که فرشته چه می کند. از تلویزیون پارس بیست و چهار اینچ رنگی که تازه خریده بودند تنها چیزی که با رغبت تماشا کردند سریال «دایی جان ناپلئون» بود و حالا فقط سرودهای انقلابی پخش می شد و تصویر روحانیونی که از انقلاب شکوهمند اسلامی می گفتند و چه و چه ها. در بحبوحه تظاهرات خیابانی، ماه جهان و آرش گاه می رفتند جلو دانشگاه که پاتوق همه گروه های سیاسی بود و فقط تماشا می کردند. شب ها هم

گرد هم می‌نشستند پای رادیو بی‌بی‌سی و بحث سیاسی می‌کردند و پر واضح است که همیشه عمو یاور، کهنه‌کار سیاست، سکان سخن به دست می‌گرفت.

– «حضرت آقا، حومه پاریس که لنگر انداخته بود، حرف‌هایی می‌زد که خالایق – بیش‌تر هم جوون‌ها البت – چشم به راه یه گاندی دیگه بودن. بیشتر روشن‌فکرها و سیاست‌ورزها، از راست و چپ و میانه، آقا رو به رهبری قبول کردن اما درگوشی می‌گفتن آخوند که نمی‌تونه مملکت‌داری کنه؛ بذار شاه رو بیرون کنه، خودمون حکومت رو دست می‌گیریم و هشت‌تاش رو نه‌تا می‌کنیم! جوون‌ها هم از ده سال پیش چشم‌به‌راه اسلامی بودن که دکتر شریعتی وعده‌ش رو داده بود.»

حسینیۀ ارشاد در دهۀ چهل در تهران ساخته شد. حسینیۀ‌ای که مشابه آن نبوده بود هرگز. حسینیۀ‌ای که تربیون داشت و میکرفن و صدلی و پایگاه نطق‌های آتشینِ دکتر شریعتی بود.

عمو یاور می‌گفت قرآن را خوب خوانده و آن‌چه دکتر شریعتی می‌گفت بر ساخته خودش بوده، نه قرآن و احادیث و چه و چه. شریعتی از اسلام آرمان‌شهری ساخت که نسل جوان را خوش بیاید، که آمد.

آرش می‌گفت، آن سال‌ها یک بار رفتم حسینیۀ ارشاد پای حرف‌های دکتر شریعتی. حتا دخترهای مینی‌ژوپ‌پوش هم دامن بلند پوشیده بودند، لچک سر کرده بودند و آمده بودند پای سخنان شورانگیز شریعتی و جزوه‌های دکتر میان جوانان خواهان‌ تغییر و آزادی دست‌به‌دست می‌شد.

عمو یاور می‌گفت، حاصل اسلام بر ساخته دکتر شریعتی این شد که نسل جوان بروند زیر علم امام امت.

سال پنجاه‌ویک، عمو یاور تهران بود و به کار تدریس در دانشگاه برگشته

بود. یاور می گفت: «همو زمان شایع شد، شاه شریعتی رو سربه‌نیست کرده. قضایا خیلی بودار بود. اگه دکتر شریعتی ممنوع بود، ساواک نمی‌تونست صداش رو ببره؟ مگه صدای خیلی‌ها را نبریده بود؟ این شایعه هم بود که رژیم شاه شریعتی رو عَلم کرد. فکر کردن جوون‌ها بهتره جذب اسلام بشن، نه مارکسیسم. حسینیۀ ارشاد رو که تعطیل کردن، دکتر شریعتی رفت لندن؛ گفتن اون‌جا سخته کرد و تموم! نمی‌خوام دایی جان ناپلئون باشم‌ها، ولی چرا لندن؟ توی لندن سخته‌اش ندادن؟ مأمور سوخته نبود که باید کلکش کنده می‌شد؟ بعد هم مرگش رو بندازن گردن شاه... روشنفکرها عقیده داشتن هر پیش‌آمدی، هر مرگی، هر حادثه‌ای رو بندازن گردن شاه، حتا اگه واقعاً به شاه و ساواک مربوط نمی‌شد. باورشون این بود که هر چی شاه بدنام‌تر بشه، راحت‌تر زیر پاش خالی می‌شه، ولی خالایق باورشون شد که دکتر شریعتی شهید راه اسلامه. شماها که می‌رفتین تماشا می‌گفتین یه عده شعار می‌دادن دکتر علی شریعتی، علا علا چه همتی!»

یاور پیرنیاکان می‌گفت، مَلاها را پیش از به قدرت رسیدن رضاشاه می‌شناخته. می‌گفت: «آخوند مملکت رو به باد می‌ده! خلاص!»

عمو یاور این حکایت عامیانه را از مکر و حیلۀ فرشته‌ای که آمده بود باز می‌گفت که روستایی مردی به باغش رفت و دید سه تن افتاده‌اند به جان درخت‌ها و دزدانه میوه‌ها را می‌خورند. یکی آخوند، یکی سید و سومی مردی عامی. روستایی، آخوند و سید را کنار کشید و بیخ گوش‌شان خواند که جنابعالی مُلا هستی، شما هم سیدی و اولاد پیغمبر؛ هرچه بخورید نوش جان‌تان! اما این مردک حقش نیست میوه‌های مرا که همه سال به پایش رنج برده‌ام بخورد. با این تمهید، روستایی، آخوند و سید را با خود همراه کرد و آوار شدند بر سر مرد عامی و کتکی مفصل بهش زدند و از باغ درش کردند. بعد، روستایی آخوند را کنار کشید و گفت شما مُلا هستی، از عمامۀ



سیاهت برمی آید که سید هم هستی؛ هرچه بخوری صد بار نوش جانت، گوارای وجود نازنینت! اما این مرد که شال سیاه بسته از کجا معلوم سید باشد؟ از کجا معلوم ملعون بی خدایی نباشد؟! روستایی با این تمهید، آخوند را با خود همراه کرد و دوتایی پدرِ پدرسوخته سید را درآوردند و از باغ بیرونش کردند. حالا روستایی مانده بود و آخوند؛ روستایی زحمت کش به راحتی می توانست از پس آخوند شکم برآمده عاقل و باطل برآید، که برآمد. کتکی مبسوط بهش زد و او را هم از باغ بیرون انداخت.

پشت بندش، ماه جهان شعرِ مارتین نیمولر باز می گفت که اول سراغ کمونیست ها آمدند. سکوت کردم چون کمونیست نبودم. بعد، سراغ سوسیالیست ها آمدند. سکوت کردم چون سوسیالیست نبودم. بعد، سراغ یهودی ها آمدند. سکوت کردم چون یهودی نبودم. سراغ خودم که آمدند، دیگر کسی نمانده بود که به دادخواهی برآید.

عمو یاور می گفت: «همی می شه، ماجان! حضرت امام امروز می گه هیچ آخوندی در سیاست دخالت نمی کنه ولی یه جورایی شبیه همو روستایی گروه های سیاسی رو یکی یکی سرکوب می کنه؛ بعدش هم خودش و آخوندهای واپس گرا می شن یکه تازِ یابوی قدرت! شماها از رژیم شاه بدی ندیدین ولی من گزیده شدم از شاه؛ بچه ام، پاره جیگرم، رو از دست دادم، شغلم رو که دوست می داشتم ازم گرفتن، زندان رفتم. تبعید شدم، نیست شدم! شاه ساواک داشت، شکنجه داشت، زندانی سیاسی داشت، سانسور داشت، اختلاف طبقاتی داشت، اصلاحات ارضی ش به پیسی خورد. شاه و رضاشاه با تمام خدمت هایی که کردن، فاتحه مشروطیت رو خوندن، انتخابات و مجلس رو از اعتبار انداختن. با همه این ها، روزی می رسه که حسرت شاه رو بخوریم! که شرمنده شاه بشیم.»

ماه جهان پرسید: «عمو یاور، اصلاً چی شد یه هو همه چی زیرورو شد؟ چی

شد شاه یه هو شد خائن؟ نوکر؟ ضد ایران و ایرانی؟»

– «نمی‌خوام از دیکتاتورِ شاه دفاع کنم. شاه اشتباهات کوچیک و بزرگ زیاد داشت. شاه باید می‌دونست پشت‌بندِ توسعه اقتصادی، توسعه سیاسی هم لازمه؛ ملتفت نشد. یادش رفت که واشنگتن و لندن، با کودتا برش گردوندن به پادشاهی، یادش رفت، به خودش غره شد. برای غربی‌ها شاخ‌وشونه کشید. اولدورم‌بولدورم کرد. سرِ نفت و منافع ملی با غربی‌ها کل‌کل راه انداخت. شاه می‌بایست ملتفت می‌شد اگه می‌خواد برای ایران کاری بکنه – که واقعاً هم می‌خواست – بی‌سروصدا بکنه نه این که تمدن بزرگ رو اون جور توی بوق بکنه. شاه نسبت به چپ‌ها دچار توهم بود یا دچارش کرده بودن شاید. ملتفت نشد خطر اصلی مذهبی‌ها هستن نه چپ‌ها. چپ‌ها رو سرکوب کرد، از اون ور مُلاها رو آزاد گذاشت، کمک مالی هم کرد بهشون. همی آقای بهشتی، که کله‌گنده انقلاب اسلامی، کارمند فرخ‌رو پارسا بوده، حقوق می‌گرفته بابت نظارت بر کتاب‌های درسی. عوام هم حرف‌های فرشته رو باور کردن و اومدن تو میدون تا دیو رو بیرون کنن و امام‌شون رو برگردونن. دنیا رو – شاید با قلم بشه – ولی با خون و اسلحه و انقلاب نمی‌شه عوض کرد.»

و حالا فرشته به جای دیو نشسته بود و حکمروایی می‌کرد.

عمو یاور گفت: «به مُلا جماعت اعتبار نیست! حالا می‌بینی که این فرشته چه دیکتاتورِ خونینی راه می‌ندازه. این خط، این هم نشون! می‌رسه روزی که همه‌مون به گه خوردن بیفتیم و آرزوی شاه رو بکنیم. شعار، استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی همه‌اش کشکه! نمی‌شه دور مملکت دیوار کشید و حکومت کرد. اگه شاه فقط مستشار آمریکایی داشت، این‌ها مملکت رو دودستی تقدیم می‌کنن به شوروی یا چین یا هر دو. این از استقلال! آزادی هم دیگه باید خوابش رو ببینیم، حتا در همو حد که زمان شاه داشتیم.»

دیگه روی آزادی رو نمی‌بینیم. جمهوری اسلامی هم، چی هست اصلاً؟ ما نمی‌دونیم. فقط خودشون می‌دونن و اون‌هایی که بی‌کم‌وکاست برنامه‌ریزی کردن، فرشته درآید و بشینه جای دیو. بختیار بینوا گفت، دیکتاتوری نعلین، صدبار هولناک‌تر از دیکتاتوری چکمه‌ست! اسلام دین خون و شمشیره نه دین گفت‌وگو و مدارا.»

آرش و ماه‌جهان وقتی دیدند کم‌تر از دو ماه بعد انقلاب امیرعباس هویدا اعدام شد، عزادار شدند و دیگه شک نداشتند که اسلام همان است که عمو یاور می‌گفت، دین خون و شمشیر. وقتی دیدند رهبر انقلاب، ساعت‌ها توی پنجره می‌ایستد و دستش را پیش می‌برد تا کرور کرور خلاق، توی صف، دست‌بوس باشند، فکر می‌کردند این چه جور گاندی‌ست که این همه شیفته دست‌بوسی‌ست. آرش می‌گفت: «بابای من تیمسار شاه بود، هرگز دست شاه رو نبوسید. من از پدرم یاد گرفتم که دست‌بوسی رسم گهیه. توی مراسم مختلف دیده بودیم که بعضی‌ها دست شاه رو می‌بوسن، بعضی‌ها هم نمی‌بوسن.»

یاور می‌گفت: «یکی از اقدامات عاجل و مهم فرشته ترویج خرافاته؛ نشونه‌اش همی دست‌بوسی، روی پشت‌بوم مدرسه‌ای که آقای امام ساکنه، شب‌ها نظامی‌های زبدهٔ تحصیلکرده و شایستهٔ ایران اعدام می‌شن. این فرشته چطور توی اون مدرسه می‌خوابه و خوابش می‌بره؟ به یه آدم مجنون تشنهٔ خون هم اختیار تام داده که مخالفان رو اعدام کنه. خلخالی خوبه تا حالا چندتا دختر و پسر ایرانی رو اعدام کرده باشه؟ از کرد بگیر تا ترکمن و تهرانی و همه‌جا. جوری هم اعدام می‌کنه که انگار یه قل دوقل بازی می‌کنه!»

عمو یاور می‌گفت: «ماجان! چهار سال استاد بودی بسه‌ته! بعد این دیگه

جای من و تو توی دانشگاه نیست. حضرت فرشته، دیدی هر شب توی تلویزیون دُرافشانی می‌کنه؛ یکی از همی شب‌ها علیه دانشگاه و دانشگاهی‌ها حرف می‌زنه و از فرداش بخوایم پامون رو بذاریم توی دانشگاه با چماق و گلوله طرفیم! آخوند جماعت با علم و تحقیق و گفت‌وگو و... با هرچی ما اصل می‌دونیم مخالفه... در طول همی کمتر از صدسال، دیدیم آخوندها با هرچیزی که پیشرفته‌س، با هرچیزی که بانی آگاهی مردم می‌شده، مخالف بودن.»

بعد دمی سکوت ماه‌جهان گفت: «عمو یاور! حالا که هنوز سر کارمون هستیم، ببینیم چی می‌شه.»

– «حالا نه یه سال دیگه، مقصود اینه که مهیای هجوم به دانشگاه و دانشگاهی باش دخترم.»

چند ماه بعد پیش‌بینی عمو یاور پدیدار شد. رهبر انقلاب شبی در تلویزیون گفت: «خطر دانشگاه از خطر بام خوشه‌ای (منظورش بمب خوشه‌ای بود) بالاتره. هرچه فساد در این مملکت پیدا شد از این اشخاصی بود که در دانشگاه تحصیل کرده بودن، تخصص هم شاید داشتن. هرچه متخصص‌تر بدتر! ما را خواهی نخواهی، دانشگاه می‌کشد به دامن آمریکا یا شوروی. نمی‌شد غیر از این، برای این که اساس از دانشگاه شروع می‌شد. دانشگاه بدترین مرکز است برای این که ما را به تباهی بکشد. تمام این مصیبت‌ها که برای بشر پیش آمده ریشه‌اش از دانشگاه بوده. ریشه‌اش از این تخصص‌های دانشگاهی بوده...»

یاور گفت: «هر جای دنیا بود این مردک رو کت‌بسته می‌بردن دارالمجانین.» یورش خشونت‌بار گروه‌های فشار به دانشگاه و دفاتر گروه‌های سیاسی باعث کشته و زخمی شدن ده‌ها جوان آزادیخواه شد. دانشگاه عملاً تعطیل

شد. حاکمیت اسلامی نیروهای چپ، لیبرال و هرگونه دگراندیش را نشانه رفت و صدها دانشور و استادان پیشینه‌دار، یا به تبعید خودخواسته تن دادند یا خانه‌نشین شدند.

شرط ادامه تدریس در دانشگاه دو جور آزمون بود: آزمون علمی و آزمون عقیدتی - سیاسی.

نه ماه‌جهان و نه یاور پیرنیاکان با دورویی میانه‌ای نداشتند و نمی‌خواستند دگرفریبی کنند که به امام و اسلام و چه و چه پای‌بند هستند، که نبودند و نکردند و خانه‌نشین شدند. و نام این انهدام بزرگ جبران‌ناپذیر ویرانگر انقلاب فرهنگی بود.

موضوع پایان‌نامه دکترای ماه‌جهان «جایگاه باباطاهر در اشعار عامیانه ایران» بود. دوست و آشنا و استاد تشویقش کردند چاپش کند. چاپش کرد؛ دست‌کم یادگاری خوبی بود برای خودش و آرش و عمو یاور و شاید برای بچه‌هاشان در آینده.

ماه‌جهان چهار سال، گوارایی استاد بودن را چشید و همزمان لذت مادر بودن را. وقتی انقلاب شد، ماه‌جهان و آرش دو فرزند داشتند. دختری که ماه‌جهان نام «مهگل» به او داد، آمیزه‌ای از «ماه» ماه‌جهان و «گل» گلبانو و پسری که نام او را به پاسداشت بنای افراشته‌ای که نیما یوشیج افراخته بود «نیما» نهادند.

در طول همان سال‌ها که ماه‌جهان دکترا می‌گرفت، آرش هم دلبسته‌گی‌اش را یافت. رشته گرافیک خواند و همزمان در یک دفتر تبلیغاتی و دو مجله معتبر کار می‌کرد. برای چند کتاب روی جلد طراحی کرد، برای مجله‌ای نشانه ساخت و لابه‌لای این همه، کاریکاتور هم می‌کشید. یکی از

کاریکارت‌هایش جایزه گرفت، آن هم از نمایشگاهی معتبر در فرانسه. و این جور شد که اندک‌اندک سری درآورد توی سرها.

وقتی ماه‌جهان استاد دانشگاه تهران بود و آرش گرافستی نسبتاً موفق، دیگر فکر امریکا رفتن از سرشان پریده بود. انقلاب هم که شد، انگار نمی‌توانستند ایران بی‌قرار زخمی را در آن شرایط آشفتهٔ پریشان تنها بگذارند. به فکر رفتن نبودند اما عمو یاور می‌گفت: «با این حاکمیت، فرهنگ و ادب یا به‌کل درش تخته می‌شه یا سانسور، یه غول بی‌شاخ و دمی می‌شه، صدبرابر بدتر از دورهٔ شاه. اگه نگیم فاتحهٔ فرهنگ و ادب خونده‌ست، دست‌کمش اینه که با بدجور بن‌بست‌هایی روبه‌رو می‌شیم. می‌دونم دل‌تون نمی‌کشه به رفتن اما رفتن‌تون آسیبی به ایران نمی‌زنه. اون‌جا دست‌کم بچه‌هاتون به‌هنجار بزرگ می‌شن.»

اما سخن عمو یاور وقتی کارا شد که خبر اعدام فرخ‌رو پارسا را شنیدند. از زمان دست‌گیری خانم پارسا دلواپس سرنوشت او بودند. نظام مردسالار، در زمان شاه هم یک وزیر زن را تحمل نمی‌کرد، نکرد. ساواک چند گزارش نوشته بود که خانم وزیر در برنامهٔ تغذیه رایگان لفت‌ولیس‌ها کرده و این سندها بخشی از اتهامات فرخ‌رو پارسا شد. آرش انده‌گنانه می‌گفت خانم وزیر همان قدر پاک‌دست بود که امیرعباس هویدا و هرگز به‌جز بایسته‌گی و نیکی بچه‌های ایران، به‌ویژه دختران و زنان، هیچ نمی‌خواست و هیچ نکرد. سرانجام خانم فرخ‌رو پارسا که بزرگ‌ترهای سیاست و فرهنگ می‌گفتند، بهترین وزیر آموزش و پرورش بعد از مشروطیت بوده هم به سرنوشت باقی‌میهن‌پرستان گرفتار آمد و اعدام شد. آرش خون‌گریست. ماه‌جهان عکس‌هایی که خانم پارسا را می‌بوسید و با او درگوشی حرف می‌زد تماشا می‌کرد و اشک می‌ریخت. عمو یاور هم بسی مغموم و محزون شد.

– «رذیلانه‌تر از این نشده و نمی‌شه، اون هم با این بُهت‌ون‌های ناروا! این‌ها هیتلر و استالین رو رو سفید می‌کنن؛ کردن اصلاً!»

خانم فرخ‌رو پارسا در نشست یادبودِ فروغ‌الزمان حضور یافت. دو سال پیش از آن، در دیدار با وزیر علوم و آموزش عالی ترتیبی داد ماه‌جهان مورد آزمون قرار گیرد و اگر دانش بایسته داشت، بدون گذراندن واحدهای کارشناسی، پایان‌نامه‌اش را بنویسد و مدرک کارشناسی بگیرد. سه تن از برجسته‌ترین اساتید دانشگاه تهران در سه جلسه پنج‌ساعته ماه‌جهان را آزمودند و او در پایان نخستین سال دانشجویی مدرک کارشناسی ادبیات فارسی گرفت و سه سال پیش افتاد. خانم وزیر برای یاور پیرنیاکان هم کم نگذاشت؛ ترتیبی داد تا او به‌عنوان استاد میهمان به کارش برگردد و دوباره جوان شود، زنده شود و چه دلشاد بود ماه‌جهان که در دوره کارشناسی ارشد شاگرد عمو یاور هم بود.

یاور منتظر بود مستأجر، خانه‌اش را خالی کند تا برود آن‌جا اما پبله و پافشاریِ آرش و ماه‌جهان کارا شد و در خانه خسروپناه‌ها سُکنا گرفت. در اتاق خالی مانده فروغ‌الزمان تخته‌پوست انداخت و مانده‌گار شد و حضورش در آن خانه بسی فرخنده و خوشایند بود برای زوج جوان.

اعدام خانم پارسا تیر خلاصی بود بر احساسات میهنی ماه‌جهان و آرش. حالا دیگر آینده بچه‌ها برای‌شان مفهوم پیدا کرد و سرانجام آن‌ها را به فکر ترک خانه پدری انداخت.

کارخانه‌ای که عمو هومن راه‌اندازی کرده بود و آرش سهام‌دارش بود همچنان به کار بود و درآمد خوب داشت. پیش‌تر، آرش تلفنی با آبتین – در

امریکا - حرف زده بود و گفته بود در ایران اسلامی، چپاول اموال دیگران بسیار تا بسیار رایج است و بهتر که املاک پدر را - تا به تاراج نرفته - بفروشیم. آبتین پیرو اراده آرش بود. نوشین اما می‌خواست سهم خودش را نگه دارد. پدر همیشه گفته بود که بعد او دارایی‌اش به تساوی میان دختر و پسرانش تقسیم شود. زمین‌های پدر را - به سرپرستی عمو هومن - تقسیم کردند. سهم دو پسر را فروختند و آرش - به پیشنهاد عمو هومن - همه دارایی خودش و آبتین را دلار خرید.

رهبر انقلاب گفته بود شیر و خورشید باید از پرچم برود، همه نشان‌های طاغوت باید از بین برود. وقتی آماده می‌شدند به استانبول بروند و از آنجا رواید امریکا بگیرند، تازه متوجه شدند گذرنامه‌هایی که بر جلدش تصویر شیر و خورشید و نوشته دولت شاهنشاهی ایران است - و زوج جوان با همین گذرنامه‌ها دو سفر خارج رفته بودند - اعتبار ندارد و باید آن‌ها را عوض کنند. اداره گذرنامه سر راه دفتر کار آرش بود و هر روز صف‌های حیرت‌انگیز درازی جلو گذرنامه می‌دید و دریافته بود حتی آن‌ها که مجال یا مراد رفتن ندارند، برای گرفتن گذرنامه بی‌تاب‌اند. این صف‌ها نشانگر گرایش به گریز و احساس ناامنی ایرانیان بود در سرزمین آبا اجدادی‌شان. بعد چند بار رفتن بی‌حاصل در صف گذرنامه، عمو یاور گفت: «فردا همراه‌تون می‌آم. آخر وقت البت.»

- «چرا آخر وقت؟»

- «کارتون نباشه! این‌جا مملکت پارتی و باج بوده، حالا صد بار بدتر شده.»  
عمو یاور گفت جوان‌ها توی ماشین بنشینند. نشستند. ساعت تعطیلی گذرنامه، یاور، افسرانی را که بیرون می‌آمدند دید زد و یکی را برگزید، پی‌اش رفت.



افسر که می‌خواست سوار ژبان قراضه‌اش بشود، یاور پیش رفت و با او وارد معامله شد. مدارک را مهیا کردند و روزی دیگر، خارج از صف، به گذرنامه رفتند. پس از چند ساعت بردباری در صفی دیگر، سرانجام مدارک را دادند. روز موعود که آمدند، افسر مربوطه گفت: «حاج آقا می‌خواد شما رو ببینه.» آرش، نگران، پرسید: «حاج آقا هر کی گذرنامه می‌خواد رو می‌بینه؟»

- «همه پرونده‌ها رو نگاه می‌کنه، بعضی‌ها رو می‌بینه.»

پشت در دفتر حاج آقا چشم‌به‌راه ماندند. در اتاق نیمه‌باز بود. مردی میان‌سال بیرون آمد. بعد، نوبت زنی بود جوان، زیبا و خوش‌پوش که رفت داخل. از لای در آخوندی دیدند پشت میز. آرش و ماه‌جهان صداها را می‌شنیدند، اگرچه نه به وضوح.

- «سلام، حاج آقا!»

- «به‌به! سرکار خانوم! فتبارک الله! فتبارک الله احسن الخالقین...!»

- «یعنی چی، حاج آقا؟»

- «یعنی جلال و جمال خداوند باریتعالی در صورت قشنگ و مقبول شما متجلی شده!»

- «حاج آقا، مشکل من برای گرفتن گذرنامه چیه؟»

- «سرکار علیه اگه کمی، فقط کمی با بنده مهربون باشی هیچ مشکلی نیست. بنده شخصاً گذرنامه رو می‌آرم منزل تقدیم می‌کنم.»

زن به واخواهی و با صدای بلند گفت: «یعنی چی مهربون باشم؟»

- «خواهر من، صدات رو بیار پایین و گرنه کارت سخت‌تر می‌شه!»

آرش و ماه‌جهان دیگر نمی‌خواستند بشنوند. با غیظ دور شدند و یک‌راست رفتند دفتر رئیس گذرنامه. منشی استواری بود میان‌سال.

- «با جناب سرهنگ چی کار دارین؟»

- «شکایت داریم!»

- «از کی؟»

- «باید به خودشون بگیم.»

حاصل شکایت این شد که رئیس گذرنامه گفت پروندهٔ آن‌ها را شخصاً رسیده‌گی می‌کند و شماره تلفن داد که آخر هفته تماس بگیرند.

- «خیلی ممنون، جناب سرهنگ! ولی اون حاج آقاهه چی می‌شه؟»

- «اون هم رسیدگی می‌کنیم، اگه زورمون برسه...!»

از اتاق سرهنگ که بیرون آمدند، همان زن زیبای خوش‌پوش نشسته بود در نوبت. خوشحال شدند.

روز موعود، آرش به دفتر رئیس گذرنامه تلفن کرد. منشی گفت: «یه نشونی می‌دم، باید بری اون‌جا.»

آرش نشانی را یادداشت کرد. «کجا هست این‌جا؟»

- «چندتا پرسش‌وپاسخه فقط؛ مشکلی نیست!»

آرش وارد ساختمان شد. جوانی با دمپایی و ریش انبوه جلو پیشخان، تخمه می‌شکست و پوست تخمه را تف می‌کرد به هر طرف. آرش خودش را معرفی کرد. جوان اتاقی را نشان داد و گفت: «اون‌جا!»

آرش چند بار در زد، صدایی نیامد. به‌آهسته‌گی دستگیره را چرخاند و لای در را باز کرد. هیچ‌کس نبود. اتاقی بود دنگال و فقط یک صندلی گوشهٔ آن. وارد شد و بر صندلی نشست. بیش از یک ساعت بعد، در باز شد. جوانی دیگر بود باز هم با دمپایی: «بیا...!»

آرش پی او رفت. جوان اتاقی دیگر را نشان داد: «این جا!»  
آرش در زد. پاسخی نبود. در را باز کرد. باز هم اتاقی بزرگ بود و یک  
صندلی. بر صندلی نشست و به حرف‌های عمو یاور اندیشید.

- «عمو جان، اول یه جور رفتار می‌کنن که توی دلت رو خالی کنن. که  
آشفته و پریشون بشی. باید بردبار و استوار و خونسرد باشی. تو هیچ سابقه  
و پرونده‌ای نداری که بخوای واهمه کنی. ساواکی‌ها رو دوباره استخدام  
کرده‌ن. همو اراذل و اوباش عرق‌خور، یه تپه ریش گذاشته‌ن و شده‌ن  
پشتیوان حضرت امام! فقط گیر می‌دن به پدرومادرت؛ چاره‌ای نداری.  
می‌دونم سخته برات ولی بازی شون بده، نقش آدمی رو بازی کن که  
طرفدار اسلامه.»

سرانجام که به اتاق بازجویی وارد شد، جوانی با محاسن آراسته پیش پایش  
برخاست: «به‌به! برادر خسرو پناه! بفرمایین!»

آرش بر صندلی نشست. این سه ساعت ونیم که تنها بود فکر کرده بود و  
خوب می‌دانست چه می‌خواهد بگوید.

- «انشاءالله مقصد کجاست، برادر خسرو پناه؟»

- «شما گذرت به گذرنامه خورده تا حالا؟ اداره گذرنامه؟»

- «چطور؟»

- «هر روز یه کرور آدم توی صف گذرنامه‌ن. من با خیلی‌هاشون حرف زدم،  
بیش ترشون اصلاً جایی نمی‌خوان برن، فقط می‌خوان گذرنامه داشته باشن.  
من هم مثل اون‌ها!»

- «ولی برادر شما امریکاست، نیست؟»

- «خیلی ساله، بعله.»

- «شغل اخوی چیه اون جا؟»

- «اخوی شغلش خوش گذرونیه!»

مرد خندید و گفت: «مزاح می کنی، برادر!»

- «اصلاً مزاح نمی کنم! سال هاست می گه درس می خونه؛ نمی دونم این چه درسیه که تمومی نداره! اهل درس و این حرفها نیست. خاطر جمع یه شغل بی زحمت نون و آب دار پیدا کرده و فقط خوش می گذرونه.»

- «شما هم اگه بتونی بری اونجا و یه شغل همچی راحت الحلقوم...»

- «اگه می خواستم برم، دوازده سال پیش که سربازی م تموم شد می رفتم. من شغل خوب دارم این جا، ازدواج کردم، دوتا بچه دارم. کجا برم؟»

آرش پیش دستی کرد و آن چه بازجو می خواست بگوید خودش گفت: «بابام، که تیمسار شاه بوده، دوازده سال پیش فوت کرده. نه دزد بوده، نه کسی رو کشته. فقط به عمران و آبادی هر جا بوده کمک کرده. مادرم هم مشاور همین خانم وزیر بوده که اعدام شد. اون هم نه سال پیش فوت کرد... من هم مثل همه جوون های ایرانی با شاه مخالف بودم.»

- «شما دیگه چرا، برادر؟»

- «اگه هر نسلی با نسل پیش از خودش فرق نداشته باشه، دنیا عقب عقب می ره اخوی!»

مرد با ژرفنگری سری تکان داد. در طول چند ماه، آرش بارها به ساختمان های گونه گون فراخوانده شد و بازجویی پس داد، تا در نهایت، کوتاه آمدند و گذرنامه او و ماه جهان صادر شد. حالا می بایست می رفتند اختران و با عزیزان شان وداع می کردند.

ورودی و خروجی هر شهر نیم‌وجبی حتا، درست مثل سر چهارراه‌های تهران، سه چهار جوان نوبالغ و معمولاً یک مرد میان‌سال - و همه‌گی مسلح - می‌ایستادند به واری ماشین‌ها.

یاور با کج‌خلقی و کنایه گفت: «این‌ها عشق امام و اسلام و اسلحه یه‌جا قلبه شده تو دل شون! هر ماشینی که عشق شون بکشه وای می‌سون، همه سوراخ‌سنبه‌های ماشین و صاحب ماشین رو می‌گردن پی یه نوار موسیقی یا یه دست ورق یا یه چیکه عرق. اون وقت آفازاده‌های بزرگ آخوندداران چیزهایی به بزرگی سرستون‌های تخت جمشید و سنگ‌های قیمتی گورستون انگلیسی‌های بوشهر رو قاچاق می‌کنن خارج.»

ماه‌جهان چند نوار موسیقی توی شلوار نیما کوچولو - که هنوز بغلی بود - پنهان کرده بود. توی راه آرش و ماه‌جهان به‌نوبت رانندگی می‌کردند ولی پیش از ورود به هر شهر آرش می‌نشست.

- «این جوونک‌ها خیال می‌کنن اگه زن ماشین برونه فاحشه‌ست! خیال می‌کنن هر کی ماشین آریا سواره مستکبره. انقلاب مستضعفانه دیگه!»

یاور گفت: «ولی یه کرور آدم‌های لمپن، بُرخورده‌ن قاطی مستضعفان. آخر سر هم مستضعفان سرشون بی کلاه می‌مونه و لمپن‌ها می‌شن همه‌کاره ولایت. می‌شه انقلاب لمپن‌ها!»

شب بود که آرش جلو هتل هنگامه اختران پارک کرد.

صبح فردا آرش می‌خواست به دیدار ترمه برود. این ده سال که ماه‌جهان و آرش زیر یک سقف زیسته و هم‌نفس شده بودند، به پیمان خود وفادار بودند و دلگرم یکدیگر، بی‌کم‌وکاست. ماه‌جهان مهربانانه گفت: «سلامش برسون! بگو توی این شرایط اعتقادات شون رو جار نزن.»

- «صبح‌ها کسی شیرینی نمی‌خره. از چهاربعدازظهر واز می‌کنیم.»
- این را ترمه گفت. آرش، که خانه ترمه بود، پرسید: «فرنام کجاست؟»
- «دیشب کلی مواد آماده کرده بودیم؛ می‌بایست همه‌ش پخته می‌شد، فرنام بیدار موند تمومش کنه. الان خوابه.»
- «خوبی ترمه؟ اوضاع روبه‌راهه؟»
- «مثل پیش‌ترها که نیست ولی ما زندگی‌مون رو می‌کنیم. این‌ها که ریختن عرق‌فروشی‌ها رو شیکستن و سینما و باشگاه بلیارد آتیش زدن یه مشت لات‌ولوت بی‌پدرومادرن! بیش‌ترشون عرق‌خورن جاکش‌ها! حالا خُرده‌حسابی داشتن با موسیو یا یه همچی چیزی. بگو حروم‌زاده‌ها عرق ممنوع شده؟ عرق‌هاش بگیرین، خودتون کوفت‌کنین! دیگه چرا دروپنجره می‌شکنین؟ چرا آتیش می‌زنین؟ موسیوی ما می‌خواسته ساندویچی بزنه، می‌دونن چی گفتنش، آرش؟ مادرقحبه‌های ننه عنی گفتن باید سود همه او سال‌ها که عرق فروختی بدی، بعد جواز کسب می‌دیمت. دیگه دلخوشی می‌مونه برای آدم!؟»
- «خب این ظلم و آزارها که همه‌جا هست!»
- «حالا خودمون عرق می‌کشیم. به‌قول فرنام خودکفا شدیم! کار سخته، وقت و حوصله می‌بره.»
- «ترمه جان، می‌دونن چقدر مال‌واموال مردم چپاول شده؟ می‌دونن چه آدم‌های نازنین به‌دردبخوری اعدام شدن؟ یکی شون امیرعباس هویدا. اگه توصیه اون نبود، هجرک آباد نمی‌شد. تو هم بابت خونه‌ت یه پاپاسی گیرت نمی‌اومد.»
- ترمه با چای و شیرینی از آرش پذیرایی کرد.
- «خیلی دلم می‌خواست ماجان و بچه‌ها رو ببینم.»

- «بیا بریم هتل ببین شون خب.»

ترمه بهترین لباسش را پوشید و دست‌بند نقره زیبایی، که آرش سوغاتی آورده بود، دستش کرد. یادداشتی برای فرنام گذاشت و با ماشین آرش رفتند سمت هتل. توی ماشین، ترمه دستش را جلو صورت آرش بلند کرد و گفت: «چه با سلیقه‌ای تو، جیگر!»

- «سلیقه‌ ما جانه.»

- «جدی؟ می‌دونست برای من می‌خوای؟»

- «آره خب، ما هیچی رو از هم قایم نمی‌کنیم.»

- «من و فرنام هم هیچی رو از هم قایم نمی‌کنیم.»

- «هنوز با همون قانون زندگی می‌کنین؟ هر کی با هر کی خواست؟»

ترمه گفت: «قانون ما قانون طلائییه! هیچ دوزو کلکی هم تو کارش نیست.»

مُلاهای جاکش کور خوندن، اگه خیال کرده‌ن می‌تونن ما رو عوض کنن!»

- «مُلاجماعت فقط ریاکاری و دودوزه بازی رو مثل وبا و طاعون پخش

می‌کنه.»

ترمه گفت: «بدبختی، مردم هم دم‌شون می‌دن!»

- «عمو یاور می‌گه، ملت ایران یه شب با صورت دوتیغه و کراوات و کفش

ورنی خوابید. صبح با ریش و انگشتر عقیق و دمپایی اتافوکو از خواب بیدار

شد!»

ترمه گفت: «تا دیروز خانوم و آقا بودیم، یه‌هو شدیم خواهر و برادر! تف به

گور باباتون! همیشه تا مغز استخون بیزار بودم از مُلاجماعت! بدبختی با

کون افتادیم تو عبای مُلاها! عن سگ به قبر باباشون! آرش، دل‌م تنگ شده

برای شب‌های هجرک، زنجیر و قفل درِ مدرسه، زنبوری و پشت‌دری‌های

کیپ تاکیپ کشیده. رُس همدیگرو می کشیدیم! وای!»

ترمه غش غش خندید که: «یادته اون شب سرم رو می کوبیدم به بالش و جیغ می زدم آرش! آرش بزن توش! دارم دیوونه می شم! بزن توش! توی جَلَب هم گفتی می خوام دیوونه ترت کنم! اون قدر لیسیدی که یه تغار آب ریختم رو دُشک! وای، یادش به خیر! چه شب‌هایی!»

- «شیرینی یادش مونده گاره، ترمه!... می گفتی فرنام هم خیلی خوبه که.»

- «آره، خوبه ولی تو یه جور دیگه جیگر آدم رو حال می آوردی! کار کُشته تر بودی انگار.»

- «شک ندارم فرنام از من کار کُشته تره! حالا که چندین سال گذشته، فکر می کنی شب‌های هجرک یه جور دیگه بوده. فکر می کنی!»

- «پنداری درست می گی. فرنام هم دیوونه می کنه پدرسگ!»

- «این مدت با کس دیگه‌ای غیر فرنام بودی؟»

- «نه، با هیچ کس! فرنام از هیچی کم و کسر نمی‌ذاره ولی خودش، گاهی زیر آبی می‌ره، ننه‌سگ! البت ای سال‌ها دو سه بار بیشتر نبوده.»

- «پس قانون تون همچین طلایی طلایی هم نیست، ها؟»

- «مَرده دیگه! مردها نمی‌دونن اگه توفیری هم هست، توفیرش به صاحب کُسه، نه خود کُس!... زن‌ها همیشه وفادارترن، پابندترن. منم باکم نیست، با کسی بخوابه. کنتور که نمی‌ندازه، ها؟»

- «از کجا می‌فهمی با کسی رفته؟»

- «زن‌ها بو می‌کشن. جَنخ خودش هم خودش رو لو می‌ده. وقتی داریم تو جوون هم وول می‌خوریم می‌گه، هیچ مادینه‌ای، ترمه کس طلا نمی‌شه!»

آرش گفت: «تو یه زندگی داشتی که می‌تونستی زیر آبی رفتن فرنام رو تحمل



کنی. زن‌های دیگه خشتک در می‌آرن.»

- «ماجان هم خشتک در می‌آره؟»

- «اصلاً رابطه ما یه جوریه که... خیلی فرق می‌کنه. ترمه‌ای! مهم اینه که تو زندگی حس خوب داشته باشی. فرنام از همون اول بهت حس خوب داده. نه؟»

- «انصافاً آره! مرد شریفیه!»

ترمه به دیدن ماه‌جهان و بچه‌هایش و یاور آمد. دو زن برخورد خردمندانه‌ای داشتند. در بوفه هتل، چای و کیک خوردند. ترمه مدام با نیما و مهگل بازی می‌کرد. آرش گفت: «نمی‌خواین بچه‌دار بشین؟»

- «تو این سن وسال؟»

ماه‌جهان گفت: «زن‌های مسن‌تر از شما بچه‌دار شدن، سنی نداری شما.»  
ترمه گفت: «این خبر خوش رو به فرنام می‌دم. با این دست‌بند خوشگل هم بهش پز می‌دم که خانوم دکتر ماجان برام آورده!»

دم‌های غروب رسیدند قلعه‌سمن؛ رفتند مسافرخانه. مهتاب و سیفی، که انگار بیست سال پیر شده بودند، با دیدن یاران قدیم و بچه‌های قدونیم‌قدشان به شوق آمدند و ذوق فراوان کردند. ماه‌جهان تلفن کرد خانه ایرج، که گفت: «گل‌بانو دیشب رفت هجرک.»

ماه‌جهان و بچه‌ها و یاور سوار شدند رفتند به ایرج سر بزنند. آرش گفت بعد می‌آید.

- «موندی یه بست بزنی، ها؟ دِ نشدِ دِ! دیگه خبری نیست، آقا مهندس! از ترس خلخالِ حروم‌زاده بساط رو جمع کردم بن‌کل!»

- «حق داری خب! خودت چی کار می کنی؟»

- «یه حب شیره می اندازم بالا!»

- «یه حب هم بده من بندازم بالا!»

- «بیا بریم توی اتاق!»

وارد اتاق که شدند، منقل پر از ذغال سینه کفتری، وافور و همه چیز آماده بود.

- «سربه سرم گذاشتی، آقا سیفی!؟»

- «گه به گور بابای خلخالی و اربابش! شاه که بود، کوپن داشتیم، از دواخونه

تریاک سناتوری می گرفتیم. از وقتی شلوغ پلوغ شد و اسم اون گنده مُلا

افتاد سر زبون ها... مهندس، باورت می شه من تابستون سالی که گه زدن

به مملکت جَنخ اسم گنده مُلا رو شنفتم؟ تف! دیدی چه جووری یه آخوند از

مخ تعطیلِ عشق خونریزی رو چپوندن به ملت!؟»

- «بعد صد سال، توی چپوندن اوسا شدن! می گفتمی از وقتی شلوغ پلوغ

شد...؟»

- «آره، از اون موقع شروع کردم پس انداز کردن تریاک، حالا حالاها دارم.»

سیفی کاستی برداشت و گفت: «رامش گوش می کنی؟»

- «کیه که رامش دوست نداشته باشه، آقا سیفی؟»

سیفی گفت: «به قول اسدالله میرزای دایی جان ناپلئون، حیف که دیگه

طبیعت ما بهوت افسرده ها هی، وگر نه می رفتم تهرون ببینم، رامش پا

می ده یا نه!»

- «آقا سیفی! حواست نیستها! همه شون یا خونه نشین شدهن یا رفتن

خارج.»

سیفی گفت: «می دونم، بیم جان! می دونم... اگه شانس داشتیم، آقا مهندس،

شاه نمی‌داشت بره و مملکت رو دودستی بده به آخوند! یه مستأجر چند سال یه جا مونده باشه دیگه نمی‌شه تکونش داد. سی‌وهفت سال پادشاه مملکت بود؛ گذاشت رفت!»

– «آقا سیفی! همه ماجراهای بودار، چهل پنجاه سال بعد گندش درمی‌آد.»

– «بی خیال کس شعرهای من. بشین برات بچسبونم! رفاقت رو عشقه!»  
آرش چند بست کشید و سنگول شد.

– «از شیرینی‌هایی که آوردی می‌خوری؟»

مزه خوش شیرینی‌های ترمه، آوای دلنشین رامش و دود تریاک درهم آمیخته بودند، زیر سقف مهربان سیفی که گفت: «هی می‌خوام حرفش نزنم، نمی‌شه سگ‌مصوب! این مالاها مملکت رو به گا می‌دن آخر! حالا ببین! این‌ها مادرشون هم می‌فروشن که سر کار بمونن! آخوندجماعت طرفه موجودیه!»

گلبانو چندین بار آمده بود تهران؛ دو، سه نوبت هم با ایرج. هر دو وهله که ماه‌جهان زایمان داشت، از وقتی پایه‌ماه بود، می‌آمد تهران می‌ماند تا بعد زایمان. حالا جایش خالی بود توی خانه خودش. ماه‌جهان پرسید: «چی شد رفت هجرک؟»

– «مظفر اومد پی‌اش؛ می‌رفت دمق بود، نگفت چی شده. لابد دعوایی، اختلافی، چیزی بوده.»

آرش گفت: «اختلاف ممکنه ولی توی هجرک کسی با کسی دعوا نمی‌کنه.»  
یاور گفت: «آدمیزاده دیگه، اون هم روستایی جماعت! مگه می‌شه دعوا مرافعه نداشته باشن؟ مگه من با کدخدای سابق دعوا نکردم؟»

ماه جهان گفت: «اون دعوا نبود عمو یاور، براندازی بود!»  
قرار شد فردا صبح راه بیفتند سمت هجرک.

سه روز پیش هم آمده بودند، هیچ کس، رو نشان نداده بود؛ سراغ کدخدا را گرفته بودند. فقط مدقلی رفته بود دم‌پیشان و گفته بود کدخدا شهر است؛ گفته بودند فردا بازمی‌گردند. مظفر، که هنوز وانت هجرک را می‌راند، به سرعت برق و باد خودش را رسانده بود قلعه‌سمن و گلبانو را خبر داده بود. حالا گلبانو بر راحت‌ترین صندلی قهوه‌خانه لمیده بود. پیشاپیش با اهالی وابسته بود که چه بکنند و چه نکنند. از دور، دود موتورسیکلت‌ها را دیدند و بر هر موتور دو تن مسلح با کلاه کاسکت می‌آمدند و پشت سرشان گرد و دولخ به جا می‌نهادند.

گلبانو هم ولایتی‌ها را گفته بود، این‌ها برای هراساندن می‌آیند، می‌آیند که اوضاع هر شهر و کوره‌دهی را بی‌ریخت کنند؛ می‌بایست جلوشان درآمد تا پس نشینند. اگر پس نشینی، پیش می‌آیند و یک لقمه چپ می‌کنند. نزدیک‌تر شدند، یکی جوانی نوبالغ بود که پشت لبش سبز نشده بود هنوز، دو دیگر جوان بودند و ریش‌دار و آخری موهاش اندکی سفیدی می‌زد و تنومند بود. آمدند و آمدند و میان میدان ایست کردند، از موتورهای پایین شدند و موتورها بر اهرم ایستاندند. دورادور را نگریستند. فقط چند زن و کودک در میدان گاه بودند. هم او که تنومند بود و سردسته می‌نمود، صدای خش‌دارش درآمد که: «بگین کدخدا بیاد!»

گلبانو از همان جا که لمیده بود گفت: «کدخدا منم. فرمایش؟!»

- «آی، زکی! شوخی نداریم آبجی! کدخدا رو بگو بیاد!»

- «برو ببین آبجی‌ت کجا پلاسه! من آبجی تو نیستم!»

و به فریاد پی گرفت حرفش را: «اهالی هجرک، بیاین تماشا! این مردک بدقواره یا گوشش نمی‌شنفه یا زیون آدمیزاد حالی‌ش نیست. می‌گمش من کدخدا هستم، می‌گه آی زکی!»

هجرکی‌ها انگار از زمین جوشیده باشند از هر در و دروازه و سوراخ‌سمبه با چوب‌وچماق و بیل‌وکلنگ و داس و ساتور و قمه، گرداگرد میدان‌گاه حلقه زدند. سردسته، که دید هوا پس است، زد به خنده. «آخه آبیج... خانوم، تا حالا کدخدای زن ندیده بودیم.»

– «حالا خوب چشم‌وچارت وا کن و ببین! من، گلبانو پیرنیاکان، کدخدای هجرکم!»

– «آقاتون کجاست؟»

گلبانو گفت: «آقا فراوون داریم این‌جا؛ دوروورت رو نگاه!»

– «غرضم روحانی‌تونه؛ کجاست؟»

گلبانو منظور را دریافت اما خودش را زد به کوچۀ علی‌چپ: «فامیل روحانی نداریم این‌جا.»

همه‌شان زدند به خنده و سردسته گفت: «غرض مَلاتونه، پیش‌نماز.»

گلبانو گفت: «این‌جا مَلا نداریم، اصلا و ابد! هیچ‌وقت هم نداشتیم!»

– «ده بدون مَلا؟! مگه می‌شه؟»

گلبانو گفت: «حالا که شده! هر کس مَلائی خودشه این‌جا.»

گلبانو گره سربندش را باز کرد و دوباره بست. این نشانه‌ای بود که پیمانۀ و مهیار رونمایی کنند. در درمانگاه باز شد و محکم و پرصدا بسته شد تا چهار سوار نگاه‌شان وا‌کشد به آن‌ها. مهیار شلوار جین و زیرپوش رکابی تن داشت و پیمانۀ با پیراهنی بی‌آستین و یقه‌باز به دیوار تکیه داده بود، سیگار

می کشید و از فنجان قهوه جرعه جرعه می نوشید. مرد تنومند رو به آن‌ها گفت: «خواهر، برادر کی باشن؟»

پیمان به طعنه گفت: «خواهر برادر نیستیم، پزشک یاریم هر دو.»  
- «با هم چه نسبتی دارین؟»

گلبانو گفت: «این دوتا دستهٔ گل، بیش‌تر ده ساله این‌جا خدمت مردم می‌کنن، تا حالا هم هیچ‌کس نپرسیده‌شون چه نسبتی دارن؛ ما فصول مردم نیستیم!»

تنومند به پیمان گفت: «اون وقت شما همیشه این‌جوری، بی‌حجاب و لُخت‌وعور، می‌آی بیرون و سیگار هم می‌کشی؟!»

مهیار گفت: «الان که خیلی پوشیده‌ست! حسرتش به دلت می‌مونه لُخت‌وعورش رو ببینی!»

سردسته موتورش را سوار شد، سه تن دیگر هم.

- «انگاری شماها خبر ندارین انقلاب شده، انقلاب اسلامی! همه‌چی باید نعل‌به‌نعل اسلامی باشه! دفعهٔ بعد با مُلا می‌آیم. برای ده هم کدخدا معلوم می‌کنیم.»

گلبانو گفت: «این‌جا به مُلا طویله هم نمی‌دیم! کدخدا هم مردم باید ورگزینن که ورگزیده‌ن.»

- «این‌جوری‌ها نیست ضعیفه! حالا می‌بینی!»

همین دم ماشین آریا که ماه‌جهان پشت فرمانش بود وارد میدان گاه هجرک شد. وقتی اهالی را دیدند با بیل و داس و قداره دانستند احوال بر چه مدار است.

مرد تنومند گفت: «مهمون اومده برات، کدخدا!»

کدخدا را با نیش و کنایه گفت.

یاور گفت: «من مهمون نیستم، یه عمر این جا تبعید بودم و زندگانی کردم.»  
ماهجهان گفت: «من هم بچه همی آبادی ام، معلم بچه‌های این جا بوده‌م.»  
- «وای به حال بچه‌هایی که تو درس شون دادی با اون بی‌حجابی و اون سرووضع!»

ماهجهان گفت: «وای به حال تو که درس نخوندی و حالا باید نعلین مَلاها رو لیس بزنی!»

- «من افتخار می‌کنم نعلین لیس بزنم!»

آرش گفت: «واویلا! افتخار چقدر ارزون شده!»

تنومند گفت: «ارزون یا گرون، توی این آبادی، بیرق اسلام باید بره بالا!  
دو روز دیگه می‌آیم...!»

گلبانو گفت: «یه مستراح فراخ می‌سازیم، بیرق اسلام می‌زنیم سر درش!»  
مرد موتورش روشن کرد و صدای مهیبش در میدان‌گاه پیچید. گاز دادند  
و دور شدند.

در سالن درمانگاه همه به شور نشسته بودند.

یاور گفت: «دمت گرم، گلبانو! ولی این جونورها کل مملکت رو مصادره  
کردن، با ضرب و زور هم که شده - به قول اون گنده‌بک - می‌خوان بیرق  
اسلام رو ببرن بالا.»

ماهجهان گفت: «بیرق شون هم بالا ببرن، مردم رو که نمی‌تونن عوض  
کنن!»

آرش گفت: «بدبختانه خیلی از مردم وادادن. الان هم به پشت‌گرمی  
واداده‌ها زورشون می‌چربه.»

ماه جهان گفت: «یعنی مُلا می آرَن هجرک که چی کار کنه؟»  
یاور گفت: «که به زور سرنیزه خلاق رو وادارن نماز بخونن، برن بهشت!»  
ماه جهان گفت: «تا اون جا که من خبر دارم توی هجرک هیچ کس نماز بلد نیست.»

یاور گفت: «براشون توفیر نداره. همی که مردم دولاراست بشن کفافشون می ده، این اراذل و اوباش مأمور ترویج تظاهر و ریاکاری هستن، عینهو امامشون!»

پیمانہ گفت: «چی می گفت اون گنده بک! حجاب چیه، لُخت و عور کدومه؟»  
یاور گفت: «پیمانہ جان، زن فقط باید قرص صورتش دیده بشه و دست و پاهاش، اون هم تا مُچ، دستور اسلامه. این دیو یه کلمه از ایران نمی گه، همهش اسلام، اسلام عزیز؛ عزیزش اسلامه نه ایران، نه مردم ایران... مردم رو به صلابه می کشن. حکومت دینی فقط سایه نکبت پهن می کنه همه جا. با جمهوری اسلامی بلا روزگاری در پیش داریم.»

پیمانہ گفت: «با این وضعیت من و خیلی ها مثل من چی کار باید بکنیم؟»  
یاور گفت: «مردم یا می دارن می رن یا دو جور زندگی می کنن. یه زندگی توی چهار دیواری خودشون، جوری که دوست دارن، یه زندگی هم بیرون خونه با چادر چاقچور و ته ریش و انگشتر عقیق و سلامون علیکم برادر و تظاهر، فقط تظاهر!»

آرش پیشنهاد داد هجرک بمانند تا اگر مشکلی پیش آمد همراه باشند. گلبانو گفت: «از پسشون ور می آم. شماها برین به کارو زندگانی تون برسین؛ مسافرین خب!»

خانواده خسرو پناه و عمو یاور در راه اختران - تهران بودند. پیش از ظهر



بود. همان دم از میدان گاه هجرک غریو موتورسیکلت‌ها شنفته شد. همان موتورسوارها بودند و یک جیب که آمدند و میان میدان گاه ایستادند.

گلبانو خودش را به قهوه‌خانه رساند و یله داد بر صندلی، مهیای جدلی دیگر. هجرکی‌ها یکان‌یکان نزدیک شدند و گرد آمدند. مرد تنومند در جیب را باز کرد و به تعظیم خم شد. آخوندی با عمامه سیاه از جیب پیاده شد. دمی هر سو نگریست و سالانه‌سالانه رفت نشست بر صندلی روبه‌روی گلبانو. گلبانو نگاهش نکرد حتا. آخوند عمامه از سر واگرفت و بر میز نهاد و گفت: «گفتن کدخدای این ده تویی. ها، دده‌جان؟»

زنگ آشنای صدا، گلبانو را برانگیخت نگاهش کند. نگاهش کرد و چشم‌هایش گرد شدند. آخوند همان کدخدا بود که با خفت و خواری از هجرک بیرون رانده شده بود. گلبانو ناخواسته از جا جهید و چون تندر غرید. - «اهالی هجرک، سیل کنین! خوب سیل کنین! همو کدخدای دبنگ زن باره بی همه‌چیزه که شده ملا! حالا لابد...»

صدای تیر هوایی که مرد تنومند شلیک کرد کلام گلبانو را برید. - «زنیکه پتیاره، به حاج آقا بهتون می‌زنی؟! بی حرمتی می‌کنی؟! حاج آقا! چی امر می‌کنی؟»

- «درازش کن رو همی صندلی‌ها. اون قدر شلاقش بزن تا بگه گه خوردم!»  
به اشاره مرد تنومند دو جوان پیش رفتند و بازوان گلبانو را گرفتند. هجرکی‌ها گامی به پیش برداشتند. مرد تنومند باز تیر هوایی شلیک کرد. جوان نوبالغ به یورش، تفنگ را سوی اهالی نشانه رفت: «کسی از جاش جُم بخوره، سولاخ سولاخش می‌کنم، مفهوم!؟»

گلبانو، در چنگال دست‌های توانمند جوان‌های مسلح بال‌بال می‌زد. او را به زور خواباندند بر صندلی‌ها. مرد تنومند تازیانه چرمین از نیام برکشید و رفت

بالاسر گلبانو . یکی از دو جوان دست‌ها را چسبیده بود و دیگری پاهای را. مرد تنومند تازیانه را بالای بالا برد؛ تازیانه هوا را شکافت و فرو آمد. گلبانو به قاعده می‌بایست فریاد درد می‌کشید اما صدایش در نیامد. تنومند که چند ضربه زد، گفت: «بگو گه خوردم!»

گلبانو به صدای رسا گفت: «گه خوردی! هم تو، همو آخوند پفیوز بی همه چی!» تنومند باز هم تازیانه زد و باز هم و هر از گاهی می‌گفت: «بگو گه خوردم!» و گلبانو، شیونِ سوزش و درد را با «گه خوردی!» از حنجرهٔ زخمی بیرون می‌داد. پیمانان و مهیار از پنجرهٔ درمانگاه شاهد این صحنهٔ جان‌گداز بودند. سرانجام، پیمانان بی‌تاب بیرون دوید و به مرد تنومند یورش برد و هوار کشید: «شرم کنین، کثافت‌ها!»

قنداق تفنگ جوانک بر نازکای گردهٔ پیمانان نشست و نقش زمینش کرد.

اهالی پشت پنجرهٔ درمانگاه بودند و درون را می‌نگریستند با هول و هراس. مهیار، پشت آش‌ولاش گل‌بانو را زخم‌بندی می‌کرد که زن به هوش آمد و بریده‌بریده گفت: «کجان این حرومی‌ها؟»

دلا بانو گفت: «خبرمرگ‌شون رفتن، گفتن وامی‌گردن. اون کدخدای بی‌همه‌چی اومده بود برای تقاص. باز هم می‌آن.»

گلبانو گفت: «این بار دمار از روزگار شون درمی‌آریم!»

مهیار گفت: «گلبانو، با چوب‌وچماق که نمی‌شه حریف گلوله شد قربونت! مردم رو قتل عام می‌کنن. این‌ها از خون‌وخون‌ریزی روگردون نیستن که؛ شما برگرد قلعه‌سمن!»

مدقلی گفت: «ها... شما واگرد! ما خودمون یه خاکی به سر می‌کنیم با این رجاله‌ها.»

چندتا پتو انداختند کف اتاقک پستی وانت و گلبانو را دمرو خواباندند بر پتوها، دلابانو هم نشست کنارش و راهی شدند. گلبانو می‌دانست دیگر به هجرک محبوبش وانخواهد گشت. از این رو، روی گریه نداشت. تازیانه اندوهانِ هجرک بی‌پشت‌وپناه بر دل‌وجان گلبانو گزنده‌تر بود از زخم شلاق‌ها. میان هِق‌هِقِ تلخ هجرانِ هجرک گفت: «بی‌هوش شدم، نه؟»

دلا بانو گفت: «ها... میون فحش وفضیحت‌ها که بار او نامردِ کلاش می‌کردی، دیگه دست‌وپا نزدی، اون وقت دونستن بی‌هوش شدی و یله کردنت.»

گلبانو رفت برای همیشه اما یادش ماند و مانده‌گار شد در خاطر و خاطره هجرکی‌ها. کدخدا بانویی که هجرک را آباد کرد و رو در روی اهرمن قهرمانانه ایستاد و سر فرود نیاورد.

نخستین روز پاییز، هواپیماهای عراقی فرودگاه مهرآباد را بمباران کردند و پروازها لغو شد. آرش و ماهجهان چمدان‌های بسته را باز کردند تا چه شود.

از آن پس، مردمان، خاموشی، اثر قرمز و زرد و سفید و معنی و مفهوم آن را دریافتند، چسباندن مقوای سیاه پشت پنجره‌ها و مهیا بودن دائمی با چراغ‌قوه و رادیو ترانزیستوری و یک قمقمه آب و گریز شتاب‌آلود به زیرزمین را هم دیدند و طعم تلخ جنگ را چشیدند. آرش باز هم مانند پیشین نگاهش به آسمان بود. طیاره‌ها اما این بار، آینده‌ای به دریچهٔ رؤیای آمریکایی با خود نمی‌بردند. طیاره‌ها ویرانی و زخم و خون و مرگ‌ونیستی می‌آوردند.

ایرج آذر مهر اگرچه هیچ پیشینهٔ دل‌دزدی و هیزی و چه و چه نداشت باز

هم - دست کم به خاطر کراوات زدن و جشن‌های دولتی که برگزار کرده بود - دیگر نمی‌توانست رئیس آموزش و پرورش بماند. یا باید به تدریس بازمی‌گشت یا بازنشسته می‌شد. بازنشستگی را برگزید. چمدان بستند و به نیّت تازه شدن، راهی تهران شدند.

آن زمان بسیار متداول بود که خانه‌های خالی اشغال شود. بارها در جمع خانواده گفته می‌شد که «ریشوهای وابسته، خونه‌های خالی رو صاحب می‌شن یا به جمع پاپتی فقیر بیچاره هررود می‌کشن تو خونه و لنگر می‌نذازن، هیچ کس هم جلودارشون نیست. خونه قشنگ قدیمی رو به گند می‌کشن. حکومت، حکومت لمپن‌ها و مفت خورهاست!»

ماه جهان و آرش باز چمدان بستند و خیال‌شان آسوده بود که عمو یاور و گلبانو و ایرج ساکن خانه‌اند و خانه به تاراج نمی‌رود. آخرین شب‌شان در تهران، خانواده جمع بودند به نوشانوش و گپ زدن. ماه‌جهان با غصه گفت: «عمو یاور، ما داریم می‌ریم، بچه‌هامونم می‌بریم، به ایران خیانت نمی‌کنیم؟ این بچه‌ها برای فردای ایران لازم نیستن؟»

- «ماجان! توی این مُلک نفرین شده، ما نه علم تولید کردیم هیچ وقت نه فن و نه تکنیک. عمده چیزهایی هم که زمان شاه بود، صنعت مونتاژ بود. اتفاقاً توی آمریکا اگه بچه‌ها جَنَمش رو داشته باشن، که تخم‌وترکه شما دوتا دارن، به‌قاعده، هم علم تولید می‌کنن، هم صنعت. اون وقت تولیدشون برای کل بشریت به کار می‌آد.»

در فرودگاه لُس آنجلس که از هواپیما پیاده شدند، ماه جهان گفت: «دیگه فکر نمی‌کنم به آسمون نگاه کنی که طیاره ببینی، نه؟»  
 - «شاید هم بیش‌تر نگاه کنم... طیاره‌هایی که به مقصد ایران می‌پرن.»

همه سال‌هایی که آبتین امریکا بود، گفته بود مهندسی می‌خواند. هیچ کس از خانواده، هرگز نپرسیده بود چه‌جور مهندسی می‌خواند. همه می‌دانستند آبتین خوش‌گذران اهل درس خواندن نیست اما آن قدر زیرک هست که گلیمش را از آب بیرون بکشد. بیرون هم می‌کشید. بی‌هیچ کار پرمراست، زندگی خوبی به‌هم زده بود. دلالی می‌کرد. خانه‌هایی را در بهترین محله لُس آنجلس، بورلی هیلز، می‌خرید، دستی به سروگوش خانه می‌کشید و به قیمت بالاتر می‌فروخت. آرش دلارهایی که خریده بود را - پیش‌تر - به امریکا فرستاده بود و آبتین از سهم آرش، خانه‌ای چوبی، قشنگ و دوطبقه در بورلی هیلز برایش خریده بود. صبح روز بعد ورودشان، آبتین، ماه جهان و آرش را برد خانه را ببینند. دیدند و پسندیدند.

– «می‌دونستم خوش تون می‌آد! از فردا می‌ریم پی خرید لوازم خونه.»  
 آبتین، ماه‌جهان را به خانهٔ خودش رساند و گفت: «برای آرش یه کار خوب پیدا کرده‌م تو یه دفتر تبلیغاتی. تا شما یه استراحتی بکنی، می‌ریم معرفی‌ش کنم به صاحب‌کار.»

آبتین، آرش را برد خانهٔ یکی از دوستانش. وارد که شدند، درست همانند همان ویلای لواسان، پتو بود و مخده و منقل و وافور و تریاک.  
 – «تریاک‌هایی که ایران نداشتیم بکشی، این‌جا بکش. بشین!»

آرش کشید و کیفور شد اما اندیشید باید در مراوده‌اش با آبتین مرز بگذارد. اگر اخوی بزرگ را پی بگیرد، این‌جا معتاد می‌شود. ولی ساقی، به‌راستی دفتری داشت که کارهای تبلیغاتی می‌کرد. آرش خیلی زود با ایده‌های دست‌اولِ بکر دفتر را رونق بخشید. مهاجرت هموطن‌های گریزان از اسلام ناب محمدی چنان بالا گرفته بود که لس‌آنجلس برای ایرانیان شده بود تهرانِ جِلس و خیابانِ وست وود شده بود پهلویِ بالا. از شیر مرغِ ایرانی تا جان آدمیزادِ ایرانی یافت می‌شد در وست وود. چلوکباب، کوفته تبریزی، خورشت قیمه، قرمه‌سبزی، شله‌زرد، زولبیا بامیه، بستنی اکبر مستی و کافه‌ها و کاباره‌های ایرانی با خواننده‌های ایرانی که ودکای پنجاه‌وپنج و شراب شیراز سرو می‌کردند. آرش به‌شوخی می‌گفت: «دیگه چی می‌خوای؟! مرگ می‌خوای، برو گیلان!»

ماه‌جهان و آرش با مهگل و نیما قرار گذاشتند در خانه و اوقاتی که با هم هستند، فقط فارسی حرف بزنند. بسیاری ایرانی همین شرط را با بچه‌هاشان گذاشته بودند و می‌خواستند بچه‌ها فارسی بیاموزند و این‌جا بود که ماه‌جهان با تدریس خصوصیِ بچه‌پول‌دارها شروع کرد. اندکی بعد، در کالجی که ایرانیان درخواست کرده بودند کلاس‌های زبان فارسی شکل

گرفت. برای تدریس در این کلاس‌ها، خواهی‌نخواهی خانمی که دکتر ادبیات فارسی بود برتری داشت و ماه‌جهان به کار مورد علاقه‌اش گمارده شد. در سال‌های بعد، گریز ایرانی‌ها از جمهوری اسلامی چنان اوج گرفت که دوره‌های زبان فارسی در دانشگاه‌های مختلف آمریکا تدریس می‌شد و ماه‌جهان خشنودتر از پیش بود. حالا مهگل و نیما هم شاگردمدرسه‌ای بودند.

آرش سه‌تا عکس ماه‌جهان را بزرگ و قاب کرده بود و پلکانی به دیوار تالار زده بود. عکس روز اول، بعد دوغاب زدن اتاق آقا مدیر، عکس نهر کاریز که گیسوان و پیش‌سینه ماه‌جهان خیس بود و عکس ماه‌جهان با پوشش زیبا و ژستی دلربا در باغ هتل هنگامه اختران. ماه‌جهان هر یکشنبه غذای خوش مزه ایرانی مهیا می‌کرد. پیش از نهار - که آخرشب ایران بود - تلفن می‌زدند تهران و با عمو یاور، گلبانو و ایرج گپ می‌زدند و درد دل می‌کردند. بعد نهار، بچه‌ها مشتاق بودند خاطره آن عکس‌ها را بشنوند. ماه‌جهان و آرش به‌نوبت نقل می‌کردند شرح عکس‌ها را و نقل عشق‌ورزی‌هاشان را و شگفت آن‌که بچه‌های امریکایی از شنفتن آن قصه‌ها سیرایی نداشتند و شوق‌مند دوباره و چندباره شنودن بودند.

یک شب ایرج آذر مهر خبر داد، عمو یاور سکت کرده و بستری شده است. سفر خانوادگی به ایران آسان نبود. اگرچه عمو یاور، آرش و خانواده‌اش را به جان دوست می‌داشت اما پر واضح بود که اگر بخواهد کسی را ببیند، ماه‌جهان است که سال‌ها دختر گم‌شده او بوده است.

ماه‌جهان به تهران پرواز کرد و در بیمارستان میثاقیه، که حالا بیمارستان مصطفی خمینی نامیده می‌شد، به دیدار عمو یاور رفت. خانمی وجیه و میان‌سال داشت ریش یاور را با ماشین می‌تراشید، خانم زینت برومند،

کارمند اداریِ دانشگاه تهران.



زمانی که یاور پیرنیاکان برای بازگشت به کار، بارها به امور اداریِ دانشگاه تهران رفته بود، با خانم برومند آشنا شده بود و زینت خانم، خیلی زود شده بود «زیزی طلا» و «جانِ جانانِ یاور» استاد هر شبِ جمعه خانهٔ زینت بود، سر پیچ شمیران، و تا دیرگاه شب به عشق و حال بودند. زمان موشک‌باران تهران، زینت که تنهایی می‌ترسید با یک چمدان به خانهٔ خسروپناه آمد و هم‌اتاقی یاور شد و پر پیدا بود که جانِ جانانِ عمو یاور همان عزت و منزلت را داشت که خودِ یاور.



زینت به صورت یاور اُدکلن زد، بوسیدش، ماه‌جهان را هم بوسید و رفت که باز فردا بیاید ملاقات، وقتی تنها شدند. ماه‌جهان یک‌بار دیگر عمو یاورش را غرق بوسه کرد، بینی به چهرهٔ تراشیدهٔ نرم یاور چسباند و با نفس عمیق بوییدش.

– «بوی اُدکلن نیست، بوی عمو یاوره.»

یاور پرسید: «خوشبخت هستی، ماجان؟»

– «عمو یاور! دختری که باباش، معلمش، محرم اسرارش شما بودی، دختری که با آرش خسروپناه زندگی می‌کنه و ازش دوتا بچه داره، دختری که شغلش شغلیه که آرزوش رو داشته؛ معلومه که خوشبخته!»

عمو یاور دست ماه‌جهان را که در دستش بود، چنان می‌فشرد که انگار از او



حاجت می‌طلبید و شعر فخرالدین عراقی را خواند. ماه‌جهان هم یک‌درمیان همراهی‌اش کرد، مثل قدیم‌ها در هجرک.

- «به کدام مذهب است این؟ به کدام ملت است این؟ / که کشند عاشقی را که تو عاظم چرایی؟»

- «به طواف کعبه رفتم به حَرَم رَهَم ندادند / که برونِ دَر چه کردی که درون خانه آیی؟»

- «به قمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم / چو به صومعه رسیدم، همه زاهد ریایی.»

- «درِ دیر می‌زدم من، که ندا زِ دَر، دَر آمد / که دَر آ، دَر آ، عراقی، که تو هم از آن مایی.»

- «عمو جان، از خودت بگو، از بچه‌ها، آرش؟»

ماه‌جهان ریز تا ریز روز و روزگار خودش، بچه‌ها و آرش را باز گفت و عمو یاور نفس آرامش کشید.

- «ماجان، این‌جا ضبط صوت دارم، دل‌م می‌خواد مثل سیزده‌ساله‌گی ت برام برقصی.»

ماه‌جهان سرپرستار را پیدا کرد و گفت: «من می‌خوام برای بابام برقصم، به پرستارها بگین اگه یه‌ریزه صدای موسیقی شنیدن تعجب نکنن، تذکر هم نندن!»

- «اگه صداس همه بخش رو پر نکنه، اشکال نداره.»

ماه‌جهان زد به سیم آخر: «می‌شه یه لیوان الکل سفید هم بدین لطفا؟»

- «برای چی می‌خوای؟»

- «می‌خوام بخورم!»

– «جمهوری اسلامی، ها؟!»

– «این آخرین خواستهٔ بابامه و گرنه خطر نمی‌کردم. می‌دونم شلاق داره!»  
سرپرستار یک بطر پر آورد: «با آب قاطی کردم، اندازهٔ اندازه‌ست! شانس آوردی ما پرستارهای زمان شاه هستیم، نه خواهران زینت!»

– «معلومه! حجاب‌تون داد می‌زنه زوریه!»

حالا ماه‌جهان مست‌وملنگ، میانهٔ اتاقی در بیمارستان میثاقیه، با موسیقی جادویی حشمتِ سنجری، پرشور می‌رقصید... رقصید و رقصید. آهنگ و رقص که تمام شد، یاور هنوز نگاهش می‌کرد؛ نگاهش اما تهی بود از نگاه. انگار صد سال است جان داده است عمو یاور، انگار فقط چشم‌به‌راه بوده که ماه‌جهان و رقصش را ببیند و رختِ جان بربندد، که دیده بود و رخت بربسته بود. ماه‌جهان ساعت‌ها، بی‌صدا بر بالین عمو یاور مویه کرد تا گلبانو و ایرج سر رسیدند. یاور هیچ وصیت نکرده بود که کجا و چگونه در خاک شود. ماه‌جهان از آرش خواست او را در آرامگاه خانواده‌گی‌شان در ظهیرالدوله به خاک بسپرند.

آرش گفت: «عمو یاور جزوی از خانواده‌ست. آبتین و نوشین حرفی ندارن، با این حال بهشون می‌گم.»

ماه‌جهان به ایرج آذر مهر گفت: «هرچی لازمه خرج می‌کنم که عمو یاور با آداب مسلمونی دفن نشه. هیچ صوت عربی هم توی مراسمش شنفته نشه. این کم‌ترین کاریه که می‌تونم براش بکنم!»

مهگل، که ذکاوت و تیزهوشیِ مادرش را به ارث برده بود، از دانشجویان ممتازِ آخرین ترم کارشناسی ارشدِ رشتهٔ مطالعات جنسیت در دانشگاه «یوسی‌ای‌ال» بود و در خوابگاه دانشگاه اقامت داشت. برادر کوچک‌تر،

نیما، به دوره‌های کوتاه‌مدت بازاریابی و کسب‌وکار اکتفا کرده بود و با پدرش در مؤسسه تبلیغاتی کار می‌کرد. نیما با دوست‌دخترش در خانه‌ای جداگانه زندگی می‌کردند. گلبانو برای چندمین بار به آمریکا آمده بود، هم برای دیدار دختر و نوه‌هاش، هم برای درمان.

گلبانو همیشه آرزو کرده بود نفس آخر را زمانی بکشد که سرپاست و به فس‌فس و بستر و لگن نیفتاده، زمانی که می‌تواند خودش با پای خودش برود مستراح... آن‌همه دشخواری و مرارت جوانی و میان‌سالی و حالا سالخورده‌گی کار خودش را کرد و گلبانو به آرزویش رسید. مرگی خاموش، بدون نک‌ونال و بی‌دنگ‌وفنگ. شبی خوابید و خوابش ابدی شد. پیش‌تر، شبی به گپ‌وگفت نشسته بودند. یادشان نمی‌آمد کی حرف مرگ‌ومیر را پیش کشید که گلبانو گفته بود: «چیه که یه مُلایِ قرمساق مثل همو کدخدای مُلاشده هجرک وایسه نماز میّت بخونه برات و کفن و اون جفگیات...! ماجان، با من همو جور بکن که با عمو یاور کردی. اصلاً بهترینش سوزوندنِ جسدِ آدمیزاده.»

با این‌که در لُس‌آنجلس، سازمان تدفین مسلمانان وجود داشت، جسد گلبانو همانند یک دین‌ناباور، سوزانده شد که واقعاً هم - در ژرفای جانش - دین‌ناباور بود. آن زن روستاییِ گران‌پایهٔ گران‌مایهٔ چغرا! خاکستر گلبانو را برای ایرج فرستادند.

ایرج آذر مهر در نبودِ دل‌بندِ سالیانش می‌رفت تا غم بزرگش را در شراب غرق کند، که غرق کرد. غرق شد به‌راستی و از آن نازنین مردِ مهرورز جسمی علیل باقی ماند و سراپا ناتوانی.

آوا، میوه و شیرینی و شراب خرید و به خانه سالمندان رفت تا تولدش را با مادرش و هفده هجده پیرزن و پیرمرد دیگر جشن بگیرد. یک شمع پنجاه به نشانه پنجاه ساله‌گی هم برده بود که میان یک نان خامه‌ای بزرگ نهاد، شمع را روشن کرد، فوت کرد و همه‌گان برایش Happy birthday to you خواندند. آوا یک تصنیف ایرانی «نی ناش ناش» پخش کرد و رقصید؛ سه چهار مرد و زن انگلیسی هم همراهی‌اش کردند. آوا برای این که مادرش را هم در رقص شریک کرده باشد، ویلچر پیرزن را دور خودش می‌چرخاند و پیرزن هم در حد توان ناتوانش، دست‌ها را می‌رقصاند.

آوا یک ازدواج ناموفق داشت و دختری که نیویورک زندگی می‌کرد. حرفه آوا چیدمان و بهترین برندهای نامی جهان بود در لندن.

آوا، یکی دوماه بعد جشن تولدش، یک عصر پاییزی، به کتاب‌فروشی همیشه‌گی‌اش رفت تا کتاب‌های تازه به بازار آمده را بخرد.

نخستین بار، پنج‌ساله بود که به این کتاب‌فروشی آمده بود و راناچی جوان پشت پیشخوان بود. آوا کتابی که عکس‌هایش را دوست داشت برگزیده

بود و مادرش برایش خریده بود. آوا آن قدر به این کتاب فروشی آمده بود و کتاب خریده بود که راناجی پیر و از کار افتاده شده بود و خانه نشین و حالا دخترش، آمیسا پشت پیشخان بود که مثل همیشه کتاب‌های تازه را پیش دست آوا نهاد. آوا هر کتابی را می‌پسندید کنار می‌گذاشت.

– «لطفاً این‌ها رو حساب کن، آمیسا!»

تا آمیسا قیمت هر کتاب را توی ماشین بزند، آوا قفسه‌های کتاب را سرسری دید می‌زد. مردی کتابی را ورق می‌زد. آوا ناخواسته نگاهش افتاد به منظره‌ای در کتاب. او به خاطر حرفه‌اش مدام چشمش پی منظره و لباس و مُد بود، به‌ویژه از نوع شرقی‌اش.

– «بخشید، این کتاب رو از کجا برداشتید؟»

مرد کتاب را به آوا داد و رفت سراغ قفسه بعدی. آوا به منظره خیره شد. میدان‌گاه زیبای روستایی بود در ایران. آوا با اشتیاق کتاب را ورق زد و ورق زد و زیر هر عکس را خواند. هجرک روستایی در استان اختران ایران. عکس مردی را دید میان سال با چهره‌ای دل‌پذیر و رخت محلی بر تن که چپق می‌کشید و به دوربین لبخند می‌زد. آوا نوشته زیر عکس را که خواند، ناگهان رنگ از رخسارش پرید. رعشه‌ای از انگشت‌های پا دوید تا مغز سرش و بیخود از خود وا رفت و بر زمین ولو شد. آمیسا به شتاب خودش را به او رساند.

– «چی شدی آوا؟ آمبولانس خبر کنم؟»

آوا بریده‌بریده گفت: «تا کسی بگیر لطفاً!»

توی تاکسی که نشسته بود، صفحه اول کتاب را نگاه کرد. چاپ اول کتاب سی سال پیش بود.

سالمندان جمع آمده بودند و فیلمی از نورمن ویزدم تماشا می‌کردند. سالن

انباشته از خنده سالخورده گان بود. مادر ورچروکیده آوا هم غش کرده بود از خنده. وقتی دخترش را دید که با چهره‌ای دژم به شتاب می‌آید، خنده برچهره‌اش ماسید. آوا ویلچر مادرش را به کنجی دنج کشاند و عکس مرد توی کتاب را جلو چشم‌های نگران او گرفت و با خشم و نفرت گفت: «این کیه؟»

پیرزن به لکنت افتاد و نمی‌دانست چه بگوید. آوا فریاد کشید، جوری که صدایش از گوشه دنج به همه سالن پرتاب شد: «لعنتی، بهت می‌گم این کیه؟! این کتاب سی سال پیش چاپ شده، سی سال! آرزو می‌کنم بمیری، زنیکه لجن هرزه کثافت! آرزو می‌کنم ثانیه‌به‌ثانیه جون دادنت، شکنجه بشی!»

و چنان پایش را به ویلچر مادر کوبید که ویلچر رفت و رفت تا کوبیده شد به دیوار.

یاور پیرنیاکان که زندان بوده بود، زن همه دارایی‌های منقول شوهر، و از همه باارزش‌تر، دختر پنج‌ساله او را برمی‌دارد و می‌رود لندن. در تمام این چهل و پنج سال، مادر، به آوا گفته بود پدرش بعد کودتا اعدام شده. وقتی آوا بزرگ و عقل‌رس شده بود، در همه‌جا و همه‌چیز سرک کشده بود اما نشانی از اعدام پدر نیافته بود. مادر گفته بود بعد کودتا، خیلی‌ها بی‌سروصدا سربه‌نیست شدند و اعدام‌شان هیچ‌کجا ثبت نشده. تا آن روز در کتاب‌فروشی، آوا، در سفرنامه خانم الیزابت استین، جهانگرد انگلیسی، عکس و نام پدرش را می‌بیند. خانم استین نیمه‌های دهه چهل خورشیدی به ایران آمده بوده. اندکی بعد آن که ماه‌جهان و آرش به تهران بیایند، زمانی که هجرک در اوج زیبایی بوده. خانم استین از چندین روستای حاشیه کویر ایران دیدن کرده و نوشته بود؛ میان همه این روستاها، هجرک

از همه زیباتر، آبادتر و مترقی‌تر است و برخلاف روستاهای دیگر، در این روستا، نشانی از آداب‌ورسوم مذهبی ندیدم. خانم جهانگرد با یاور پیرنیاکان، که استاد دانشگاه بوده، گفت‌وگو کرده بود. یاور زندگی حرفه‌ای، سیاسی و خانوادگی‌اش را بازگفته بود که سالیان درازی است دخترش آوا ناپدید شده و هیچ نشانی از او ندارد.

آوا همهٔ مدارکی که برای روادید ایران نیاز داشت مهیا کرد و با روسری به سفارت ایران رفت. مدارک او را گرفتند و برای هفتهٔ بعد وقت مصاحبه دادند.

آوا از نوجوانی در جست‌وجوی پدر گم‌گشته، گونه‌ای شیفتگی به ایران داشت و در رؤیاهاش روزی را می‌دید که به ایران برود و نشانی از پدرش بیابد. گاه در لندن به رستوران‌های ایرانی می‌رفت و چلوکباب یا دیگر غذاهای ایرانی می‌خورد. خیام و مولانا را به انگلیسی می‌خواند. فارسی را کم‌تر می‌فهمید و بهتر حرف می‌زد. خبرهای ایران را مدام پی می‌گرفت و دربارهٔ ایران همه‌چیز را می‌دانست. بارها از تلویزیون شنیده بود که نظام اسلامی در گروگان‌گرفتنِ ایرانیانِ دوتابعیتی ید طولایی دارد؛ شنیده بود که به شهروندان بریتانیا توصیه می‌شود، به ایران سفر نکنند، چون ممکن است به جرم واهیِ جاسوسی دستگیر و زندانی شوند. با این همه، آوا نمی‌توانست از این سفر درگذرد، به هیچ قیمت!

سفارت‌خانه‌های ایران در همه‌جای دنیا به خارجی‌ها و دوتابعیتی‌ها سخت روادید می‌دادند. از بخت خوش اظهارات آوا چنان قانع‌کننده بود که خیلی زود روادید ایران را در گذرنامهٔ انگلیسی‌اش مُهر کردند.

ساعت سه بامداد یک روز مه‌گرفتهٔ زمستانی، آوا به تهران رسید. بیستمین

سالگرد انقلاب اسلامی بود. از فرودگاه تا هتل هیلتون - که حالا شده بود هتل استقلال - خیابان‌ها چراغانی شده بود و عکس‌های خیلی بزرگ رهبر انقلاب اسلامی و جانشین او را همه جا آویخته بودند. آوا می‌اندیشید که عکس‌های به این بزرگی، حقارت صاحبان عکس را می‌نمایاند.

صبح روز بعد، آوا با مقنعه و مانتو به دانشگاه تهران رفت. او خوب می‌دانست که در ایران همه چیز خریدنی است، از جان انسان گرفته تا مدرک دکترا و کلیه و بیضه و چه و چه!

آوا یک اسکناس صدپوندی به مسئول بایگانی داد تا گم‌شده‌اش را پیدا کند. مسئول بایگانی بعد جست‌وجوی فراوان نشانی خانه‌ای را نوشت و به او داد. راننده تاکسی او را به خیابان فلسطین، پایین‌تر از خیابان جمهوری، بن‌بست شهید سرمد، پلاک شش برد.

حالا آوا پشت در خانه‌ای قدیمی بود. زنگ زد، چند بار. پیرمردی کوژپشت و عصابه‌دست در را گشود. آوا سلام داد و گفت که دختر... پیرمرد اشاره داد که صبر کند. رفت و برگشت و حالا سمعک به گوش داشت: «بفرمائین؟»

آوا گفت که دختر یاور پیرنیاکان است. پیرمرد شگفت‌زده نگاهش کرد و نمی‌دانست چه بگوید. آوا پرسید پدرش هست؟ زنده‌ست؟

پیرمرد با تأسف سری تکان داد و با بغضی فروخورده گفت: «ای داد بیداد! بفرما تو!»

آوا پشت‌سر پیرمرد داخل شد و در تالار بر مبل‌های کهنه قدیمی نشست. پیرمرد استکان کمرباریک چای را در سینی آورد و پیش دست آوا نهاد. استکانی که او شبیه آن را در رستوران‌های ایرانی لندن دیده بود.

پیرمرد به زن گفت که اسمش ایرج آذرمهر است و دوست سالیان پدرش بوده و این‌جا با او هم‌خانه بوده‌اند. با گریه ایرج دیگر نیازی نبود که بگوید



پدر آوا در گذشته. ایرج گفت، خانمی به اسم ماه‌جهان که لس‌آنجلس زندگی می‌کند، بیش از هر کس دیگر به پدرت نزدیک بوده و هنگام مرگ تنها او بر بالینش بوده. او عکس‌های زیادی از پدرت دارد و آلبوم‌های قدیمی پدر را با خودش به آمریکا برده است. در آن آلبوم‌ها عکس‌های جوانی پدرت هم هست که تو را در آغوش گرفته.

دست آخر، ایرج شماره تلفن و اسم ماه‌جهان را نوشت و به زن داد. آوا عکس پدر را در کتاب نشان داد. ایرج عکس را بوسید و اشک ریخت. آوا هم اشک ریخت. ایرج ماشین گرفت و به ظهیرالدوله رفتند. آوا از گور پدر و سنگ زیبای آن و نیز از محوطه گورستان چند عکس گرفت. بعد، دوربینش را بر سه‌پایه نهاد و با ایرج عکس دونفره یادگاری گرفتند.

صبح فرداش، آوا جلو هتل سوار یک تویوتای راحت شد که قرار بود او را به هجرک برساند. راه بسی طولانی بود اما تصور دیدن هجرک زیبا که زادگاه و اقامت‌گاه سالیان پدر گم‌گشته بود، چنان انگیزه‌ای در ژرفای جان آوا برمی‌انگیخت که خسته‌گی بیش از این را هم در جسمش پس می‌زد. شب را در مسافرخانه‌ای کثیف و بویناک در خمینی‌شهر به صبح رساندند. راننده به آوا گفت نام این ویرانه‌شهر پیش از این «قلعه‌سمن» بوده. تویوتا در جاده پُردست‌انداز هجرک پیش می‌رفت. گردوغبار طوفان مشکل را می‌افزود. راننده در میانه راه با خودش گفت: «برگردم، کمک‌فنها باید عوض بشه!» و توی آینه به آوا گفت: «من گفتم که به شرط جاده! جاده خراب، پول بیش‌تر!»

آوا پذیرفت که پول بیش‌تری بدهد. آوا به کتاب اشاره کرد که این‌جا نوشته هجرک جاده خوبی دارد. راننده گفت: «مگر نگفتی کتاب سی سال پیش چاپ شده؟ اون موقع هنوز دیو نرفته بود، فرشته نیومده بود که عزت ما رو

به ما برگردونه.»

آوا، دیو و فرشته را از کودکی به یاد داشت و گفت می‌داند که دیو و فرشته مال قصه‌هاست.

راننده می‌دانست آن‌چه می‌خواهد بگوید برای این خانم خارجی - ایرانی مفهوم نیست. هیچ بر زبان نیاورد اما زبان دلش می‌گفت «آره! یه زمانی مال قصه‌ها بود اما الان عینهو سیلی هر روز می‌خوره تو صورت‌مون! زندگی معنوی‌مون که درست شد هیچ، زندگی مادی‌مون هم توپ توپه! دخترها از سیزده‌ساله‌گی جنده می‌شن، مسکن و اتوبوس و آب و برقِ مجانی که هیچ، معنویات ما رو هم عظمت داد! مردم کلیه می‌فروشن، مردمی که عزت‌شون بهشون برگردونده شد و روی دریایی از نفت و گاز نشسته‌ن، تابلوهای راهنمای جاده‌ها رو می‌دزدن، در آلومینیومیِ مستراح‌های مسجدها رو می‌دزدن، هر چی دم دست‌شون بیاد می‌دزدن تا یه لقمه نون بیرن سر سفره سر و همسرشون. جوری ما رو به مقام انسانیت رسوند که مردم خودشون رو پرت می‌کنن جلو ماشین‌های مُندِ بالا تا استخون‌شون بشکنه و دیه بگیرن. این قدر عزت‌چپون کردن ملت رو که اعتیاد بیداد می‌کنه. گذرنامه ایرانی بی‌حرمت‌ترین شده توی دنیا! عزت ما رو به ما برگردوند که پول ما به اندازه تاپاله گاو ارزش نداره! فرشته همه‌جوره عزت ما رو به ما برگردوند. وقتی سَقَط شد، باید بودی و می‌دیدى مردم چیکار می‌کردن. حق‌مونه! حق‌مونه که جانشین فرشته یه فرشته‌ای بشه که رو دست اون بلند شه. گه خوردیم که گفتیم تا شاه کفن نشود، وطن وطن نشود!»

به جایی رسیدند که جاده بسته بود، بسته نبود، تنگ و باریک شده بود و انبوهی آب باران توی گودالِ وسط جاده، لجن‌زاری شده بود که معلوم نبود اگر ماشین به آن بزند بتواند ازش درآید. راننده گفت جاده نیست، جاده تمام. آوا دوربین و کوله‌پشتی را برداشت و پیاده شد. گرد و دولخ همپای باد

بر هجرک می‌تاخت. تندباد بر پیکر نیمه‌جان، بر پیکر بی‌جان هجرک - هجرکی که بود! - تازیانه می‌زد. نیروی تندباد و غبار انباشته، گام‌های آوا را مدام پس می‌شکست. آوا به کندی رفت و رفت، از میان غبار پُریشت تندباد، ساختمان‌های هجرک دیده می‌شد. حالا یک بنای ویرانهٔ آجری پیش چشم بود با موتور برق زنگ‌زده و از کار افتاده. جلوتر بر که‌ای بود که بخش بزرگی از حاشیه‌اش لجن خشک‌شده بود و میانهٔ آن اندکی آب که به لجن بدل شده بود و دیدنش مشمئزکننده بود. آن سوتر ساختمانی بود که سقف ایوان و اتاق‌هاش فروریخته بود، یک تخته‌سیاه و چند نیمکت درهم‌شکسته زیر آوار ویرانه‌ها دفن شده بود. آوا به هر سو نگریست... بر بلندی جلو مدرسه دخترکی با دو عصای زیر بغل ایستاده بود. آوا، کنجکاو، بالا رفت تا پشت سر دخترک و با «هی!» صدایش کرد. دخترک رو برگرداند و انگشت اشاره بر بینی نهاد. «سس!» دخترک رمیده و ترسیده، روبه‌رو را نشان داد. آوا به دوردست نگریست. آن دورها گردوغبار درهم می‌پیچید و گردبادی بزرگ برخاست. از میانهٔ گردباد رمه‌ای گوسفند می‌دویدند و مردی سوار بر چهارپا بر پشت گوسفندها تازیانه می‌زد اما دورتر از رمه، هنگامه‌ای دیگر برپا بود. پیدا و ناپیدا گله‌ای اسب با یال و دم آتش گرفته از مهلکه آتش سرکش می‌تاختند و می‌گریختند. صدای هواپیما آمد. آوا سربلند کرد اما در انبوه غباری که زمین‌وزمان را برداشته بود هیچ‌چیز در آسمان ندید و صدا دور و دورتر شد. آوا، دوباره که به دوردست نگریست، نشانی از گردباد و گوسفند و اسب و آتش نبود. دخترک پای‌کشان از بلندی سرازیر می‌شد. آوا ناخواسته دخترک را پی گرفت. گام‌های آوا با تندباد در جدال بود و به‌سختی پیش می‌رفت اما دخترک با عصاهاش روان‌تر می‌رفت انگار. به میدان‌گاه رسیدند. خانه‌های دوردور میدان‌گاه همه ویران یا نیمه‌ویران بود. چند تیر چراغ برق موربانه‌خورده برخانه‌های رُمبیده خوابیده و دیوارها را ویران‌تر

کرده بود. میانهٔ میدان منبعی، که پیش‌تر منبع آب بود، زنگ زده و کجکی آویزان مانده بود؛ زیر این منبع دری فلزی بود که یک‌وری افتاده بود. منبع مالامال لجن بود و لابه‌لای لجن‌ها، انبوهی کرم وول می‌خوردند. آن‌سوتر ساختمانی بود آجری با دیواره‌ها و دروپنجره‌های فروریخته و درهم‌شکسته. از میان شیشه‌هایی که دیگر نبود دو سه پایه سرُم و تخت بیمارستانی پیدا بود. و پیدا بود زمانی سفید بوده و حالا پلشت و لَچر و چرک بود. آن سوی میدان گاه بنایی بود درهم‌شکسته که زیر آوارهاش تکه‌هایی از میز و صندلی و سماور و شکسته‌های قوری و استکان به‌دشواری پیدا بود. در میدان گاه به‌جز هوی‌هوی تندباد و غبار فشرده، چیزی که به چشم می‌آمد، شاخه‌های خشک شکستهٔ درخت‌های یک‌وری افتادهٔ بود. نشانی از آدمیزاد یا هیچ‌جان‌بنده‌ای نبود. میان آن هوهو و همهمه، صدای کوبش چیزی به گوش می‌آمد. باد صدا را به هر سو می‌برد. آوا از لای هر در شکسته‌ای نگاه کرد و فقط خانه‌های تباه‌شده می‌دید. در پناه دیواری سفرنامه را گشود و عکس‌های قدیم هجرک را با حسرت نگریست و اندیشید، نگینی بر انگشتر شن و ماسهٔ کویر این ویرانه است!؟

باز سروکلهٔ دخترک پیدا شد، با دو سطلِ دسته‌دار که با عصا به‌سختی حمل می‌کرد. آوا سطل‌ها را از دخترک ستاند و همراه شد با او. راه درازی رفتند تا رسیدند به درختزاری که دیگر نبود.

بعد از ماریانه، دختر پزشک مزدک ورجاوند، آوا دومین دختر نه‌چندان ایرانی بود که به هجرک می‌آمد. حالا مقبرهٔ پزشک پیش چشم آوا بود. پزشکی که در ورطهٔ زمین‌لرزه بر سر ماه‌جهان خیمه زد تا او زنده بماند. گور پزشک مزدک ورجاوند در هم کوبیده شده بود. نشان فروهر بالای گور خرد شده و خرده‌هایش بر سنگ گور ریخته بود و سنگ گور با پتک تکه‌تکه شده بود، لابد به‌جرم این که مزدک ورجاوند زرتشتی بوده بود.

آوا از ناروایی‌هایی که بر سر اقلیت‌های دینی ایران می‌آمد آگاه بود. او دوستان ایرانی - بهایی داشت و از آنان شنیده بود، بسی مردمان نیک‌نهاد که هرگز دورویی و ریانی‌دانستند، جلوِ جوخهٔ اعدام هم از آیین و باورهاشان دست نکشیدند.

آوا با دو سطل که از سرچشمه پُر آب کرده بود به‌سختی راه ناهموار را همراه دخترک آمد؛ به میدان‌گاه که رسیدند، آوا سطل‌ها بر زمین نهاد تا نفسی تازه کند. دخترک سه شاخه گل ریز زیبا به او داد. آوا این گل‌ها را بر دیوارهٔ کاریز دیده بود اما دخترک از پلکان لغزندهٔ کاریز پایین نیامده بود. نمی‌توانست پایین آمده باشد. پس این گل‌ها از کجا آمده بود؟ دخترک رفت و در پس دیواری گم شد. لابه‌لای هیاهوی تندباد صدای کوبش بود هنوز. تندباد دمی خوابید. آوا سوی صدا را باز یافت. سطل‌ها را برداشت و از لای دری که صدا از آن جا می‌آمد، به درون رفت. پیرزنی ورچرو کیده و گره‌خورده و درهم‌مچاله با جامه‌ای سیاه و کهنه‌تر از کهنه، پیش هاونی نشسته بود و با دسته هاون چیزی می‌کوبید. آوا سطل‌های آب را پیش دست او نهاد. پیرزن بارها سپاسش گفت و دعایش کرد. پیرزن، که گوشهٔ چشم‌هاش قی نشسته و آب از چشمانش راه گرفته بود، به پله‌ها اشاره کرد و گفت زن دمی بیاساید. آوا گفت پی خانهٔ یاورِ پیرنیاکان است.

پیرزن آب و قی چشم‌ها را با بال سربندش گرفت و گفت یارممد زود می‌آید و کمکش می‌کند. و باز به پله‌ها اشاره داد. آوا گوشهٔ پله‌ای از پلکانی که همه ریخته‌گی داشت کز کرد و نشست و نام پیرزن را پرسید.

- «کبوتر! اسمم کبوتره، کبوتر بود...»

پیرزن «بود» را کشید و بر آن تأکید کرد و دهان بی‌دندانش به خنده باز شد.

- «بود... کبوتر که این جور بال‌وپر ریخته نمی‌شه، می‌شه؟»

باز در هاون کوفت و حرف‌های دیگر زد که واژه‌های کدخدا، آخوند، تفنگ، اسلام و شلاق، گلبانو، ماه‌جهان و... به گوش آوا آشنا آمد و کلافه از این که حرف‌های پیرزن را با آن دهان بی‌دندان نمی‌فهمد، برخاست و گفت بیرون می‌ماند تا شوهرش بیاید. آوا در میدان‌گاه پرسه می‌زد. تاب دیدن این همه تباهی، ویرانی، فقر، نکبت و درمانده‌گی برایش دشوارتر از دشوار بود.

کوژپشتی که زیر بار دسته‌ای خاربوته، خمیده‌تر شده بود می‌آمد. آوا او را گفت که پی خانهٔ یاور پیرنیاکان است. مرد پشتهٔ خاربوته بر زمین نهاد و کمر راست کرد. آوا با وحشت و حیرت دید که زخم کریه جذام بر نیمی از چهرهٔ مرد نشسته!

آوا می‌دانست که در نوجوانی او، جذام در ایران ریشه‌کن شده بود و حالا باز هم جذام؟!

و آوا نمی‌دانست، چیزی بسی و خیم‌تر و بسیار تا بسیار مهلک‌تر از جذام زیر پوست همهٔ ایران می‌خزد و می‌خزد و این تازه بیستمین سالگرد انقلاب اسلامی بود.

آذرماه ۱۳۹۹ خورشیدی

سپیدی این صفحه برای توست...



نشر مهـری

منتشر کرده است:

## داستانِ فارسی

### رمان

- مرض زندگی ● محمود شکراللهی
- مرگ سیدعلی ● محمدرضا نظری دارکولی
- سال‌های سربی بی‌پایان (در سه جلد) ● علیرضا اکبری
- شرقی‌های خشمگین ● آرمین صفاییان
- موری ● مهدی خطیبی
- من شعرم! ● خسرو کیان‌راد
- هادس ● مهدی علیمرادی
- نیمهٔ آذر هفتادونه ● امیر احمدی آریان
- ساحل سرخ ● زکریا هاشمی
- شبح اپراتور؛ یک پیشیگویی ● هادی کی کاووسی
- شهر شیشه‌ای ● حامد حسینی پناه کرمانی
- مرگ‌خوانده ● نوید نصیرزاده
- ستاره ● ناهید موسوی
- بانوی ماهون ● طایی کاظمی
- نامه‌ای به کریستوفر ● مهسا عباسی
- کالبد هفتم ● طیبه وثوقی مقدم
- آخرین وسوسه حسین ● پژار ملکی
- برادران تاریکی ● مرتضی فخری
- وارنگز در ال‌ای (زخم انار) ● امید فلاح‌آزاد
- رستگاری از شهر گناهان کبیره ● طیبه وثوقی مقدم



سهیل آ • افروز جهان‌دیده  
رستگاری در بازار کلکته • ابوالفضل منفرد  
پل برون • خاطره بهفر  
بیالو • مرجان فردمحمیدیان  
جنون و مرگ • امیر دهقان  
بی‌کسان • حامد حسینی پناه‌کرمانی  
زندیق زند • یوسف شیروانی  
به سبکی پر، به سنگینی آه • مهدی خطیبی  
تن تنهایی • شهریار مندنی‌پور  
سلاخ • زکریا هاشمی  
پسران عشق • قاضی ربیحاوی  
سیزدهمین فلامینگو • لیلا امانی  
مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری  
انجیل میرزا • محسن زهتابی  
در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری  
در چنبر روایت • مجید دانش‌آراسته  
جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی  
نقطه امن • ایوب چاوران  
هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی  
شکار • زکریا هاشمی  
طوطی • زکریا هاشمی  
رنج مدام زیستن • رضا بهرام‌پور  
عیار • زکریا هاشمی  
سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی  
راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری  
من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی‌زاده  
ماه‌طلعت • ژیلآ آقارفعی  
دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار  
ناوه‌کش • حامد نیک‌اختر  
درچنگ • شهرام رحیمیان

تربیت‌کننده سگ‌ماهی • احمد آرام  
ناسراندازان • ماه دوران معیری  
زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی  
موش‌ها بال ندارند • آرش خوش‌صفا  
انجل لیدیز • خسرو دوامی  
پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو  
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد  
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی‌دانالو  
گنبد‌های قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)  
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی  
رویای ایرانی • انوشه منادی  
آخ • فاطمه میر‌عبداللهی  
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع  
عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور  
مادیان سرکش • مژده شبان  
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی  
شروه • ماندانا انصاری  
اهالی خانه پدری • علی‌اصغر راشدان  
حضور در مجلس ختم خود • علی‌اصغر راشدان  
تادانو • محمدرضا سالاری  
ویرانگران • رضا اغنمی  
طلا • بهار بهزاد  
دندان‌هار یک روایت آشفته • مظاهر شهامت  
دوار • میثم علیپور  
آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغنمی  
الیشا • فرزانه حوری  
بوته‌های تمشک (والش‌کله) • محمد خوش‌ذوق  
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی  
پیش از تردید • فهیمه فرسایی  
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی

توکای آبی • حامد اسماعیلیون  
شب جمعه ایرانی • جواد پویان  
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی  
خانه بان • مریم دهخدایی  
گدار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی  
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده  
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی  
اوروبروس • سپیده زمانی  
کبودان • حسین دولت‌آبادی  
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی  
مرداب • رضا اغنمی  
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی  
چوبین در • حسین دولت‌آبادی  
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی

### نامه‌ها

هشتادوهشت کاغذِ آزاد • کیمیا تاج‌نیا

### داستان بلند

سیاهچاله • رعنا قادری  
در چنبر روایت • مجید دانش آراسته  
دوگانه زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی  
ماه تا چاه • حسین آتش‌پرور  
خانه پدری • علی اصغر راشدیان  
پنج زن • محمد عبدی  
دهان‌شدگی • بهناز باقری

### مجموعه داستان کوتاه

به‌روایت مردگان • آرش دبستانی  
نصوح سیاه • مرتضی فخری  
زنده‌گور • مرتضی فخری

اینجا به وقت برزخ • پیمان برومند  
 نوغان • ژیلا آقارفعی  
 اکتاوها • به کوشش رؤیا مولاخواه و فاطمه (صحرا) کلانتری  
 خانم گل • فریبا محمدی فر  
 بن بست تولد • لادن توفیقی  
 پس کی هوا روشن می شود؟ • گردآورنده: خلیل نیک پور  
 آب رشک • شهره یوسفی  
 بدون مجوز • مهتاب قربانی  
 سوّمین نشانه • الهام امانی  
 پاچراغ • علی اصغر راشدان  
 خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان  
 و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان های دیگر • عزت گوشه گیر  
 از باران گیلان • کیهان خانجانی  
 سودابه در آتش • خورشید رشاد  
 عقربه های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی زاده  
 یکی هست یکی نیست • سعیده زادهوش  
 برهنه و برهن • محمد عالی محمدی  
 یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری  
 غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی  
 شکوفه های گریان • رضا اغنمی  
 صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری  
 از درون گذشته • فریدون نجفی  
 هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروزگهر  
 حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی  
 داستان های سوسمار نشان • گردآورنده: رضیه انصاری  
 انصراف از نقره شویی • آرش تهرانی  
 جزیره ای ها • نازی عظیما  
 حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی  
 خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک پور

- حسن آباد • حمید فلاحی  
 نیلاپرتوی • مهسا عباسی  
 روزچهل ویکم • هلیاحمزہ  
 مردگان سرزمین یخ زده • بہار بہروزگھر  
 در من زنی زندگی می کند • مژدہ شبان  
 الفبای گورکن ها • ہادی کی کاووسی  
 روزی کہ مادر سگ شدم • نوشابہ امیری  
 ہلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی یوس  
 آن زن بی آنکہ بخوہد گفت خداحافظ و دختری بنام بی بی بوتول دزفولی • عزت گوشہ گیر  
 روزی روزگاری رشت • مہکامہ رحیم زادہ  
 ریچارد براتیگان در تہران • حامد احمدی  
 کافہ در خاورمیانہ • سعید منافی  
 اشک های نازی • رضا اغنمی  
 سیندرلا بعد از نیمہ شب • فرزانہ گلچین

## ادبیات ترجمہ:

### رمان

- اولین روزهای جهان • سالم خلفانی؛ مترجم: حسین تهرانی  
 تشنگی • املی نوتومب؛ مترجم: بابک بیات  
 مرا عاشق بنامید • علی المقری؛ مترجم: حیدر ساعدی  
 تحقیق کوچکی درباره الیزہ و یازدہ داستان دیگر • مانون اِپھوف؛ مترجم: فروغ تمیمی  
 روزنگاری سوگ • رولان بارت؛ مترجم: مہدی مرعشی  
 کولی ها ہم عاشق می شوند • واسینی الأعرج؛ مترجم: سید حمیدرضا مہاجرانی  
 زینت • نوال السعداوی؛ مترجم: سید حمیدرضا مہاجرانی  
 گرہہ های پرندہ • احمد خلفانی  
 زن نامی ندارد • دو یگو آسنا؛ مترجم: یاسمن پوری  
 بازگشت روح آب • پپہ تلا، مترجم: مہدی خاکی  
 افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنہ، مترجم: رضا پور اسماعیل

خانه سیاهان • محمد حیایوی، مترجم: علی حسین نژاد  
سرای شایندر • محمد حیایوی، مترجم: غسان حمدان  
پرند شب • اینگه بورک بایر، مترجم: گلناز غبرایی  
حرامزاده استانبولی • الیف شافاک، مترجم: گلناز غبرایی  
گوآپا • سلیم حداد، مترجم: فرزاد کوهسار  
سودایی • جی ام. کوتسی، مترجم: محسن مینوخرد  
مجازات غزه • گیدئون لوی، مترجم: فرهاد مهدوی

### داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، مترجم: گلناز غبرایی  
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، مترجم: میم. دمام

### سفرنامه

گذرگاه اصفهان • مایته کارسنبرخ؛ مترجم: م. نیکوفر

### شعر

آواز پل‌ها (گزیده اشعار شاعران معروف آلمانی زبان) • مترجم: فرشته  
وزیری نسب

حماسه شیخ بدرالدین سیماونا • ناظم حکمت؛ مترجم: هاشم خسروشاهی  
بی‌آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای اروتیک چپ) (دوزبانه: آلمانی و  
فارسی) • آنا ماریا روداس؛ مترجم: علی اصغر فرداد  
بوسه آسمانی (دوزبانه: فارسی و انگلیسی) • کرولاین مری کلیفلد؛ مترجم:  
سپیده زمانی

در صدای تو می‌دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ مترجم: بهرنگ قاسمی  
پرواز ایکاروس (دوزبانه: آلمانی و فارسی) • هلیده دومین؛ مترجم: علی اصغر  
فرداد

آوازهای زیباییات • شاعر: ماریو مرسیه؛ مترجم: هدی سجادی

### جستار

روزمرگی در سرزمین رنج‌ها (روایت‌هایی از زندگی و روزگار شهروندان ایران  
زیر سایه جمهوری اسلامی) • امیر عباس کلهر  
نظریه مفاهیم واقعی • جمشید شیخ لارآبادی

آبروی فقر یا چگونه فلاکت جانشین فقر می‌شود • مجید رهنما؛ مترجم: و  
مقدمه: نازی عظیما

سوراخ فلسفه • حسام‌الدین توکلی  
از کتاب‌ها و ترانه‌ها • فرشته مولوی  
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام تُر  
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرور رشید  
دفترهای دوکا • شهرور رشید

## یاد

هجراتی • فرخنده حاجی‌زاده

## طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ  
اسدی

## ادبیات کلاسیک

«قصه سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی  
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

## سفرنامه

از رمی جَمَرات • مرتضی نگاهی  
به‌سوی طَبَس (۱۹۵۹) • ویلی شیرکلوند؛ مترجم: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی

## خاطرات

خاطرات و سرگذشت خان محمد نارویی و یارانش • شهین نارویی نصرتی  
سلیطه • سارا افراسیابی  
روزنگاری‌های دیاسپورا (در چهار جلد) • عزت گوشه‌گیر  
نغمه رویش • م. الف. رها  
اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه  
رسول • رضا نیمروز  
جنگ و زندگی • هاشم روزی  
میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه

اشرف) ● رضا گوران

من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... ● عباس منشی رودسری؛ به کوشش بانو صابری

گذر عمر (خاطرات یک پرستار) ● فرزانه جامعی

هی دلم می‌خواهد بخوابم ● مهشید جهانبخش

زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته هدایتی) ● فرشته خلیج هدایتی

آرزوهای کال (در سه جلد) ● فرانک مستوفی

روزی که پیر شدم ● نوشابه امیری

مالا (در دو جلد) ● محمد خوش ذوق

### نمایشنامه

سیاهچاله ● رعنا قادری

صبح‌بخیر آقای پچ‌پچی ● فرشته نزاکتی رضاپور

بارداری مریم ● عزت گوشه‌گیر

دگردیسی ● عزت گوشه‌گیر

گل‌های سرخ برای سهراب ● عزت گوشه‌گیر

مرمر ● مارینا کار، مترجم: ستاره قربانی

فیل‌ها تنها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) ● شهرام رحیمیان

ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاها در-بین ● گردآوری و مترجم: مازیار هنرخواه

### شعر

شورش با دلیل ● امیرحسین لاجوردی

دارم به پای خودم پیر می‌شوم ● فیروزه فزونی

تمایلات ● مریم جعفری آذرمانی

مهمانخانه سلولوزی ● جمال موسوی

ترنج اقالیم غمگین ● کیمیا تاج‌نیا

چمکدان‌های جهان کوک شده‌اند ● مینا احمدی

سایه‌ای در سراب ● بهرام غیاثی

روزگار بنفشه و باروت ● کاوه باسمنجی

هرگز به بال‌هایم گزند می‌رسان ● فروغ سمیعی





MEHRI PUBLICATION

Novel \* 60

## **We Are All Accomplices To Crime**

**Hamid Hamed (Kiumars Pourahmad)**

British Library Cataloguing Publication Data:  
A catalogue record for this book is available from  
the British Library | ISBN: 978-1-914165-44-3|  
|Second Edition, Spring 2023 | 410.pages |  
|Printed in the United Kingdom |

|Book & Cover Design: Mehri Studio|

Copyright © Hamid Hamed.  
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.  
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or  
transmitted in any form or by any means,  
electronic or mechanical, including  
photocopying and recording, or  
in any information storage or  
retrieval system without the  
prior written permission  
of Mehri Publication.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)  
[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)



# **We Are All Accomplices To Crime**

**Hamid Hamed**  
**Kiumars Pourahmad**